SULEYMANIYE
3030
AYA SO



كتاب تيمورنامه وديوان شهنشا

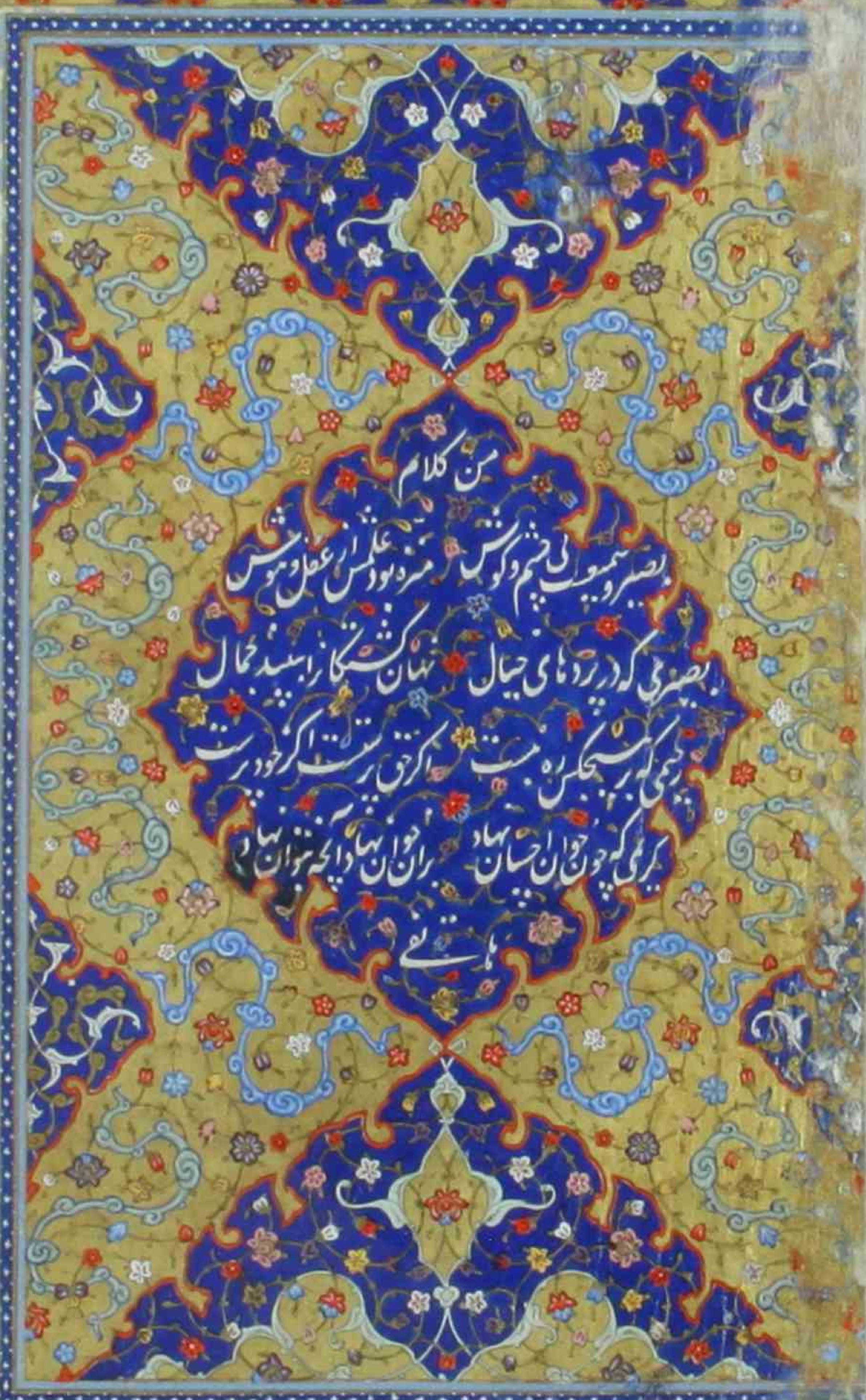




2

وقف [illegible] الملك [illegible]
و [illegible] الكاتب الاعظم [illegible]
[illegible] الملوك [illegible]
واكرم [illegible]
[illegible] السلطان [illegible]
ابو الفتوح والمعالي [illegible]
محمود [illegible]
[illegible]
الحليه [illegible]
موضعها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غفر له





کتاب تمرنامه

بنام خدائی که فکر و خرد
نیارد که با کنه او پی برد
همین بس ز ادراک عقل چون نگر
که هست او ولیکن ندانست چیست
خدیوی که شد هست ازو هرچه هست
زبردست هر دست او زیردست
بزرگی که هرگز نبود دست خرد
بسوی آن بزرگی خلل ره برد

مولانا عبدالله

بساط زمین و بسیط فلک / برآراست از آدمی و ملک

بود ظاهر و باطن و هرچه هست / هم از آفرینش طلب هم ز دست

بود کارفرمای بخشنده کار / هم آموزگار و هم آمرزگار

دل خسته غمگین از او شاد از او / جهان راست بنیاد آباد از او

نمی هست او در خم او درد نوش / ز جیب برآورده صوفی خروش

مؤذن فرست مناجات‌خوان / مغنی به پیمان خراباتیان

برحمت کند سوی بیگانگان نگاه / ببخشد بدان نیز بخشنده گناه

ببطلش امید سیاه و سفید / از او نیست ابلیس هم ناامید

بود لطف عامش پناه همه / بامید عفوش گناه همه

نهانخانه‌های دلش انجمن / نه جا ره شود جایش نه برون

نه او را کسی و نه او کس بود / ز بالا و پایان مقدس بود

فراهم نیاید که درهم شود / زیاده نگردد و یا کم شود

نشد خواهش یکسی ناروا / نشد کار کس بسته تا نگاه

گشاینده کار بالا و پست / برآرنده حاجت هر که هست

همه ساز او بنده بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست

جز او کس خداوندی را نیست / همه زان او بنده [illegible]

بر از پنهان غایب بود / که بی ابتدا بی نهایت بود

خطا ره نبرده بسوی جنابش / منزه ز سهو و عیب [illegible]

نشد خوار او نزد مردم عزیز / غورش [illegible]

گل و برگ چید بهم باغ نیز / چلیپا و محراب [illegible]

دل زاهد از او محراب بست / در ابروی ساقی دل [illegible]

در لطف بر بنگ [illegible] کرده باز / ز [illegible] غمی [illegible]

کند عاصیان را ز عصیان ولی / که رحمت فرستد [illegible]

رقم زد جهان صفحه عدل و داد / کار [illegible] گشته [illegible]

پی دیدن سر خطا و صواب / غمی از [illegible]

جوانی و پیرش همراه هست / ز کنه کمالش کسی آگاه [illegible]

نشد ملک از کس او مستقل / که در استغناش [illegible]

نگارنده حرف بیم و امید / رقم [illegible]

بپیمش پدید [illegible] / نه در [illegible]

گیا در زمینش نهان کند / برآرد [illegible]

کند نقشها کلک و پرگار او / همه بی بدل عیب نگار او

زهی سر فلک [illegible] جور / و در نقش [illegible]

[illegible] کیاه / کند سوی هر یک بنوبی نگاه

جز او هرچه بینی وجود است نیست / نبودی گر این نیست بود از ایش

[illegible] دانش اگر چه بسی / جز او نیست دانا ولیکن کسی

منجم که از خود ندارد خبر / چه پیاید اندر احوال شمس و قمر

[illegible] گذشته ز دور الجبال / چه داند کسی کاینده است حال

بد و نیک خبری از این دارست / که صد گونه در ضمن آن خیر هست

[illegible] از روی اثرش [illegible] زشت / که در دی بهاری بود چون بهشت

ز روید گیاهی که باید بکار / شتر را بود انگبین زهر مار

[illegible] بود او رساننده هم / برنده فراونده رساننده هم

از او نامی سوی او راه جوی / گرت ره نماید بهمراه او

[illegible] بیار انواع نوا / دل دردمند مرا ده دوا

نوای که در مغز هوش آورد / بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع بدرگاه فریادرس قاضی الحاجات / و خواهش نمودن از منبع جود و احسان

[illegible] کهی در طاعتم باز کن / بطاعتگهم محرم راز کن

برافکنده بگشا و بگشا نقاب / که بینم جمال ترا بی حجاب

ز ظلمت کفر تاب و کلم / کن از نور اسلام روشن دلم

دلی ده که یابد تسلی ز تو / زبانی که خواهد تسلی ز تو

[illegible] شهادت مرا کام ده / وز آن جام [illegible] جام ده

ز آب وضو پاک کن جامه‌ام / برگرد عصیان ز رخساره‌ام

[illegible] چشم اندر عبادت دراز / دهش بخیه از نخ نوبت نماز

مکن خیره در سنت طاعت تنم / در رحمت مرا بر مکن زان چمن

[illegible] طلبه جو هم سپید / درو در رخت بار اندوهم سفید

بسر چشمه زمزم رهبری / وز آن سعیت ماه ام ره بری

[illegible] در کعبه ام ده قرار / وز آن پله طاقتم گن گران

بر مهر آن آرزو دم ز دل / که با شی تو ما را نمی من خجل

[illegible] ده از پرده سیل حراب / مده ده [illegible] بیم تاب

منه مهر [illegible] / با آتش [illegible] پرستی مکن مایلم

بکی نفس را عور دار و نژند / ز زنجیر زلف بتانش مبند
نظر سوی شاهد مبندارم / مباد اگر شیطان دیدارم
مران با سر ابر ز بامم ز قهر / مبند در و بام بان لقمه زهر
پر از کن چو نرگس ز بادام ده / رطب وار شیرین بادامم ده
بود نفس یک بوم درون برون / بپاهم تو پای برون و درون
من ناتوان پر ز جرم جوان / چو من نیز پرشکی ...
در ادل بران هاروا ام مدار / گر از غم آخر کنی شرمسار
گر از دور خم ره ز بخت بهی / ز بخت شود ...
بویرانه خانه دارم هوس / گر میخانه آنجا تو باشی و بس
ز باده مرو وای پیمانه ده / بده و ادم ای او خواده ...
پری دارم از جنس مستور کن / ز بیگانه و آشنا دور کن
جدا وار چندان خویشان مرا / گر از من شناسم ز ایشان برد
مرادین و کن ز دنیا غنی / چو بهرم بده از وجود و رشی
چو نعمت رسانی بر او روشم / کن از شکر شکر شیرین ...
مر او ارسگرت ز باهم ببخش / پی آن زبان هم بیانم ببخش
مرا چشم داری که دارم عزیز / ز بد دیده ام دیده بر دوز نیز
هسکن چید دل من ز کس / مبیند از در کاسه من مگس
غضب را چو سوی فریبی بسب / نخستم تحمل ده آنگه غضب
بخوان خوانان نشانم بده / طعام از سفال سگانم بده
بده نیم شب آب چشم امید / وزان سبز کن کشت ار امید
مکن چشم از دانه اشک پر / که منعم شوم زان گرانمایه در
بآه سحرگاه کن انگهم / که خاشاک عصیان برو از رهم
مده احتیاجم بهر ناکسی / ذلیلم مکن بر در هر خسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا / مکن زیر بار دونان مرا
بگردی چو منت کشیدن تنم / بمنت تملق بر گردنم
بنان حرامم میالای کام / که بدتر بود آن ز آب حرام
بده جا بکنج قناعت مرا / توانگر کن از گنج طاعت مرا
بدرگاه پیرم مبر بهر بار / وزان بار منت مرا دور دار
مکن بنده خواجه ام بهر کام / دو جا بندگی چون کند یک غلام
تمنا کنانم مبر پیش کس / تمنا ز تو میتوان کرد و بس

تهی کن ز شاخ ریا سینه ام / که در سینه نبود ز کس کینه ام
ز فقر سیاهی ز بن آدمم از خار و خس / ز ترسائی خود در رخ پسم ز کس
چو شد موی من از سیاهی سفید / سفیدی رو نیز دارم امید
مرا جرم چشمین بگردن منه / در آیینه تو نیستی گردن منه
چو من عاجزی را چه باید زاد / ببند بر تو کرده ام هر چه هست
مرا پر نوشت آنچه کردی نخست / فراوان بر و چون نیکو زان نشست
من گردد ه کار من خیره سر / اگر مرحمت است اگر خیره سر
... گناه مرا پیش کش / خجل دور تم گرده خویش کش
نو تشی کو در وی بود دل آتشش / خود شیش گر دی خود شین تر براس
گناهم بخش و ز شوخیش دل / گر از یاد آنم بباشم خجل
گنه کار من عفو کردار تو / سزای من این آن سزاوار تو
ز راه شریعت بر دوم سر / بکلاه طریقت در دوم سر
براه سلیم بر زن جر / گر رانده در ان ای خیر البشر
رودم در پیش دست جام سبش / بنام اگر باشش بو سم مش
در اندوم که جوی زیر کس حساب / مبادا بس کرده ام صواب
کنی مصطفی را شفاعتگرم / دهی پا غرا ز پاپتی گو ترم
سخنی ببار لب آور سرود / سرودی که باشد سزاوار درود
گر من هم بتو هم زبانی کنم / ز نعت نبی درفشانی کنم

در نعت سرور کائنات محمد عربی و ستایش آن کشنده آتش بولهبی

سخن گوی ای کلک شیرین کلام / ز نعت محمد علیه السلام
رسول قریشی و یثرب حرم / طفیل رخش هم عرب هم عجم
به فرخنده مهر سپهر شرف / چه در یتیم قریشی صدف
یتیمی که مادر شدش در نقاب / بجان داری گردش ام الکتاب
نبوت که هر چند کز دور دی / نرفت از درش بر در دیگری
باو شد کتاب نبوت تمام / بدو افتتاح و بدو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار / گر انگشت آخر بود مهر دار
نبوت بر وختم و مهرش گواه / کر ز خطا بنر بود مهر شاه
نیفکند از آن سایه بالای او / که نهند کسی پای بر جای او
بسوی لوح تکت نیاز ... / که اندیشه در لوح محفوظ ...

پر ترسته ز علم لدن آن کان علم / بنود احتیاجش بتعلیم علم
سخن گو فصیحان جمل عرب / ز شیرین زبانی او بسته لب

دو منحنی بهم کرده شیرین دهت / که انگشت مه را دو کردش دهت
نگردید از پشت شق انگشش / که پر بود عالم ز شق انگشش

ز نک را بپا بوس او احتیاج / ملک را ز نعلین او زرکش تاج
در ایوان غربت متهم گشتن / چو ابرو ولیکن چو ابرو دون

برز بید از صبا او سومنات / نگون پیکر گشته عزی و لات
بلند از چنان طاق محراب او / گر از دور طاق کسری شکست

با بروی محراب ازان داد دل / که گردیدش از آب محراب گل
همه طالبانند مطلوب او / برابر محبند و محبوب او

کرم بین که شد عذر خواه همه / بصد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زار زار / گنه ما کنیم او بود شرمسار

بجانش که جسم از و لال بود / رخ خوب اسلام از خال بود
نگنجد به ره دوش حوران مهار / پی ناقه اش گیسوی مشکبار

زده غمزه بر کور عین الیقین / فدا کرده جان صد چو روح الامین
از آن گه دم آمد خور ای ملک / که گرد ره از دور خورشید ملک

برش تاج و تخت سلیمان قلیل / باو ده آمد باین جبرئیل
ز نخ الحنک برده آرام دل / شده غبغب یوسف از وی خجل

کرش ابر شستر بود غران ز دور / به بیدی بهیدی تجلی طور
ز لعل لبش نکته تا جان گرفت / مسیحا لب خود بدندان گرفت

حدیث لبش با خضر گوش کرد / ز آب حیاتش فراموش کرد
ره عشق از دیگران پیش رفت / اگر چه پس آمد ولی پیش رفت

امام از مسجد پس آمد بود آیت / پس و پیش هر کو رسید شد آیت
بمنزل رسید از همه پیشتر / بود خوبتر چون پس آید ز پیش

نکو جبر بیش برآمدی / گر از عرش سویش برآمدی
از آن حلق جبریل آمد و نفت / بر تیش چو کنجشک آموخته

شده انگل ماز آن روشن بصر / نیاورد کونین را در نظر
گرش قرص خورشید آمد بدست / ولی کرده ماه اسپان شکست

پرانیده مرغان قدسی پس / نبت کالش گشاده نفس
گر از وصف دانش دهد آگهی / کند از ازل تا ابد کوتهی

نه چشمی چنان پای بر دن نهاد / که معراج بر بام گردون نهاد
بود مانی خاکی که او / بی گمرا زیبق در راه او

بیان معنی که پستم ملول / بر آور ز سر روی نعت رسول
گرش عالم کند آن سپرد / نیش هم ز پستم ز ایزد رود

ز ابن شهوای خجسته کام / [illegible]

در صفت معراج حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله

[illegible] / بسوی چشمه زهر کانی خرام
بهر رازان چشمه آب حیوة / ثنا بی گن علیه الصلوة

چه بی بی چشمی بی نیاز از چراغ / ز نور همه ذره پیرش فراغ
شب از روشنی برده از روز گوی / شب روز آئینه شد و دوری

بیس بود خواب جیار تیز / خوش آن شب که این بود وی خیز
فرو پس موزون بخواب گران / شده شمع کشته بر ده چراغ

بجد ور شش بود هم از وی / که دست ادب زد که برداش
در آمد ز در پیک فرخنده پی / بیکدم ره آسمان کرده طی

بیسنادش سلامی ز ذو الجلال / که ای برتر از هر دو عالم جمال
بیاینده روحانی جان ترست / که پرورده آب گیاه است

تر تهذو روشن تیز تر / ز یادی بچه کو سبک خیز تر
بخر سیاه کس بمعانش / ولی آدم از مال ادی

نهان پر گوشی گر کاخ / رسیدش آواز موری بگوش
چنان تیزی کزشب چراغ / ثمرد ی پر زاغ بر تیشه نخ

ز گر شدی بوی کش / شنیدی ز صحرای چین نافه خوش
از آن تیزه شاه عالک جنود / بگنجید در زیر چشمه بود

پی نو کرده از ام های پر ادای / باقصی رهش ابر پیشه‌های
بر آمد بر آن پیکر چون نگار / سلیمان ... باد هم رهوار

بر آن نور آسمان رای / ز نور علی نور بود آیتی
فلک خویشتن را بیار است / بتعظیم او از زمین جا سته

رسید چشم چرخ برین پردید / که تا توان بچشم کس پردید
ملک رو جنان تو پس تیز داشت / که تا زیانه مهر داشت

از آنجا نظر سوی / ز در اقصای الافلاک
بیک گنبد آمو ملک / برون جست از گنبد نه فلک

به یک طرفة العین آن جان پاک
مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد از آسمان اثیر
بدان سان که نور چراغ از حریر

شد این عنصر نار گلزار ازو
گل نار شد شعلهٔ نار ازو
ز نعلین او گاه آسمان دید بخت
دری دید از چوب جنت درخت

ز مهتابیش مه تجلی شد بخت
که بر شنوه کم دید نان در بهشت
عطارد نثارش ز تن نامه جو
که امیت او خط نامه خو

به زهره چو آثار عزتش رسید
صراحی شکست و دفش بر درید
چو افتاد بر آفتابش عبور
شد از برکتش چشمهٔ پر ز نور

رها کرد مریخ بیداد خویش
چو قصاب آمد بلا دیش
ازو مشتری ملت آموخته
چراغ از چراغش برافروخته

زحل نور چندان ازو یافته
که نور درون از برون تافته
چو بر منظر آسمان پا نهاد
قدم بر سر سیر ثابت نهاد

چو بوی گل او بعقرب رسید
چه گلهای عنبر عذارش دمید
ز علمش چو شیر فلک خو گرفت
سبک شد و خوی آهو گرفت

حمل خویش را کرد قربان او
شرف شد از خوان احسان او
ز الطاف او ثور دیگر شده
ز بوی خوشش گاو عنبر شده

ترازوی میزان او راست شد
ازان برد و پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شده دلو نیز
که گردیده از خاک پایش عزیز

ز گرد رهش ماهی بی ثبات
شده ماهی خضر آب حیات
شدش بنده جوزای فرخنده کیش
حمایل پی تیغ او کرده خویش

شده جدی فربه ازان نوبهار
که در دعوت خویش آمد بکار
بدعوی کمان فلک را کشید
در آورد رخت از طاق عرش مجید

ازو سنبله سنبل تر شده
دماغ فلک زان معطر شده
عدوسان جلدش نظاره کنان
ز سودای داده از کف عنان

همه چون عروسان بخوبی سرشت
ز نظاره او بریدند دست
بنظاره گردن فرازان ملک
برآورده سر از بروج فلک

شده عرشش از رفته جان پیش
ز نورش صفاخانه پای عرش
قدم چون که از عرش و کرسی گذشت
بگردید پس از جهت پی گذشت

بلوح و قلم هم نپرداخته
نظر سوی ایشان نینداخته
همانجا براقی ازو دور ماند
که روح الامین نیز بر [illegible] ماند

پس آنگه ز رفرف گرانی نشد
رف خانهٔ عکس او جای شد
چنان جوش زد بحر عشقش ز موج
گرو لامکان یافت از اوج موج

ز انجم شده زآسمان برین
هزاران نظرگاه بستان از زمین
در آنجا نه جنبش نه آرام بود
نه آغاز او را نه انجام بود

شب از زلف پر گشته مهجور بود
دو صد ساله ره بیشتر دور شد
مرادند از آن آتش جنت تمام
چو ناخوانده پرده درون در

[illegible] زمین سوی یار آمده
بمحبوبی کردگار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او
کمان خانه بپسین در پیش او

[illegible] آن شاخ گل گرد گوش
رسیدش بیکبار در گوش هوش
کلامی مبرا ز کام و زبان
منزه ز آلودگی دهان

[illegible] آن گنج رحمت که بی یار بود
نه پر ریف چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته
چه از خواسته چه ناخواسته

چو نور دو مهر در یک زمان
بروی زمین آمد از آسمان
همه عرض کرده طول [illegible]
ری کآنچنان شد چنین کوششش

[illegible] آن رزق تر ریحان
لب تشنگان عرب داد آب
بر اولاد و بر اولادشان [illegible]
ز مقصود و مطلوبشان [illegible]

پس آنگاه آن ابر گوهر نثار
گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی ازان نو کسی فروز
شب تیرگی را فروزان چو روز

ازین ظلمت آخر نجاتش ده
وز آن چشمه آب حیاتش ده
بپای [illegible] کردم
ز افسردگان خاطر افسرده ام

یکی شعلهٔ سوزناکم بسوز
چراغ فرو مرده را بر فروز

در منقبت امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

بیا تیغ تیز کن خاره را
قرین کن بانصاف نامه را

ز نعت نبی چون شدی گنج سنج
بوصف ولی نیز بگشای گنج
علی و محمد ز یک جوهرند
ز روی یقین هر دو یک گوهرند

نبی شهر علم است و حیدر درش
بود قبلهٔ آفرینش درش
علی سوی احمد بود رهبر
که در خانه نتوان شد الا ز در

ز یک جوزه اند آن دو گل گشای
ز یک آشیان آن دو فرخ همای
گل بوستان محمد علیست
نبی را وصی و خدا را ولیست

قلم گر چنین پایش بجز او نوشت | طفیل علی و محمد نوشت
بهر جا که نقش نبی و بست | نه بعد خدا او محمد حبیب

نشیند به مسند مصطفات | فروزنده مهر سپهر صفات
پسر بر خلافت از او ارجمند | از او تاج اسلام شد سربلند

کلامش چو قرآن منزه ز ریب | بعین الیقین خوانده اسرار غیب
خواص امام حسینش ز نفس | بکار بد بوسیش در بت پرس

بغیر از محمد دگر هر که هست | در ایوان عزت از او زبردست
چو شمع خلافت برافروخته | بدان شعله بدخواه را سوخته

در این شکاف از سر ذوالفقار | در آن کرده اثبات تسخیر کار
نگرداند از حکم یزدان دو رنگ | بود حکم او نایب حکم حق

بر و بحر هیچ مشکل نشد | سگ پاش در گل نشد
در اوج بروش شرافت عجب | شمس از دو من سر زدی ام عجب

بقطع مهمات دنیی دلیر | نشیندی ز بالا و گفتی بزیر
ید ایمن که لوح زبرجد نوشت | پی بکمیس لوح الجد نوشت

گلش ز آب قرآن پروریده ام | که بشکفت قرآن ناطق منم
کلام خدا در نشش جان شده | ز بس کرده اندیشه آن آیه

حبای محمد بالاش راست | ته دیگر بیابد از او در کجاست
بعرض ماه او باز گردید مهر | ز زرین بر این لاجوردی سپهر

گشادی چو دست دعا در زمان | گشادندی سر به در آسمان
زمین آن گرامی به در نجف | که بشکفت از و نقد در صدف

بود ذو الفقار اژدهای دهان | بقصد منافق گشاده دهان
امامت حق آن حق اندیش بود | که در راه دین از همه پیش بود

ز تیغش نگه داشته ز آسمان | بمعراج پیغمبری تو امان
ز الهام حق بوده آیش یاوری | باندازه وحی پیغمبری

بود مقتدای همه جن و انس | گشاینده مشکل نوع و جنس
عداوت باو هر کس آغاز کرد | در لعن بر خویشتن باز کرد

نبودی چو او وصف دین دلیر | از آنش خدای جهان خوانده شیر
چو شیری که شیرش محمد بود | عزیزیش ثابت بخلق بود

امام زمان مقتدای همه | بود هادی و مقتدای همه
الهی بآن پنج آل عبا | که بودند مرجح در یک عبا

خدایا

خدایا بحق محمد و علی | گر او بود زیب نبی و ولی
بحق حسن آن نجیب خلف | گرانمایه دُر قریشی صدف

بحق حسین آن امام شهید | که زو شد گرفتار لعنت یزید
بحق بزرگی زین العباد | که بودی علی را امر داد

بپاکی باقر جهان صفا | بجعفر که از دین ره مصطفا
بصدق و صفایی که در جعفر است | کز آن صبح صدق صفا گستر است

بموسی کاظم که در راه دین | ید موسیش بود در آستین
بحق علی ابن موسی رضا | که داده رضا را امامت قضا

بحق تقی شاه تقوی شعار | که دوران بتقویش گرد افتخار
بحق نقی آن نقابت پناه | کز و روشنی برده خورشید و ماه

بحق دل روشن عسکری | که بودش ز سبع آسمان برتری
بمهدی آخر زمان آن امام | که کار ولایت باو شد تمام

امام زمین مقتدای زمان | بر اهل زمین حجت آسمان
که بر دین این هشت و چار ام را | وزین هشت و چار ام گوی باز

باین دین پناهان تو لام ده | ز اعدای ایشان تبرام ده
معنی بیا نغمه ساز کن | بر دم در بحود باز کن

بجانم ز آتش که سوزم دمی | و زان سوز در چشم آرد نمی

داستان نو سوم نکو بازه

شها شهریارا سپهر اقتدارا | شدادند کار را جهان روز را

دمی عرض حالی من گوش کن | گرت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی سحر ساز | سخن را ز شهنامه بستی طراز

محیط معانی صدف دار بود | صدف نها پر از دُر شهوار بود
پس پرده بگران نگر همی | سپرده باو مهر گری همی

گهرهای اندیشه ناسفته بود | سخنهای ارزنده ناگفته بود
سخن نیز نو باده بود و عزیز | نجو در که عیب نو باده نیز

بدو بیک را بر سخن بود گوش | سر اهل انصاف بود و هوش
شه غزنوی نیز نو اخش | با نعام و احسان بر افراختش

زبان آشنایانش برتر نشد | چو بر زر که بر کرسی زر نشد
سن او در وزن کلک جادو فریب | سخن را ادم از قر نانه زیب

برد دل بشتر مرا نیز در — گر ریزم گهرها بوصف تو
سخن یافتندم بهمچو در خوشاب — گرانمایه چون گوهر آفتاب

بنا مد ازین آسمان کهن — متاعی گرانمایه تر از سخن
سخن زاد انسان ام الکتاب — گروح امداد مریم کامیاب

چو سن سخن ره نیابد زوال — سخن اتوان گفت صاحب جمال
سخن ز آسمان گهر آورده — طفیل سخنور فرود آمده

سخنور نبودی اگر در جهان — کرمیگفت اوصاف شاهنشهان
ز گفتار فردوسی هوشمند — بسی نام کاویس کی شد بلند

سخن گر نبرد اخستی از ری — کرمیگفت از بحر دستجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد — ظهیر بخشش داده کز ابخ داد

برام پس از خواهش کردگار — کرم هم کنم نام نیک نگار
چو خضر بخش دهم نام پایندگی — زآب حیات سخن زندگی

ز بی نوتی نیست کم گفتنم — نباشد جمال گهر سفتنم
زنگر معاشم پرایه دار — پیراسیم دار هر روز کار

گرانه که زمانی ز رانی بود — بکام دل خود دماغی بود
دهم آنچنان داد اندر سخن — که چیراین نماند سپهر کهن

اگر رنج ماند فرد دیسیم — نه شایسته پسند کریم
توانا نخسه دغرنین بهای — بستی مهی گر بصورت گهی

تو شهزاده اده شهزاده بود — تو صافی واد در دیها دهد بود
دلا ساقی جو که نوشم دهد — نه نوشم برد بلکه هوشم دهد

کرستی نهاد از مم بزاده بر

قران کردن سهیل سپهر تنها یافتی بدو سره خجسته طلوع کامرانی

در اطراف بستان سرای تو ام

نگارنده نقاش بهزاد

حریر سخن را چنین نقش بست

که بود از نژاد سلاطین ترک — ثریا جنابی درآیین ترک
قراخان بیاری قراخان بنام — جهانش بکام و سپهرش غلام

زنسل قراجار بوانش داد — گل طرف باغ قراخانش خوان
قراجار چنگیز ابن عم اند — کمشور کشایی قرین هم اند

شوره شه نشان چشت بر پشت او — نگین سعادت دو انگشت او
نشد جانب سلطنت ره گرای — بر آمان همت در آرد دو پای

بود کان عیسی ز گوهری — وزان دو بیت اندیشه راگوهری
نشو مرز رسیده خرد سانگی — نمانده یکی در پس پرده گهر

درین بزم می‌بیت بنامم — نه از خرمنشان نه زر خسه ام
درین قطعه سال بجانی بسی — ازین دیده نزل سخن برکسی

خلیلانه خانی نهادم بزرگ — گران زله بر وفرو دو بزرگ
به پروردن مغز دراستخوان — نشینند شاهان سخن بر دوان

بود کیمیا پیا سخن پیشه ام — ورم گرنباشد چه اندیشه ام
عقابی که تعاب مرغانی افتت — چو مشاطه دکان قصاب

شود در بهاران اگر قطره نم — نیلوفر روی دریا چه غم
وران خام نرگز نوزباشد چراغ — بود از فروغ چراغش فراغ

گران کان تهی بود از لعل و گنج — رسپانیدم از کار کاوش بابت
رسیدم بدریا گهی بر کنار — صدف‌ها وران بر ده شاهوار

نه بودم اگر لعل دریافتم — وران دو یکی بحر پر یافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهان — همه لایق گوشوار شهان

ز بیرحد چین تا به اقصای روم — رسیدم آن جواهر بهر مرز و بوم
که گوید چنین من شنوی — سخن را دهم زینت خسروی

به هر شیوه کز نظم کردم علم — نیستانم ز دو بیت عطار و قلم
بند اسمانی بسیر چوخ — بدامان گهر ریزم

دم از قصاید به انسان ندا — که خاقانی انکه کند جان فدا
مدوکرده روح القدس یار آدم — که در عالم انوری جان دهم

بجلوه درآید گران دلفریب — گر از دل برد هوش از جان شکیب
خرابی غزال ابه بسیند که جهت — کدام است سرچشمه حیوان

بود گاه کان سخن ملک من — ور دل بیزد پر کلک من
ازان در تعلیم شود ریزها — پی گوش جمشید آویزها

بچنهای شیر مزم از لشکر — لب پیاچوان بسته بر یکدگر
کشیده نی کلک من در سخن — خط نسخ در نسخهای کهن

چو گزلک تیز من یک بیک — رفتهای سرد فتران گرده هک
ز اولاد آدم دو صاحب قران — گرفتند گیتی ز تا کران

قمرخان دا پیکند فیلقوس — یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را زنت — بوصف سکندر رسی کلک

نشستی با اهل عبادت همه | پر انجام کارش سعادت همه
زونامدس پر حسیح بگو | پیش پر محراب آتش آید دو

بتاج کیان در نیاورد سر | که جز داد پرستش در تاج زر
تنهای لذات می را بهشت | باندیشه سلسبیل بهشت

بشاهد نیالود دامان پاک | که حوران ببینند ازیشان هلاک
بنا کرد مهمان سرای عظیم | لبش ز مهمان نوازی مقیم

سوی خلق او صد هنر آدمی | نگیرد ز هر فن شد ای مردمی
کدایی که گردد بمهمان او | توانگر شد از مائده خوان او

ز ابنای شاهان توران زمین | یکی بود کی پیکر نازنین
پر از پرده لطف را بازولی | نبودش درین عصر از او ولی

بعصمت یگانه بکنیزه نام | ندیده فلک سایه اش را ز دام
باین زمره آن ماه چون شد قرین | قران کرد در منزل آنجا زمین

تدر چون ز دوران نبش زیبا بران | از آن اختر سعد زاد آفتاب
زهی آنچنان آفتابی بلند | که مهر سپهر آید اش در کمند

هلالی شد از اوج عزت پدید | که نورش باطراف عالم رسید
برون آمد از نافه آن مشک ناب | گزان شد دماغ جهان عطرناب

دری آمد از لجه طرب | که شد زیور تاج و زیب تخت
برون آمد از کان آن لعل ناب | که پرورد بهر کمین آفتاب

فزا گرد ماهش سپهر کهن | که گردد بر وی تن هم سخن
زجان ماه در مهر شد دایه اش | ز تیر فلک گرد پیرایه اش

چو بنهاد از مهد پا بر زمین | پر از مهر سودش بچرخ برین
چو سوی بلوغ رفت و کام زد | عروس جهان گویش نام زد

چو بگذشت سالش ز هر حد بیست | بگوشش خرد گفت احوال چیست
ز سودای شاهیش پر شد دماغ | برفت از دماغش خیال فراغ

دران وقت از پس جهانجای خان | شود آنکه بخشد جهانبان امان
مارک طوایف نشسته فراغ | بکیوان رسانیده ایوان و کاخ

و آثار آن حال آمد خبر | که تعلیق فرمان بقصد کرو فر
بسوی پسر فند آورد روی | سپاهی و پرداز کینه جوی

خبر چون باطراف جیحون رسید | کزو سیل عداوت بجیحون رسید
ز نزل آن بوم و بر برد راه | ملک دیگر جا ... پناه

چو صاحبقران دید کان تند سیل | ز پیر حیل پیام گذارد و حیل
ز پیران دانا دل تیزهوش | در مشورت کرد تزیین گوش

که تا با هم اگر سوا زین ستیز | رود خون ما باد بس تیز
گران فتنه آرد بدین رستخیز | شود ملک تاراج و مردم اسیر

نه از حرمت نیایم اگر زین بلا | شویم از دل طفها بکلی جدا
جلای وطن بخت باشد بسی | کجا آورد تاب آن هرکسی

درختی که شد کنده از جای خویش | نبیند در اقطار گرمای خویش
جدا گشت هر که که تیر از کمان | شود از کمان دور تیر زمان

صواب آن بود کز ره انقیاد | روم جانب خان چنگیز زاد
باد و لب گشایم ز روی صفا | بگویم برود داستان وفا

بدین حیله باشد که آن شیر شیر | رود جانب ... دیگر دلیر
از آن سهمگین اژدهای دمان | بافسون بیایم شاید امان

درشتی نبیند ز کس نرم کوی | بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کز تواضع گشاید نفس | نبیند بغیر از تواضع ز کس

بنرمی شود سهل کار درشت | توان شعله آتش از آب کشت
چو حق با اران داد این قرار | که از خان کند کار خویش استوار

بسوی جهان خان با رکی تیز کرد | طمع را بداد و رغبت انگیز کرد
نخستین بسر کرد کان سپاه | رسید و شد آن فوج را عذرخواه

چو دیدند آنان از و مردمی | کز دشمنی از شیوه گردمی
بدلخواه او قصه پرداختند | بهر کار فرمودشان ساختند

شد از کار ... خان چنگیز کیش | فرو برد سر خیلی جیل خویش
بافسون آن اژدها دید امان | ز ره باز گشتند با مردمان

بسوی ... ادبیر تیز | که برگشت از نیمه راه رستخیز
پراکنده کار را جمع کرد | دران انجمن خویش را شمع کرد

رواندش پر از فکرت تاج تخت | خیال این که گیرد زعالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه | پسر فنده را کرد از راه کاه

نهانی ز وصف قمر بود پر | رسیدش بگوش آن چه شب چو در
چو بشنید میرزان سخن دلکشش | هوس کرد دیدار دل دیدنش

هوای تماشای آینه گرد | ز پیوند گرامی کرانه گرد
قمر چون ز فرمان خبردار شد | نگریان بری تیز در کار شد

زنواب ره سوی خان کرد راست که انوار خورشید را در جهان
... پرتو پیمان ... درآمد بان جهکرد ...

جهان دگر دید و سازی دگر بدر چیس طرز و طرازی دگر
بخویشش چو خان دید آورد پیش باو کرد خویشانه آمیزشی

همه استانهای خان چون بهشت نشستند زو همگنان زر و زیت
شکر ریز شد در ثنا گستری حریفان مجلس جان پروری

تحفهای شیرین‌تر از شهد ناب گهرهای روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت در او سخن رانی او نیز با هوش بخت

بسی طرخان با وصل کرد کرم کرد و خیلیش سرخیل کرد
بنوبت در ایوان حسان نشست بجای قراچار نوبیان نشست

بسوی چمن خوش شادمان ز بخت بتعجیل رفت و دوان باز گشت
کهن خاندانی که در رسته بود ز نو دولتی یافتش در گشود

چو سرو نوی از چمن سر زند برآمد که گوید بطوبی سخن
چه خوش میوه داد شیرین درخت کر دولت او ...

چه خوش سایه کرد از رخ همای بنوروز نخبیران کم کرده جای
بابا نا و آن فرخ آیین پسر که ساز و فروزان چنین درخت

با و مردم امیدوار آمدند بدرگاه او بیشمار آمدند
شبی کو اورش بودی یکبار رنج سعی و تنا ...

بگردش زگردان هر کشوری بیکدم که زمان جمع شد لشکری
بگسترد پر خیل کار آگهان بساط بزرگی بر سم کهان

بزرگان آراسته ایوان و کاخ شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
زخوش شعر پیش کرد خوش بوی همه استانهای خود دو ستی

خصوصا بدان جلوه سور و شین امیر دلیر دلاور چنین
باد کرد در کارها همدمی دران همدمی دید با محرمی

گذشت از پی جرم او بار وز و بارها دید آزارها
ازان زمرد طینت برامید که برمارانعی که گرد اجتنبید

بنوش امید و جازان و رنگ خواص قرشته بخت از ملک
بنود این از مکر اوکر نهان نمیدانست از وی امید امان

جفا دید از خار خارش بسی چو خار و ربا که از و کسی
بپا سپاه را داد منخار پس ز نش قصه جام زهر پس

ازان لاله راستان ادب که باشد بار دون ملک ادب

بگور و دارای ایران دری چنین مهره از نای اسکندری

که صاحبقران دیده کان سوچها ندارد خبر اندیشه جنگ او

محاربه کردن صاحبقران با امیر حسین والی بلخ و بپایان رسیدن ماه حیاتش را انسلاخ

بکار آگهان از دل باز کرد بخواند نحر داستان جحاب
شده تیز دندان بانگ او بسا در مقام زراعت و کین

از آن سست پیمان اندیشناک پسر خواند مشورت باز کرد
که پیر دختر فتنه جویان چنین زبان آشتی جوی و دل جنگجوی

بجز کین من نیستش پیشه که از سست پیمانش باک
زرای نفاقش درای دو رو با و دشمنی آشکارا کنم

بقصدش گرم سعی سستی کند ندارد بجز قصد من اندیشه
برانم که از رک مدارا کنم گزو در گر بنام آید گزند

نهاد شین و بدخواه خود دانم مباد اکه او پیش دستی کند
برم ازان پیش او تیشش زند چو پیشه بدخواه دید خودپلنگ

ز بنا شد به از راستی پیشه بگیر انش تا که بر اندم
نخواهم که باشم دو رو دورنگ که از راستی کار آراستی

... ازان کار با ... گرفت ولی کم بود راست اندیشه
کمن چیست خود بجز راستی رسولان شتابان بوند راه

چو فرمان بدیران هر سوار که در خاطر از راستی جا گرفت
بگفتا پی لشکر کینه خواه بدانسان که تیر از کمانهای سخت

چو از خط کشش بنوم ببستند تنگ ستور استوار
زهر سو دواندند پرنده رخش یکی کوه پا باک بر کل قتب

... بیش احمد نیش داد کمر کرد در کین بدخواه سخت
دران روز پیش سوار عرب بسوی چهره او تیش خبر راه

چو فرمان بفرمان بدیران رسید بطبل علم بر بلندیش داد
شدند آن همه تشنان سکندر سپاه روان شد یکی محیط ستیز

رسیدند جا کو در آنجا که ... خروشی دراو کیوان رسید
زهر سو یکی دجله موج ریز زخاک درش کرد دعر کلاه

نهادند بر خاک درگاه رو پس آنگاه شاه بدخشان سپاه

ز سوی دگر تیز راند استم / بصد خیل از روی طوق و علم
بر زمین بوس شد پر شکیب / ز الطاف صاحبقران بهره‌ور
دلیران خونهای خارای تب / ز لب تشنگی تشنه خاک آب
نهادند پرپرش کاش همه / بجان جان گیو بپیمان زاشتی
یکی آتشین بحر آمد بموج / طپانچه زنان موج بر روی اوج
بوران تیغ جنبش کنان / بطوفان کینه خروشش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه / برآمد همه موزمای جاه
قراول سواران آهن نبرد / شدند از پی کینه ...
برانگیخت آن آتش کین شرار / که سوزد تن خصم را کارزار
و یا جست از ابر غرنده برق / که تیغ ...
نبردان آیین ساز نبرد / بر آورده از خیل پیکانه گرد
پلنگینه پوشان آمو سوار / ببستند تنگ کمر استوار
کشیدند مردانه صف مصاف / پر از کین دشمن ز لب تا بناف
بدلهای سنگین در آهن همه / کره در آهن شکستان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان / دو سیل دو شهر آمده کف زنان
کیانی کلاهها در آمد زره / یکی گفت تیسان ...
خدنگ از کمانها گسستن گرفت / ز توپ تفنگ برق جستن گرفت
ز سم ستوران تکاو سوز / زمین پرده‌ها بسته ...
ز بسیاری تیر گرد و چو تیر / ره از تفنگ خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیغ / زمین لاله شد خیر آسمان لاله‌زار
ز آهن شد کبر سینه کوش / یکی سقف آمد هوا جوب پوش
چو نرگس تهی ماند تیر / کمانها فکندند و شد تیر و کمر
نهنگان در آن قلزم موج بار / درونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف در آن داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها از آن کینه برتافتند / بسوی قلعه‌ها شتافتند
باطراف آن قلعه شیرین و چست / یکی شهربندی ز پولاد بست
بداندیش دیوی ز اختر گزند / شده بند در قلعه شهربند
پس از ماجرای اندیشه پیش / شبی آن کج اندیشه کینه کیش
شد از عقده بند آهن خلاص / سراسیمه با یک دو تن از خواص
شبی تیره بگریخت زان تیره ... / سراسیمه گردید آن خیره سر

بویراه

دیراه بر در آهنی پناه / مناری در آن پر کشیده بماه
زمین تنگ بودی از آن تیغ تیز / بسوی آسمان کرد عزم گریز
جلی بر صفا آمدش پیمون / گرفتار شد در چه باژگون
ز بس تنگ دوران بر او گشت تنگ / یکی ماند لشکر گشت کم
طلبکار تنگ گشته بهار / برآمد بر آن آسمان پس منار
بد اندیش را دید پنهان در آن / رسانید مژده بصاحبقران
ز آوای چو تشنیده شد اشکار / نگونسار شد در چنگال اژدهار
به شغوله بر واز انجا پناه / در آن کهسار بان بمژده رسانده
... علمها بر افراختند / ز خلوت بسوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه اش / بکشتند و بر بستند از کینه اش
... ملک آنگاه ملک / که بر بست دشمن از آن تن چو گلگ
به پیروانش ملک تا برتن آن / تن ملک انگیخته هر پاره
... که خواننده دارد / نی آمد آسمان بلند کسی
فرا نامزا گوی را به هر اب / ز کس هر چه آید بجانش تراب
بد طبیعتان بیشکوی مگن / با نمی و عقوبت مگو بی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار / درخشنده لعل رخشان بیار
بکام پی اندر بسم شاد کن / ز اندیشه هستم آزاد کن
نه ای گران لاجوردی سپهر / بر آر از پی آن لالم و ماه مهر

نشستن سلطان صاحبقران در شهر بلخ بر تخت بلند پایه خاقانی

چنین داد نه بنیاد عالم نهاد / نمود در سپهر دم آدم نژاد
بر آرای عالم بی قرار / شهان جهاندار آموزگار
بظل الهی محترم کرد شان / لباس بزرگی کرم کرد شان
بر قامتی جامه دوختند / بشاهان جهانبانی آموختند
شهان ... ور نیت عالمند / شهان فخر نوع بنی آدمند
شهانند بنیاد امن و امان / وز ایشان قرار زمین و زمان
از ایشان ملک زیور بند تخت / گر نبوده ان داوران پادشاه تخت
بر آن انجمن زار باید گریست / که فرمان در بی خداوند گیست
کنند سینه ... در کعبه ... / اگر خوف حاکم نباشد زمی
عسس گر نباید خلل در عنا / کند در شب قتل قاضی زنا

بداند کسی کش کیاست بود / گرامی‌تر از جان سیاست بود
به هر جا که باغی برآراستند / پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان / شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
چو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کی جز...
گر از بخت جهانبانی خانی کند / به آیین او حکمرانی کند
خشم پی سرو شهری بروی / ز گردنکشی زد بلند اختری
ز بهری که سالار لشکر شود / سپه را بد انشوری پیشرو
نگه دار و از رای و تدبیر خویش / جهان را چو فرزانه پیران پیش
نه آن جوانی که گاه ستیز / بگیرد جهان را به شمشیر تیز
نهد گوشش بر پند فرزانگان / نه خود رای باشد چو دیوانگان
ممالک سراسر به هم در شده / به هر جا یکی سفله سرور شده
بران پیر برآورده از گوشها / کشیده سر از حکم بدخوشها
نژاد ما بر دو مان شنده ترا / زده تکیه بر جای جام قباد
زده لاف لولی آینه دار / گر از نسل اسکندرم یادگار
گسسته گهر از پس دوران / شده زیب بسیار های جوان
نهفته چو اسکندر آیینه روی / در آن چهره پرواز لولی‌گری
پذیرنده چتر کیانی خلیل / نگین سلیمان از انگشت شل
ملوک طوایف برآورده گرد / به هر تربه پادشاهی دگر
در آن همگین فره گون تیره شب / ز مشرق بجنبید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحبقران / به نخجیرگاه آمد کامران
بران سیمین چه از شهر نیم / شده غره ماه داد و سخن
از آن سرکشی پس در گوشه‌ای / نگردد کسی مملکت را سری
چو گنجینه آهن شیر خلقان تمام / گر دو خیل خلقان نشان داشت نام
دگر سار برخان نسیم نهاد / به جا تیو رای بودی نژاد
بان سرکشان سرانداز هم / برآورده در همعنانی علم
شدند آن سران همعنان / بجا گوی بر اسپ بهرام ساسان
دگر نامداران مرز و بوم / که گردند در گنج گیری هجوم
تمام بزرگان آن روزگار / که در مملکت داشتند اختیار
شدند انجمن بر درگاه او / که سازند با او دل‌های بلند
سراسر به صاحبقران بگروند / همه نذر کاب رضایش دوند

[illegible] بند او دیگری / زپس قراجار نوبان سری
گر شایسته تخت شاهی بود / پیر او ز ظل الهی بود
بخدمت شتابان تیمور چنگیز / گر با جمله پرولکان تو شمع
تویی در خور تخت و زیبه تاج / تویی آنکه شاهان فرستند خراج
[illegible] تخت قراخان تویی / پس از قراجار نوبان تویی
تویی وارث تخت آن سروران / تویی لایق افسر آن سران
شاهان پیشین تویی یادگار / همه عالمند از تو امیدوار
تویی آنکه خاقان افراسیاب / یکی بوسه‌ات پا دگر کیقباد
تویی [illegible] نام گردد ز تو / پی جرعه جام گردد ز تو
تویی آنکه اسکندر فیلقوس / سپارد به تو افسر تخت و کوس
شود [illegible] جهانای زیر زبر / اگر تو نباشی بران قوم سر
بود چون تو با جمله دانش / همه بنده کاینم بر آن
[illegible] از ایشان سپهه تخن / گر باید نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شناس / بساعت نکنند طرح اساس
یکی گاهی چو سیاسپهر / کشیدند تا ذره و ماه و مهر
نکنند در زرکش سایه ظلم / گر با آسمان کو [illegible]
میان پیکر آسمان اقتدار / نهادند تخت جواهرنگار
زگسترده نهاها سیار و مین / زده طعنه بر طارم هشتمین
پی طالب سنج ارسطو کلام / پی طلاب بر کف بصد احتشام
بکف شیشه ساعت آن دیگری / کواکب شناسی فلاطون دری
[illegible] زنجی ساعت آمد سخن / خدیو جهانگیر فیروزبخت
برآمد شه کامران بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر
در آن روز پیمان شه کامکار / شرف یافت در خانه چار
به شوکت چو بر تخت شاهی نشست / کلاه گوشه خسروی بر شکست
سپاه ایران توران زمین / کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک به یک همگنان / زبان برگشادند ز اهو زمان
گر شاهی زتخت و تاج / بیان تا بماند ز آدم تاج
ترا بنده کاینم از جان و دل / ولی بندگانی ز خدمت خجل
بدو ما چاکرانیم و تو شهریار / گرما بندگان تو خداوندگار
دو جا دیت بندم به نیاز / یکی پیش تو دیگری در نماز

بود در حب و فرض برا گاه / زمین بوس توپس سجده کرد کار
ازان پس گیران ... گروه پیش / بخدمت ستادند بر جای خویش
تهی گشت از فتنه صحرا و شهر / زامن و امان مملکت یافت بهر
بماند کی زمان دادش سرفراز / زعدل و سیاست جهان را طراز
پی خونی روز و این کارگاه / بر آورد دارو فرو برد جاه
ز زالانه و غل و اهل عیب / بر امان گشتند با پر طیب
جدا کرد دست قلمزن زبند / گرد و گشت جیب رعیت گزند
بر اهل ظلم شد از دو کار سخت / زانکه گردشان شور بخت
زفتند عمال کام فراخ / که بر چوبشان بست دست از دو شاخ
ز انصاف آن عادل دادخواه / ز جور رعوان پست صحرا و راه
نه حرف طلب بر زبانها روان / ز حرب و فصل نه کلک عوان
رعیت ز انصافش آباد شد / ز بخششش سپاهیش هم شاد شد
زعدلش همه کیسه ها گشت پر / شد از ضبطش این هم کنج در
کجا زاده آن راستی جان نماند / کجی جان دراز روی جانان نماند
چنان شد جهان کز گل وش عمل / که شد در تموز اخند ال حمل
وز نده [illegible] برآن هم [illegible] اش / که هم پیشه بودند هم [illegible]
در لطف بر درویشان کرد باز / زبان کرد [illegible] کداهی دراز
تواضع کرد انعامشان / تلطف کنان کرد اکرامشان
اگر نیم نانی بنوبت دهی / از آن به که خوانی قب بهی
کمر بر زمین [illegible] کا نبخشندگی / [illegible] از مرد چشمه زندگی
دمی آب بر کس [illegible] شش باز / بپاداشش آن داد صد جو جار
ز احسانش داده فیروزمند / بنسبط سپهر فند شد بلند
قماری چو ها کوبی در لاس پا / دگر علمه نو چین [illegible] عباس را
بلشکرگهی و سپه روزی / ز لشکر کشان داد شان زر [illegible]
ایرا قبو خانه بد وان نشست / باد و سار و غالکه [illegible] بکیت
باتان گروهی دگر مهمان / که مینو [illegible] جهان از ستان
وزیران و امای عالی تبار / نشستند بر مسند اختیار
بالچی بهادر سر اسپیان / حسین ابن برلاس [illegible]
بان نامداران فرخنده فر / بدیوان نشستند چندی دگر
خطا در آن [illegible] خادم شدند / بروی سپه را نقدم شدند

[illegible] آن تیمور و میسار شان / شاهان بهادر هم از [illegible] شان
گشیدند در صدر دیوان [illegible] / زرو دی خرد بر کی اصلی
چو شد [illegible] ز کارها پرداخت / کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس [illegible] دو خروش / خورشید نی کان نگنجد بگوش
گران آمد از پای فرزند کاب / فرامان برج شرف آفتاب
بلرز بهم [illegible] تخت گیر / برآورد آن هفت پایه
همه خیل ختایی حاشش طفیل / با بانگ [illegible] برآراست خیل
گر آن روز تشن بود با چراغ / کزان رخنه آتش آمدی در دماغ
فرامش شد آن از سیلابیان [illegible] / گرد رخنه زادان شد [illegible] تیز
ز صف سپه گرد چون شد بلند / بر آن قوم [illegible] چو شد خیره بند
برآورد از آن خیل بی باک دود / نگشت آتش فتنه هر جا که بود
چو آسوده از کار [illegible] تنش / تماشای خوارزم شد در نیش
بیا ساقی آن شربت زندگی / گر انجشه زنگ جز پایندگی
بمن ده که پاینده داردم را / چو خضر از دمی زنده دار [illegible]

ایلچی فرستادن صاحبقران کامکار
پیش حسین صوفی والی خوارزم

سپهدار این لشکر [illegible] بس / بدینگونه افکند طرح اساس
که شاه جوانبخت [illegible] خوان / چو [illegible] بخت ختای شکار [illegible]
به هر جا [illegible] چو بی کردیم / بر بید و در [illegible] ملک چید
ز سرهای پر فتنه در سر دیار / بی رخنه جنگ گرد اسوار
بهر جا غباری که دید از ستیز / نشانیدش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر / نماند از غبار مخالف اثر
چو گم باری که آن [illegible] آب / شد آسوده از ترکی تخت [illegible]
طلب کرد دانای سنجیده / پسندیده پیر جهان دیده
از اندیشه همچون قلم [illegible] هوش / برون آرمیده درون [illegible] خویش
سخن سنج و گم گوی بسیار دان / خردپیشه و ز برکی کار دان
چو [illegible] شایسته طرف خان / درون پر ز [illegible] و برون [illegible]
چنین گفت کانگه [illegible] مرد / که ملی کن بیابان و صحرا نورد
[illegible] خواند [illegible] دگر پیچ / گهی ز آرزوها گره کاسه تنج
سخن گوی آنی نفس [illegible] پاک / که آدم سرشت از گل پاک [illegible]

چه شهر و چه صحرا ازو روی بین
که جغتای خان داشت در گزین
ز هر جا مخالف ببرد چشم
ز شمشیر کین کار شاهان بهم

تو هم دست ارکان چنین پایدار
اگر مملکت یادیت یادگار
که آن مرد را جا دهد ملک یافت
همین بخچه در ملک ما داد دست

روان جست از آن مرز او جا بجش
ز دست کوته کن و پا بکش
در آن مدت ار بیخدا رند بود
بدین دست تو همواره در بند بود

پدید آمدش چون خداوندگار
تو دست تصرف از آنجا بدار
پستاره که او زبر بود اوج
که پنهان بود آفتاب منیر

بود آن زمان تاب صبح دروغ
که از صبح صادق بیابد فروغ
در آن وقت رسم نیم بود
که آب زلال از میان کم بود

منم وارث تخت شاهان پیش
ز نسل قراخان چنگیز خویش
جهان زافراجار نو با منم
قراجار قراخان منم

زمین بنده شد نام آن مرز را
ز من تازه شد رسم نام اوران
هنوزم نهالی بود سرو باغ
هنوزم قرار است ... چراغ

بود در پس پرده رازم هنوز
نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره و زخوشاب
هنوزم بود چشمه دریای آب

شکوه است بار درختم هنوز
بود صبحدم نور نجم هنوز
اگر بشنوی آنچه دادم پیام
تمنای ملک تو بر من حرام

عنایت نمازم کار تیغ
ز رفعت رسانم بر اوج تیغ
و گر نشنوی از من این پند ...
ترا بشنوانم به بانگ بلند

دو شعله ز یک شمع دارم چو جنگ
یکی نور صبح و یکی نار جنگ
بود نور صبحم شبستان فروز
ولی از جنگم بود خار ...

براندند بن چون براندند کی
کسیان که زو خود دهد این لبی
چو شد راه پیمای آن داستان
برای خوارزم شد ...

پرداخت آنگه و آن بام
بگفت آنچه بایست گفتن تمام
از آن سرزنشهای خارا گداز
برآشفت خوارزمی ... بسیار

گشتا من این ملک را گر ...
گرفتم به شمشیر خارا شکاف
ز من هم به شمشیر نتوان گرفت
عجب گر توانش به سان گرفت

دلم گرم از آن شیر ... از سخن
نماندی مراد جهان هیچ ...
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس
که تم ما پز نهند ... کس

نیز

منم نیز دیوانه بی وقوف
گر از تو بیاندم از سخن ... وقوف
نیم بی جگر کز بترسم ز جنگ
که از جنگ بیم برآید پلنگ

جهاندیده وز برگ پر دلم
نه کم سال و نادان و بیچا صلم
بود قصه باج ده تند هوش
ره از شاه رشوت ده ست گوش

بود بر سپر چنبر باج ده
ز روی خرد وهم از تاج به
چرا پر درگس شوم سروم
سر برزم نیم پیک کرده دوم

بتوی ده ور دام های پلنگ
بیاور ده سپر از قلاده پلنگ
گرم سر درود پیران سوسن
نخواهم از این حرف برخن نیس

تعصب کنان کز برای منم
از آن به که در ظفر کردن ...
فرستاده زاغش نهای ستیز
شد آزرده زان سان که از تیغ تیز

بود واقف آن خام خواره ور
نه او را نباشد مدارک ...
خجل باز گردید از آن سلسله
دهان پر شکایت زبان پر گله

چنین شد گران سهمگین تر ز تیغ
ز شه پرتو مهر وارو دریغ
از آن ناگهان نعره ها سند
در آمد ز جا خسرو ارجمند

از آن تند باد مخالف گذار
شد از آتش کینه بر آن شرار
چنین خواست آن آسمان بلند
که بر اهل خوارزم ریزد گزند

در آن انجمن بود فرزانه
خبر دار گی گشته افسانه
چو مهر فلک کین ز در تیغ عرض
بر اهل جهان مهربان بیرض

بلند اختری آسمان پایه
گرامی وجودی گرانمایه
به پاسخ بدینگونه فرسود لب
که شاه عجم شهریار عرب

یکی اول گنم بوم خوارزم جست
بگفتم آن کان شکسته در است
کزین سهمگین بر آشوب ها
به سوی مرز خوارزم آرد گذار

شود آتش برکش افروخته
بسی خان و مانها شود سوخته
بسی بیگنه را شود جان هدف
بسی پایمال گردد بنا حق تلف

اگر پادشه گرد و کاری تباه
بگیرد کی از عجب گناه
نشاید چنین آتش افروختن
بجرم جوی خرمنی سوختن

چو بشنید آن پند سنجیده را
پسندیده رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال
به آهنگ خوارزم بگشاد بال

چو گسترد فرخنده مقام
بران بوم در سایه اهتمام
شد آن بسته در سنگهای جهان
تلاوز سالار خوارزمیان

نشانید والی خوارزم را / گر این کین بود فتنه آزرم را
زبحر فرد گوهر انگیز شد / پی ایرج کوشش گهر ریز شد
نگنجش صلاح تو باشد در آن / که پیروز بر تابی صاحبقران
باو مهر ورزی باری کنی / مبین سرد و تیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است / چه با خوش خصومت هم آتش است
بسی رنج بردار پی دشمنی / نباید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایه رنجها / فرو رفته در دشمنی گنجها
بد اندیش تو خواه کو خواه / باو آشتی بهتر از جنگ به
کرش سر فتد با تو چون در فتد / کلاه تو هم شاید از سر فتد
پر خصم اگر بشکند پشت تو / شود تیز از زور انگشت تو
شکنجهای اندل تو شکنند / نیفتاد آن نحر در آن بپسند
بنادان بود پند بس ناصواب / نشاید نصیحت نوشتن بر آب
کسی گر ز کاهش کشد تیغ / چه پایان شود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوش بی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شیشه نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش چنان برد هوش / که بودی یکی نزد او نوش نیش
تصور نکرده به از خود کسی / ز نام آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی گر سیلی شیر / کند جلوه در صید کاهش دلیر
ندیده بتندروی گر چنگال باز / خرامد بسوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
نه زین فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی آز داشت
فرستاده شاه محبوس شد / بسی جنبه در بند ناموس شد
ز صاحبقران بود غافل بسی / ندید آن بر آمد پس و پیش وی
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرت کند زان اندیشه سوز
بسی دیده گر از لشکر سوده ام / کند لطف خاطر آسوده ام
سپهدار این لشکر کینه جوی / باوردگاه انجمن کرد روی

لشکر کشیدن صاحبقران بخوارزم و وفات حسین صوفی والی آنجا در اثنای محاصره

که چون شاه انجم ببرج حمل / درآمد سپه از پی خلخل
برآورد شاخ شکوه علم / بیامد برابر ابت خیل و حشم

درآمد سپاه با چنین کر و فش / برآمد ز کوس بجایی خروش
رخ خور نهفتن ابر در هم کشید / بدعوی کلاههای پشم کشید
شد از تیرباران رستم کمان / چو چرخ تیر و کمان آسمان
روان شد سپاهی که در رستخیل / در آن ترک اشتر خیل خیل
نهان گشت در آهن از تیغ مهر / بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب بار آن جوش حباب / همه جوشش خون گرد بدآب
خدیو خوش آیین چو آن نوبهار / برآراست لشکری گلزار
دریا بر کر سوی خوارزم گرد / پر خاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروش خم نفت جوش / بجوش اندر آمد ز پیچان خروش
غبار بورد و در آمد بپا / ز زلزل در آمد به پرواز راه
باندک زمان جمع شد لشکری / که بودی از آن هر یک اسکندری
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی کران تا کران
ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان پر ز پر سنقرار
خوابیدن شتر زه شتران بخفت / کمرگاه گاو زمین بشکست
ز میخ سم خنگ برنا و پیر / بر پشت ماهی شده نقش گیر
در آن هم کمین آتش رستخیز / گران بود بشیر آن در گریز
سپهدار خراسان در آن انجمن / فرستاده همچو گل از چمن
رسانید از ملک بام گهری / در آن دو استانهای فرمان بری
سخن این که ما ذره ایم و تو مهر / سپهیم ما گر ان و تو سپهر
اگر باید آید بپابوس شاه / قدم کرده از سر سپارم براه
دگر خدمتی چیست جایی دگر / بسازیم از دیده پای دگر
ز آوردنیهای شاهانه نیز / در آن عرضه کم بود بسیار چیز
گرفت آن سپهدار بر جا شکوه / از آن سرخ رو آن نکو
فرستاد باز آن فرستاده را / ز جان بنده گرداند آزاده را
ملک را بنا ده سر افراز کرد / ز شاهان در اش ممتاز کرد
بتشریف نغزش نوازش نمود / زیاده شدش قدر و قیمت که بود
چو پرداخت از ساچه گرامی / با رایش ملک آورد رای
ز تنها ز راه گرد ماه آب سند / بجا گوهر باشد طرف از هند
از آن پس طرب خانه رزم / جنیبت سوی مرز خوارزم راند
چو آن شد ابر از بخارا گذشت / ز برقش ... ان چین دشت

رسیدند خوارزمیان موج موج
زدوازگینه کوهسار فوج فوج
یکی کوه آهن یکی ابر سیاه
شدند آن دو جمله کینه آرای راه

از اندیشه خالی دماغ آمدند
چو پروانه سوی چراغ آمدند
برآمد ز جایی کمانها صدا
بلا بار از هر گوشه ...

بخون ریختن از کمانها خدنگ
چو زنبوره از ابروی خرمان شنگ
ز بانگ دهل فتنه از جای جست
بجنب البرزان آورد ...

ز جوش سواران آن تاختن
گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بخون ریختن از کمین
ز راغ کنان خون بروی زمین

ز نوک سنان لخت لخت جگر
فروزان چو از خار گلهای تر
پر از نیزه در سینه کاوش گرفت
ز چشم زره خون تراوش گرفت

زمین در زلزله از سم ستور
ز گرد سپه آسمان از امور
در و دشت از سیل خون ...
در آنجا سواران نشانه ...

چو گرگ گرسنه مرد ... ظرف ریخت
شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان
ز تن ماند خسته ...

همه شیر مردان آهو شکار
بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که در خون نخفت
وزان صید که صید مردان ...

چو از کارزاران نفس پرداختند
سوی کات برق را افراختند
خبر شد ستانند باج کات
که آمد ...

نواحی نشینان آن مرز و بوم
بدو رنگ گردیده ...
ببستند دروازه‌های حصار
گشادند بر خود در کارزار

در خانه بندی چو پر آفتاب
درون آمد از روزن ...
رسیدند آن شاه بنده ...
بر اطراف آن قلعه شد موج موج

دلیران جنگی چو پیلان مست
بقلعه گشایی گشادند دست
بخندق نهادند ...
با بانشستند ...

شدند آن عقابان آهن ظفر
سوی آن بلند آشیان ...
سر باره در سود از ...
بلندی ...

نگردند اندیشه از تیر و سنگ
گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
نهادند شمشیر در اهل درگ
درون آمد از باره ...

اجل چون ... آید ز دیوار و بام
بدروازه بستن چه سود است تمام
چو طوفان نوح آورد رستخیز
نپسندی باد و باره و خاک ریز

فرود آمد از آسمان چون گزند
چه حاصل که دیوار باشد بلند
جوان هم سر از اشتر سرفراز
نبستن و تاراج شد ترکتاز

بگو چه ملک پر تندی نمود
که درگاه بنشسته گنهی نبود
ادب کردش اول پی ...
نه سود از گردش ...

بحسرت همانا چو بیش بریخت
در آن انجمن آب رویش ببرد
جانی که ...
تفاوت میان ...

بسر غش چون قلتبان ... روی
ولی قحبه کش برهنه موی
... پر از آتش ...
... چون ...

همی کان بود ... درد برد
بسرخی همی ...
ز ... روسیاه
... اسفیده بود ...

بکش پیه ای ... از اسب تیز
بود کشتنی مرد ...
به از مردی دل ...
بود شیر ماده ...

بران بی جگر باد مردی حرام
گرفتن پر ... زمام
چو کام دل از کار ...
عنان سوی صحرای خوارزم تافت

دگر باره باد مخالف ...
... آسمان گرد ...
غریو ...
بپای ...

ز دریای ...
خواشید ...
ز ...
... بیابان

پس از کشتن ...
کنون گشت خوارزم ...
سپهدار خوارزم ...
... شهر بند

شد از بیم آن فتنه هولناک
جهان فتنه جو مادری ...
چو او را ...
بجایش برآمد برادر ...

برادر بجای برادر نشست
... مانده ...
چو مرگ ...
... بپسر دیگری

... این چیز ...
اگر گرد ... سام جام
... اول ...
... بود ...

بود این مجو کف خاک ...
چو فرشتی که آید ...
نشاید بدان ...
که مردم ... بود در گذار

بده ساقی آن آب ...
که هست آب روی ...
بمن ده که مردم جهان ...
توانایی جسم و جانم دهد

عروس سپهر ار ره دلبری
نماید بدین گونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم شد کار سخت
بهنگام صبح بر و بند رخت

بزم آراستن صاحبقرانی جهت کام یافتن شاهزاده جهانگیر از ثمره شجره گلستان جانی

رسیدند زنهار خواهان ز راه
بپابوس گردنکشان شاه

ز کرده خجالت رخ آلودگان
ز بخت بی جرم فرسودگان

بعذر خطا بال آراستند
گناهان بگذشته درخواستند

که گر دامن عفو شاه جهان
شود پرده پوش گنهکاران

بجد بندگی جانسپاری کنیم
بران رای تنگ استواری کنیم

ازین پس سر ما و این آستان
کرمتش لقب قبله راستان

ز خردان خطا وز بزرگان عطاست
که اندیشه خرد اگر خطاست

مبین جرم خردان چه اندک چه بیش
تو خود کار فرما بزرگی خویش

چو آن پوزش آمد دل جاگیر
پذیرفت از ان قوم پوزش پذیر

بلا را بکف از مصاف آورند
همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامه آشتی گرم شد
دل بخت گیرا بران نرم شد

دهل زن فراموش کرد از دهل
بگردون الش کرد [illegible]

چنین شد گره در گلوی نفیر
بسوراخ ترکش نشد مار تیر

ز خصمان خصومت نزد کام دم
نگار در بستان نغر بود دم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر
نیاورد بیرون سر از آن دو در

نگردند شب پاسبانان چراغ
نهادند سر بالش خواب فراغ

نزاع خصومت ز امن و امان
فرو بند در گوشهای کمان

پس آن ده که صبح جویندگان
تنی بود مهر امیش بندگان

پدر سعدی ماه وش خان نژاد
ز مادر چو او طرفه دختر نزاد

یکی شاخ گل تو جان پرورش
رخی ماه سیما گل آرا برش

دو چشمش دو آهوی مردم شکار
دو ابرو دو پرفتنه روزگار

زمین پیما دو گیسوی عنبر لقب
در آویخته ز آفتابی دو شب

لبش تشنه بر جیب جان گشته زه
دهانش بر آن پسته بسته گره

برفتن همه ره بالا چو سرو
که دیده چنین طرفه پرورده تذرو

سخن طبعش با نافه گوش گفت
هلال آفتابی در آغوش خفت

بسیمبر پری چهره حورا سرشت
نه حور بهشتی که خرم بهشت

چنین خواست آن ماه خورشید یار
که صحبش بخویشی شود استوار

فرستاد دانا و هوشمند
پی خواستش جمع دانا پسند

پذیرفت کالا چو رسم تمام
بکابین زر بسته شد با دوام

چو دانست خوارزمی صلح جوی
که دریا در آورد گوهر بجوی

نشد هیچ خاطر بآسودگی
که دید آنچنان فتح آوارگی

شد آن در کانی ما کاسته
بنام جهانگیر آراسته

شد از صفا غایت قطره ریز
نشست از میان تیره گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند

شد آن بانگ [illegible] جنگ و دهل
بشادی و سور عروسی بدل

دهل گرنی کینه زد جنگجوی
ز بهر عروسی نی شد دو روی

نهادند شمشیر مردان جنگ
گرفتند آیینه خوبان بچنگ

سپرها نهادند گردان ز کف
همه مطربان برگرفتند دف

بدین گونه شد نصب پرده رخت
که آن پردگی را کند پایه تخت

که هنگام خواهش دوشیزگی
کند داوری عذر بیهودگی

یکی ملک سپهر فرخنده رای
براه سپهر تند شد نعلسای

چو بنشست بر مسند سروری
بقانون آیین اسکندری

فرستاد دانسته کاران جهد
بآوردن آن طراز مهد

بسوی عروس از عروسی اساس
فرستاد بیرون ز حد و قیاس

ز صد کاروان پرنیان رنگ رنگ
خز و اطلس تا به [illegible] رنگ

قصبهای مصری برون از شمار
پرند خطایی هزاران هزار

کتانهای زربفت رومی پسند
بسی بیشتر از حد و چون و چند

بخروار مشک و جواهر بمن
چه خروار و من صد هزاران ثمن

طویله طویله ستور گزین
همه ترکی جل زر نشانده زین

قطار شتر بیشتر از شمار
بپشت لاله جل و ابریشم مهار

بسی ره‌روی استر تیز رو
که در پویه بردی ز صرصر گرو

خطایی کنیزان بالا بلند
ز ترکان بستان بگیسو کمند

ز بربر کش نام بردن توان
فرستاد از انگه روان کاروان

چو خوارزمیان آن خبر یافتند
بتعظیمشان نیز بشتافتند

دو سه روزه ره پیش باز آمدند
بران قوم را دلنواز آمدند

ببردندشان سوی مهمان سرای
شدند از سر مهر خدمتگرای

پس از عقد خوانی نغمه گری / بعهد جهد کردند فرمانبری
بآرایش ماه خلخی نقاب / نمودند فرمان پذیران شتاب
بیاراستند آن سمن بوی را / پی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعتگر نجرکار / شد از عقد گوهر محفه نگار
برآراست هر بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری
دران طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
محفه یکی غنچه ناشکفت / که در پرده رعنا گلی را نهفت
شد آن مهد درجی و آن گوهرش / و یا همچو برجی و او اخترش
بجلوه در اطراف آن دختران / چو گرد مه چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین بر و نار سیمین ذقن
دلاویز آویزه گوششان / بصد حسن گیسو بر دوششان
مرصع کمر بسته آغوشها / حمایل حلی بند بر دوشها
کشان عنبرین گیسوان بر زمین / یکی از یسار و یکی از یمین
مه نو اسیر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرویشان
همه سیم ساقان ساعد سمن / همه گلعذاران نازک بدن
همه همچو خورشید زربفت پوش / همه آفت عقل و آشوب هوش
زده حلقه گوش لؤلؤیشان / ز سایه خم زلف بر رویشان
بگفتن همه داده داد فریب / برفتن همه برده از جان شکیب
چو کبک دری زه گلرنگشان / نخورده دلی پای بر سنگشان
بلای دل و آفت جان همه / برفتار زیبا تذروان همه
گروهی مغل بچه ماه روی / وزیشان گل لاله را رنگ و بوی
شده ره گراینده پیش از همه / بخدمت شتابنده پیش از همه
زده باشان خیل تنگ اختران / سپه پروران ملک را سروران
وزان پس گروهی کواکب شناس / ارسطو نصاب افلاطون اساس
ز خواجه سرایان گیتی دگر / بهر یک از ایشان شکوهی دگر
ازان هر یکی بانگ بر نجم زدی / دگر دم زدی بر سر انجم زدی
غلامان زنگی دوان در رکاب / چو سایه که گیرد پی آفتاب
کتلهای تازی بزینهای زر / مرصع بیاقوت و لعل و گهر
برآراسته اشتران رکیب / [illegible] وی اخرامد دیده زیب

وزان پیادگان آن سواران چند / کسی پا بپابوس سلطان نهد
گرانگیز سپیده دم فرخ پناه / بدرگاه خاقان جمشید پناه
رسانیدم بانوی فرخنده را / طراز گردهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه / رسانیدند فرمانبران عذرخواه
زمین عذاران حوری سرشت / پر از خنده شد همچو رشک بهشت
پس آنگاه سرخیل نوطری / بجشن بود از شهری و لشکری
بآیین آن بزم رای آمدند / همه راه در پیش کای آمدند
بسی توره دانان چنگیز کیش / بحکم خویش از حکم خود پیش
دران کار خدمت گرای آمدند / بخدمتگری بر سمای آمدند
بآرایش شهر برخاستند / همه کوی و برزن بر آراستند
یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
فکندند فرشی چنان دلفریب / که بردی چو گلزار از جان شکیب
نهادند تختی در آن بارگاه / بران تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر صفه بهای زر
حکیمان دانا دل خوش کلام / گزیدند در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر گفتها نکته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت ستادند تا پیشگاه
چو آیین آن بزم تا ساختند / نکاح مه و زهره پرداختند
جهانی جهانی ش[illegible] شد / وزان دیده مهر و مه خیره شد
بر ایشان چو زیور بر آراستند / می و مطرب خوش نوا خواستند
چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ / برقص اندر آمد می لاله رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز / بسوی ماه نو دست کرده دراز
چو خلد برین دلگشا محفلی / بعشوه ز هر سو بلای دلی
پر از دست ساقیش با جام می / شده لاله در ساعدش ساغری
ز هر جانبی گلرخی نیم مست / چو شاخ گلی جام گلگون بدست
غزلخوان غزالان تازی زبان / ز نغمه شکر ریخته از لبان
بآهنگ ترکی بتان چگل / ربوده دل از نغمه معتدل
ز صوت خوش آینده پهلوی / ترنم کنان زهره در برروی
چو زلف بتان طره چنگ / زده راه عشاق را بیدرنگ
نوای نی و ناله ارغنون / ربوده ز دل صبر و از جان سکون

کمانچه چو ابروی خوبان ز زیب / ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاهد از باده گلگل شده / معنیش از شوق بسمل شده
صراحی چو دیده دل خارشیان / بر آورده گردن چو خار شبان
بخون ریختن ساقیان چگل / ز تیر قزه رنجیه خون دل
بروی چو خورداو پیاپی شراب / و در سینه حسرت آتش ز تاب
چو شد مست از باده بخت سیاه / بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان پری رو پر آراسته / خود آرای گشته بصد گونه چهر
ز سرخی یکی چهره افروخته / بسی را از آن شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه روز از آن گشته صد بیگناه
یکی دیگر از تار مشکین کمند / بر اطراف گلبرگ فرغوله بند
بآرایش ماه خانی سپهر / گرانبده مشاطه همچو مهر
رخی را که در چین داده باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
در آن زلف ره چون کند شانه / که بسته بهر موی دیوانه
عذاری که زان لاله در خون بود / بسرخی بیارایش چون بود
حسنی که پیسی ز مرعاج را / چه محتاج گردد سپیداج را
بآن خوبصد زیورش گر دهیا / بر انسان که بایست گردش طراز
فراز کت ز نگارش نشانم / چو بخت آمده در نگارش نشاند
چو انبخت شهزاده کامکار / گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی سینه اش ... پسند / زمیان پر سیم بکشاد بند
جدا گرد از آن نغز بادام پوست / که آن پوست بود اش جای دوست
خیان ... ز بران صید بند / که صیدی چنان تند را دید کند
ز شبنم شد آن غنچه تازه تر / دیا حقه لعل شد پر ز در
بخندد بروی دو یار ... / در آغوش هم چون دلارام
چه خوش ساعتی کز سر کام دل / نشستند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از این سرای سپهر / که گیری در آغوش یاری بمهر
خوش آن روز فرخنده آن نوبکار / که یابند کام دل از هم دو یار

در لذت مژده حجره جهانبانی اعنی تولد شاهرخ به طالع فرخنده و ساعت ...

بیا ساقی آن آب جانبخش را / فراغت فزای روانبخش را
بمن ده که آرام جانم شود / غم انجمن دور از جانم شود

کند دایه آن خویش را پیشه جهد / بپرورد آن طفل نیکو بمهد
که شد از سپهر جهان جلال / فروزان هلالی ز اوج کمال
ز برج سعادت شود اختری / عیان شد از آن شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ / نهاد آسمان نام او شاهرخ
برآمد خروش از کهان و مهان / که بادا سزاوار اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف / یکی کوکبی سعد در خلف
گرانمایه دری ز دریای بخت / طرازنده تاج گردد و تخت
زمین گرم نافه شد پدید / که بوئی ش باطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود / بفرزند بس آرزومند بود
بود از خلف خانه گر آرزوست / چراغ دیگر روشن از آن دولت است
شود زنده نام نکوئی از او / توان یافتن رنگ و بوئی از او
پس از مرگ فرزند فرزانه است / نبیند کجا بی تو در خانه است
ترا باد کاری چو فرزند هست / اگر مه بود نامور مند هست
اگر هست فرزند کس با خلف / کمان به که گردد خزانه تلف
چو یکچند بگذشت از آن چندگاه / فدی بود جهانگیر گیتی سیاه
بآهنگ ایران شتابان شد / ز تحسین آن نوجهان تاب شد
که بیخواست سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا خیل نام آوران / بمحفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد تاج درخشنده ماه
فروزنده بزمی بیاراز بوستان / برآراست شاهانه دو بستان
بلند اختران سپهر احتشام / در آن انجمن تازه گردد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب / ز دریا برون راند ... سحاب
گرامی مداران توران زمین / شها را بود خدمت ما در کمین
که مهمان سلطان بود لشکرش / بود نوبت لشکرهم از کشورش
که کشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصه ملک ما پی مجال / رسید زود در روز کوه زوال
بیاید تا مهمانی کنیم / بکوشیم و کشور ستانی کنیم
گر از بیشه ناید برون شرزه شیر / چه پیمان گرد از پهلوی صید سیر
بپرد گر از آشیان چرغ باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن بتن پردلی / نماند بتن پرور آن سروری

چو سلطان سرافراز باشد زبی / نشد از سر خویش بر تاج کی
مرا آنچه هست از جهان ناپسند / شوم در میهن شاه تخت بلند
قناعت ندارم به توران بس / بود ملک روی زمینم هوس
جهان را بسند است یک شهریار / زنی زاد و شو بر نماند بکار
برانم که خواهم ز جمشید باج / نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان یافت اسکندری / نه از پاره دوزی آهنگری
ز گنجی شود خسروی کامگار / نه از کیسه کاسب وام دار
نخواهم بدین تاج و فر چون خروس / که از زن و پیچ و وام با فسوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست پیوه زن انگبین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نپیچی تو آلودگی از خلاب
ز نم قطرها کاید از ناودان / زراعت به امید آن کی توان
ز دنبال عقابان پر تیر گیر / پر ماکیان نیست در خورد تیر
به پرواز درویش تیر از ترکش / چه پوستینه پوشند کی از زر خوش
نهنگا که دست خورد شیر / نشد شیر از ران خرگوش سیر
با ایران آریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود [illegible] پسند
نهیم آنچنان تیغ کین بر فغاش / که در قیش زند بوسه بر تخت ما
چو ایران و توران شود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما
ز بیم آنگهی رای هندوستان / بجزم تماشای سند و ستان
در آریم کشتی بر ابهای سند / در آریم لشکر بصحرای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد / بر آریم از دشت قنوج گرد
بگیریم زان دست تا سازی کنیم / وران روز که بحر سازی کنیم
ز ترکان دشتی برآریم چمید / در آن تربیت شان دگر داد [illegible]
فیروز بر چنگزی تاج را / ز ما باید آموخت ماتاج را
اگر نیست غیرت او عقابیم ما / اگر پر برد آفت بوم ما
ز نوک لاله صفهای لشکر کشیم / دران راه چو صد لشکر کشیم
به بندیم بر پیل جنگی گره / گرامی شود ملک ما زان سپاه
وزان پس به تنگ اقلیم دوم / بخوابیم لشکر زمرز دوم
جهان را که در کار لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم
ستانیم نوبت ز نوبت کشان / فرستیم خاقان سوی خوارزش

چو در روم گردن فرازی کنیم / به ملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم تا قیروان بر عرب / بگیریم باج از دمشق و حلب
گرفته به مصر آوریم باج ما / شود این از بیم تاراج ما
ورش نخوت آرد سوی سرکشی / بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم از آن پس فغان برای / بهم غزالان چین و ختای
در ابروی باد چین آریم چین / بهنجای سیمین غزالان چین
به صحرای چین نافه چینی کنیم / ره بارگه خویش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان گوی تیغ / مخطط نشد زنگ بر تیغ
همه سرکشان نایب رای شند / به نوبت جهان زیر پای شند
زبان را که آفرینش بار آستند / همه خواهش از کام آنجا خواستند
که اینجا گر بنیاد سال و ماه نیست / بر انداز همت کوته است
بود رای ما بنده رای تو / پر ما کند نازش از پای تو
تو هر جا نهی پای ما سر نهیم / ز جان باختن پا فراز نهیم
همه جا که رانت فریدون فرند / همه جاه و شانت بلند [illegible]
[illegible] ز بیم ضحاک بند / کر با ما دوش آور [illegible] کمند
کنیم از سپر کینه در تک و تاز / کله خود پرویز اطلس باز
گیریم از تو پای قیصر تخت / کنیم آنگهی بر سرش تاج و تخت
ما کر سکندر برابر شود / بگردد پرش چتر چاو شود
دو دست [illegible] پشت [illegible] / ببندیم از پس بگردن خویش
ز شه حکم و فرمان بذری ز ما / اشارت از او ملک گیری ز ما
ستانیم از او پیچ و چرخ بلند / ز ما دشمن آوردن اندر کمند
بآهنگ نخجیر رفتن ز شاه / ز ما صید کردن به نخجیرگاه
[illegible] ز آن [illegible] که تا هست / سخن ها ازان گفتار بسیار است
گشایش پذیرفت درهای گنج / پی فرد و فرداد و رنج
[illegible] فرو اگر پیش از او [illegible] / نهی [illegible] کردار برگردنش
بود شاه بازی که در صید حیث / گذشتش تو ای از [illegible]
[illegible] گزانش [illegible] بود / بر و راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینها / طمع [illegible] از سینه ها
پذیرفت [illegible] / [illegible] باندازه [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / زانعام [illegible] بهره مند

فزون کرد اسباب گیرا و پاس | اساسی گران کرد گردون هراس | چو تاج فریدون گران پایه اس | بود سود هم در خور مایه اس

سپاهی برآراست والای گاه | گروهانه و لازراشد آموزگار | زنگ چنینشان به نزد شه آنچنان | زنگ اهل آن دلیران

خورش چون بر آراستان صید عام | پیالوده بس گرز بلوز به کام | نخستند آتش به هنگام دی | بردند خود اسبوی سپاه

نی نیزه خوردندی اندر جگر | بد اسپان کرشنه خورد و شکر | بلیمو و نار نخشان خوی نو | ستور لاط خواه وکتان جوی

ندیدند تقویم در کار جنگ | بنجم نمانند شیر و پلنگ | جهانگیر خورشید آتش تپید | بانگ منوب علم بر کشید

دلیران پی کارنامو سپس و نام | خور و خواب کردند بر خود حرام | برستند از دیده ها خواب شب | ثبستند آیین خوردن ز لب

شب و روز با هم درآمیختند | خسک راه خواب و خور ریختند | برآمد کوس پس از ده غریو | غریوی گران شد برآمد دیو

زبانگ چو بس گوش گرفت ماه | ز گرد سپه مهر گم کرد راه | ز وادی نوز ویدن آن علو | هوا گره شد نفس در گلو

برزید گیتی ز پشم ستور | خناد و افسر از فرق فغفور دور | زنوک سنانهای اقلیم گر | سبک شد این لاجوردی سپهر

گرفت اندر آن روز آشوب بار | ز گرد سپه چشم مردم غبار | ز توران زمین خیمه بیرون زدند | چو پرده به رطرف صحون زدند

بدو پیاپی آن آتشین آب را | گرانمایه آن باده ناب را | که آسودگی در دو عالم دهد | زسودای عالم فراغم دهد

یل آن سپاه و قیامت نهیب | بدینگونه آورد پادور

نهضت شدن صاحبقران بخراسان و فتح شدن آن دیار بدست اقوام صاحبقران

گران کشور آرای اندیشه پاک | چو در کار ایران شد اندیشه ناک

جنین داد فرمان بخیل مستقل | که بر روی جیحون بیندد پل | ز دریا گذر کرد و البرز کوه | درآمد به سرحد ایران گروه

پر اهل ایران تهی شد خراب | که بگذشت دریای آتش زناب | نخستین رسنگوی زروان پرست | کلید خراسان درآمد بدست

چو هر یکی سپیده کو... | فرستاد و ش ای نیک ... | شه از سینه گوش تا پای او | کرمی ظفر سوی ما بل...

خداییان بوی زمین ... | بر آن آسمان نام دیرینه را | علاو اوش آنکه خدای جهان | نگارنده آشکار و نهان

سپاهی چو بر زاد محل گشود | نشیمن شده ش ساحل مرورود | دران منزل آن سیل دریا جوش | بصحرای کوسو در آورد جوش

بپا کرد هم قدر خاقان اساس | که روشن کند چشم مردم شناس | نظاره همرشد تا یاد او | سپهر آفرین خاک اوکان کباد

چو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده سنت مصطفی | زده خلوتش طعنه بر چمن | دران تیر سیان سیاحت انجمن

گر خوقه و وزی کی خسرو شن | شده سوزن عیسی اش بخیه کش | بزد خرقه آتش درآمد بخت | گرامی تر از حلهای بهشت

در آن خرقه کان شیخ علامه بود | ز قدر و شرف کعبه در جامه بود | چو گاه وضو خاطرش حجت آب | دو واندر آفتابه پوشش آفتاب

در آب وضو آب خضرش نهان | و زان آب بیت در جهان | بی قوت جان مرغ قدسی قفس | ز تسبیح او گرد دانه هوس

دل روشنش پر ز نور حضور | وزان عارض گرده خورشید نور | نهان دردها نشر زبان قلم | یقین الیقین لوح را خوانده هم

هوس تیز تر شد هوسناک را | که تا زود تر بیند آن پاک را | کلیجا تحفه بوسش آورند | خم روی را در خروشش آورند

خراسان شد آن ابر گوهر نهاد | بگسترد آن سایه بر تا بیاد | چو از پای ماهی گردن رکاب | برو بوزه شد به سوی آفتاب

درآمد بخلوتگه آن بزرگ | تواضع کنان تاجدار سترگ | برانو درآمد چنان سروری | ملک کار مرحمت زنگ اختری

گره باز کرد آن سر انجمن | وزان عنبرین بوی شد انجمن | کرای سایه کرد کار جهان | بهشت گرد زدان سن کیهان در

گر عدل و احسان بکن پیشه ات | نباید فراموش بر دو اندیشه ات | توان این جهانرا بآسان گرفت | بعدل آن جهان نیز توان گرفت

ز شاهان همین عدل آمد بکار | پر سود از شاخ این کهنه کار | بود عدل سرمایه خسروی | ز عدلست پاینده دولت قوی

بری گر بداد کس امروز بر … که فردا بداد اوش رسد داوده
بکن رحم بر مردم زیر دست … گروهی ز بیداد او پشت نوشت
مردم کن امروز از انسان حساب … که فردا توانیش دادن جواب
مخور پس پس دیوان مظلوم را … جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان مسند از فریاد او … که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده گر گشت مردم ربای … بود گرگ فارغ ز ترس خدای
ز لنگ قلمزن نداری امید … که ماند سیاست نا اعتمید
بدست وزیری ده این اختیار … که هم از تو ترسید هم از کردگار
نگین سلیمان که آصف براست … بدیوان ظالم دهندش خطاست
نظر جانب ظلم کیشان مکن … گشاده جبین بد نشان مکن
بسی بود و دست بر پای نگین … که ظلمش بر انداخت از بیخ و بن
بقتل عوانان مکن اشتباه … پر پسند از مار و کژدم گناه
بنیمی ز نقل عوان تا جوی … قصاص ویست از سنگ کشتی
مکن تربیت بدگهر زاده را … بباید سند دماده باد
بدار نخوت جاه برتر شود … چو گرد و قوی مار اژدر شود
ز بدگوهران چشم نیکی مدار … کند بچه مار سم کار مار
مکن تکیه در کار بر اصل دل … نشد زرد زاکسیر استاد گل
اگر بیضه زاغ ظلمت پرست … نی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورد نیش … ز الحرج خبث وی از رحیش
وی آتش از چشمه سلسبیل … دران بیضه دم زد ده جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ … نگردد ز بیهوده طاوس باغ
چو کوشش خدیو از کجا پی بند … شد از روی اخلاص آویزه بند
بر آورد نعره ز طبل رحیل … بجنبش در آمد دو صف تا دو میل
نجست آن شتابنده ابر سبز … باطراف تو شبیخ شتد
فرو ریخت آن شه زالد کشت زار … ز گل ماند آنجا سیاهست نجار
ز ناخوردی جمله نوشین جان … ببستند در کین سلطان میان
گریزان بود شب پر از آفتاب … چه داند جعل بوی مشک و گلاب
بسیمنده گر پرورده است … اگر آب خضر ترشی ماخورد
ببستند دروازهای حصار … حصاری چو بنیاد چرخ استوار
قضا بر کمر دوز در بشکست … بود عن المثل گرد از ابر گشت

چو تقدیر از هوش آید زده … ندارد بلندی دیوار سود
رعیت که بر پادشا ور بست … سر تن را بسنگ حوادث شکست
بفرمود شه تا نماند بدار … گرش کرده‌اند سوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند … گران کوهی گر دهد بت بکند
برابر پریباره اش با فلک … نشسته بر آن چون کبوتر ملک
دویدند شیران قلعه گشای … پی فتح آن قلعه زینه های
ز اطراف گردان نگاه جوی … بباروی آن قلعه گردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند … بگرداب خندق در انداختند
چو مرغابی اندران موج خیز … شناور شده جانب خاک ریز
بگردون اندیشه از سنگ دیر … گذشتند چون باد از آن اگر
دنانه بر آمد ز دیوار بام … کف انداز در کار کین خاص و عام
فرو شد بگرد سپاه آفتاب … شد از نیزه روی هوا پر سحاب
نخستین سپر افراز الکوتر … ز دریای مردی بر آورد گرد
بسی بر سر و بر سپر خاره خورد … کیانی علم بر سر باره برد
شده پشت دیوار و چون کمند … سپرهای دیوار گردیده بند
ز پیر نجه آن یلان سپر … سر باره از رخنها لنگر
دو دیده فرو بار بار رو بام … کشیدند شمشیر در قتل عام
بباد فنا رفت چه گرچه بر … ز ناداوی شیوا یان
ز سلطان بر جا بلا یکسپید … ز نادانی شیوایی سپید
بگردد کی یارب اینه جهان … گرفتار نادانی مردمان
برد بینه تن گر نبرد آورد … تن خویشتن را بدر داد و رسی
برهنه که پهلو زند خاره را … به پهلوی خویش آر آزار را
ز دروازه راند فوجی دگر … گسستند زنجیر و لنگ تر در
شد موج دریای تیغ تیز … بجو زر ز خیل دراندیش تیز
هر نیزه در سینه‌ها جا گرفت … شتابان شتاب شمشیر بالا گرفت
سر هر بران بود غلطان چو گوی … ز سیلاب خون کوچها گشت جوی
نشستن فرو زد چنان شتاب … گرفته جنبش از دست [illegible]
در و بام از سیل خون نم گرفت … بسقف سرا چو بهائم گرفت
یکی برد دستار غوری بسر … پر از تن جدا [illegible] آن دگر
یکی برد خاتم ز انگشت [illegible] … بگشت آن یکی انگشت [illegible]

شکستند و بستند چون صبح تیغ

چو شد قلعه تاراج پرداختند

برآمد ز ویران گران غلغله

ز جا کوه البرز رو داشتند

چو از کار بو شیخ پرداختند

[illegible]

ملک را ز ره برده خوانان خوش

شد آن کوه پولاد بر آتش

حصار شهان نغز و خوش [illegible]

[illegible]

[illegible]

خروش جرس های [illegible]

طلایه روان شد ز مرداد گروه

[illegible] دار آن چراغ

دلیران سوی باره مانند [illegible]

[illegible]

زبانگ دهل فتنه بیدار شد

[illegible]

بکشید و شد در جهان ابر [illegible]

[illegible]

[illegible]

برآمد بدیوار [illegible]

[illegible]

برآمد بدیوار بر کرده [illegible]

جهان از [illegible] تنگ آمده

برآمد [illegible] جنگ

[illegible]

شد از [illegible]

[illegible]

بیا [illegible]

گذشت از سر باره طوفان قهر   فرو ریخت دریای لشکر به شهر
ز زلزال خیل مخالف فتاد   گریز این چنین خار از تندباد
یکی ریخت از دامنش سنگ جنگ   دگر را از آن پا برآمد نهنگ
گرفت این یکی را گریبان که هین   زد آن دو پیت زاری ما بان این
یکی دید در پیش گرز گران   چو برگشت بر سینه خوردش سنان
فراوان تذروان که بر گنجه   ز چنگال باز آن در او رنجه
ز شهری بجو قوت لشکری   شراره چگونه کند اختری
کس از بچه بط عقابی نجست   ز جرم سها آفتابی نجست
ز دلچه از سوزن خار کس   پر تیز نتوان ز بال مگس
گرت نیست زهره آن چنگال شیر   مکن دعوی کار شیر دلیر
چو خورشید بر اوج راه آورد   بسوی رخ شب پره پناه آورد
چه پیمان پشه زار لاغر نهاد   گشاید پر و بال در تندباد
چگونه شود جوزه بر زن   به شاهین شاهنشهان بچه زن
برآمد غریو بگیر و بگیر   پراسیمه گردید از آن چرخ پیر
رسنها بگردن چو دوزه   بگرد گریبان همی گشت زه
گریزان از آن زهگر دشمنان   ز دریای توفنده در کف عنان
ملک دیو گردان بصد رنج و درد   بسوی شهربند درون ره نورد
در انداخت خود را به آن شهربند   فرو بست دروازه را از گزند
پناه ملک شهربند درون   تنی پر جراحت دلی پر ز خون
ز فرمان آن اهل ارجمند   چنان شد خروش منادی بلند
که هر کس امان گشت پابای خویش   نجنبد درین شورش از جای خویش
بود ایمن از تیغ خونریز ما   نسوزانندش آتش تیز ما
دگر پای از خانه بیرون نهد   چو لاله سر خویش در خون نهد
منادی چو در گوش شه راه کرد   کسی را از آن کار آگاه کرد
پس آنگاه هر کس که نیکی نجست   میانها گشادند و دو بار بست
ملک باز انگیز پیکار کرد   در انگیز پیکار پیکار کرد
بجمع سپه داد فرمان یکی   نشد جمع پیش وی الا کی
چو لشکر پراکنده شد در نبرد   دگر شکلش نتوان جمع کرد
شکوفه که از نیروز باد بهار   نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بگسست مینای بست   باستادی کس نگردد درست

تیغی

یقین شد که جز بخشش او رای نیست   پی انجام کارش توانای نیست
بمادر چنین گفت کای نیک زن   تو خواهی که گر عذر کردار من
شد آن بانوی پر هنر در برش   گر از او رود در پی مادرش
فرستاده آید به پابوس شاه   ز بانوی دنیا بند عذرش بخواه
پذیرفت از و عذر پوزش پذیر   شد آن گفته‌ها در دلش جای گیر
شنیدش چو زن طلعت حلی بنود وش   به درهای پند آن گرانیست گوش
که از من ملک را بگو این سخن   ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده بی همچو من دو توی   به هر چند روزی بود دار کی
گذشته زمان نو و دوران تست   کنون چرخ دائم به فرمان تست
نماند اگر بنده پیش تو دست   کنون پیش ما باید آید بدست
چنان نیست این راه پیر علاج   که حالی کی پیر سودای تاج
اگر بایدت بر سرم تاج گیر   دگر باج ده باش نی باج گیر
شو غره از خندق و شهربند   گر این گیتی خاکت آرد گزند
ز اگر بود آب خندق مغاک   نهنگان ما را ز دریا چه باک
دگر بارهات بود و پر بر سما   فرشته به پرند این قلعه‌ها
دلیران تو گر چه ناوک زنند   هزبران ما نیز زوبین فکند
دگر سنگ عراده داری چو کوه   صف لشکر ماست از گروه
برون آر کینه تهی کن درون   از آن پیشتر کآورد بیت برون
برآراستن از تو ندارم دست   دگر در ببندی ره بام و پست
حطیطت چو بر سر آمد فراز   ز انجاب با خطبه ای ده طراز
زرت را بیارای از نام ما   وز آن زر بدست آر انعام ما
بیابی ز گرمای این خشتگاه   به از سایه دولت ما پناه
شوی گر بدین کار آگاه باز   ز مهمان نوازی ما سرفراز
وزین گوشه گو آشیان کن تو بس   کز این حرم را نیاید دگر کس
شد آینه را دل با مد خست   برفت و بکسوه شد بر نشست
پس آنگه که زد آن سرفراز   سوی باغ زاغان فرامان فرد
که در باغ زاغان که باغ بهشت   نسیم شمال آمدش جان سرشت
چو خط بتان سبزه اش دلکشا   ز بر سر کشانش نسیم صبا
درختان پرورش بود دلپسند   چو سروان عناهای بالابلند
برآورده چون بلبلانش نوا   کبوتر به چرخ آمده در هوا

سوالش همیشه نه گرم و نه برد   نه وردی غم گل انده گرد
وزان طرفه تعریف برآراسته   مه از حسرت چشمه اش کاسته
نه تعریف پای آفتاب زمان   کمی بر چرخ زیر آمده زآسمان
درآمد بآن سرور کامیاب   منور شدآن برج ازان آفتاب
دگر روز از هیبت اقبال شاه   ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه
در قلعه شد باز تا برد رنج   بافسون برون آمد اژدر ز گنج
فرود آمد از تخت سالار غور   تهی پر نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمانبری   چو موی شدش گردن از لاغری
درآمد بآن بارگاه سترگ   تواضع کنان پیش آن بزرگ
پرستش گری بسته میان   پرستش نمودش برسم کیان
ز دولت پی خدمت ایستاد   بپوزش گذاری زبان برگشاد
پر افکنده در پیش خجلت زده   نگه بر برش بخت و دولت زده
بدرگاه استاده از پیشگاه   فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاهیش اقبال بار   بدان پیشبان کز امسال خوبی بار
شده پیکر اش عیب بر روی   چو حرف غلط در خط معتبر
شه نیک رایش چو شرمنده دید   پر از شرم در پیش افکنده دید
ز الطاف اکرام بنواختش   بمهمان نوازی بر افراختش
تلطف کنانش در ایوان نشاند   ز بر دست بانشستان نشاند
طریق بزرگی بر آن داشتش   که در پای مهمان وا داشتش
لب از سرزنش بست در گفتگوی   نبردش در ان انجمن آب روی
گنه کار چون عذرخواه بود   گناهش نبخشی کنایت بود
ز فوران عجب نیست ترک ادب   بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بردن مزن   به یکبار و خنجر بپای مزن
مزن طعنه شرمنده خویش را   بنشتر مکن چشم پر نیش را
چو دشمن شود زیر پای تو پست   بشکرانه آن بگیرش تو دست
چو افتاد در ره مخالش مزن   کمر گیرش دست از پیش مزن
ز دو پای نصرت دین کمر   بر افراز گردنش بخشش کمر
شبی تیره دیدش و آتش پرد   همان باغبانی باغش پرد
وز آنجا سوی طوس لشکر کشید   سرانداخت سرکش از دور کشید
وز آن پس ز کان حاجی تاتار   رسیدند در خدمتش بنده وار

پس آنگاه وارونه نای کوس   عنان تاب شد جانب شهر طوس
علی بیگ آمد ز روی نیاز   بپا بوس فرزانه شد سرفراز
علی مؤید هم از شان خویش   ازو دید پاداش احسان خویش
پیشنهی برای خراسان تمام   شدش ملک از فر سکه بنام
چو ما روت مرزنشته در چاه برد   سوای سمرقند شش از راه برد
همه سرکشان خراسان زمین   نو با بزی از نیسار و دین
چو بردند فرمان شه ارجمند   بتاج دگر گردشان سر بلند
بجاهای خودشان فرستادشان   بدستور فرماندهی دادشان
بسوی سمرقند شد بر سمند   سوی آن خجسته بنا تیز راند
چو آن فرخ آیین همایون همای   بر آن صندلی خاک شد سایه پای
رسید از خراسان پیام آوری   که پر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آواز که گرگان بلند   پریشانی افتاد در گوسفند
دلی والی ملک مازندران   نهاده برافزی سر و ران
علی بیگ و طغار پرستان طوس   کشیدند لشکر باواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود   رئیسی بهر قریه والی شود
دگر باره آن آتش رستخیز   ز طوفان ایرانیان گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد   جهان بر ملکان او تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند   چگونه گذرد راه خورشید بند
وز آنجا عنان سوی ترشیز تافت   کلید در خیبرش تیز یافت
بجنبید از آنجا بخیل گران   بتسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه فرسا بتدبیر شان   سلیمان صفت کرد تسخیرشان
بسوز اندر خاربن را اگر دید   که روزی تواند بپای خلید
وز آنجا سوی سیستان راند رخش   وطنهای شاهانه را کرد بخش
درآمد ز البستان تاختش   ز رستم نژادان بر انداختش
علم بر داز آنجا بداور زمین   باو آسمان بار داد و زمین
ز فرماندهانش تهی گرد جای   پی سرکشان گرد در زیر پای
دل شاه با خرمی یار شد   گران گنج بی رخت بار شد
مسخر شدش ملک ایران زمین   عدو در کمند آمدش از کمین
چو از موکبش دهر آراسته باز   تماشای توران هوس کرد باز
بدزدیدش خوابیدن آغاز کرد   پیم قند جولانگهش باز کرد

بیا ساقی آن می که باشد حلال / وزو زینت درج مذهب و مال
بمن ده که مدهوش و مستم کند / بلندی دهد همچو پستم کند

عزیمت کردن صاحبقران با روم بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

نویسنده این خجسته سواد / ز پیشینه دفتر چنین یاد داد
که پر خیل گیتی ستانان تمر / که از صیت آفاق را کرد پر
پذیرفت ازو چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان لشکر آن کار کرد / تبه پر اندیشه را یار کرد
بزر مو و با سپاه لشکر کنند / سپه را بزر زیب و زیور کنند
اگر بادیت شوکت خسروی / ولی دست شمشیرزن کن قوی
بیکبار که سلطان آفاق شد / ز شمشیرزن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ / تو باید نداری از و زر دریغ
تو روز رزم اگر یک دم بود / باد گر جهانی دمی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری / ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز روز نبرد / که سیلاب پر زور غلطان برد
دلیری دهی دست هنگام کار / چو باز است بال و پر در شکار
در گنج زر خازنش باز کرد / ترازوی زر سنج را یار کرد
بتیز زبان داوران کوه زن / پی مور پای ملخ گرد و زن
باندازه کار پس داد مزد / ز فرخ دش نشد بهره ور کار ورزد
ز دست دهنده کمی در نبود / بخواهنده داد آنچه مقدور بود
نکو داد و بی رابدنیا ز داد / جوانمرد از بخش دادار داد
بجاروب گنجینه باج رفت / سرافراز ای کله تاج گفت
شنیدند آن نوبران جانگسوار / بزر خوشدل از دو علف دار وار
دلاور دلیران زمان بر بست / بآیین آن کار بر دو مرد بست
ستوران ز تیمار کرد آشتند / چو از نو بکین نعل آراستند
ببستند بر ناقه زرین درای / بر آراستندش ز سر تا بپای
در آوردند از ستوران قطار / محاسن پذیرفت از دی بهار
شد از نو بیکین نای کرج / پر چرخ گردنده در انگ موج
ز بیم ستوران دادی خرام / زمین شد بسوی آسمان تیزگام

گهی شتابان شده پیل تک / پر از ورد شهوار و جنگی نهنگ
درش داد آرایش گوش و دست / نهنگش ز دشمن همی کند پوست
بجنبید غرنده ابر عجب / پر از قطره لطف و برق غضب
بسوی دوستان قطره لطف ریز / پی دشمنان آتش تیغ تیز
ز مازندران شاه خاقان شکوه / بفیروزی آمد بفیروز کوه
ز پیشش بدولت سرافراز شد / بفرمانبری گردنش باز شد
ز بسیاری آمل و سپاه دگان / رسانید باج از رضا دادگان
ز بدکاری فتنه جویان گر / زبانهای آیینه گان بود گر
شد اندیشه آن ملک شاه را / که از فتنه ایمن کند راه را
بسوی آن کمینش سبک خیز شد / بران قهقها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش تیغ تیز / در آن خار زار ستم شعله ریز
ز سر نوک علم آتشی برفروخت / خیابان خارزاری سراسر بسوخت
بتبریز راند از کهستان سمند / که گردون کشا زانکه در کمند
گریزان بر اندیشه آوازه اش / بیاورد خونخواه دروازه اش
چو تبریز را سکه زد بر درم / شد از نام نیکش درم محترم
در آورد و گشتی آب ارس / ز دریای لشکر ارس ماند پس
دران ناحیت نیز بازید دست / پی سرکشان زابتر اکرلست
گرفتهای آن ره شده چون باز کرد / بسوی قوم گرجی عنان باز کرد
که زد بر دلتهای کفار گرد / صنمخانها را نگون سار کرد
بآتش پرستان آتش دو دست / هم آتش گشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت / برایوانش آیات فتح نوشت
ز دود آتش چلیپا در نار را / بر انداخت آیین کفار را
ز آوازه شاه دین پناه / بر زلزل گیلانیان نهیبت راه
سلاطین گیلان که تابه / شدند از رعیت همه باج ده
همه نامداران قلزم کنار / رسیدند از خدمتش بنده وار
شهنشاه سروان فرخنده کیش / که آراست از دعوی بندگیش
نمودارهای شاهانه پیش انتظار / دران عرضگه برد هنگام کار
غلامان ترکی زبان بست رد / بجای همه خوشتن را شمرد
چو گل شاه بشکفت از کار او / ازان کرده شد گرم بازار او
برنج گذر کرد از آن ترکتاز / شدش بر درج دخنه گنجینه باز

ز گنجگه گنجینه آورد رخت | بر و بوم افشاند چندین درخت | شد از بهر آسودگی سپاه | مری تر ز آرامش آرامگاه

زمینسان چو شد پرده [illegible] | تماشای شیر [illegible] | نخست آن جهانگیر گیتی [illegible] | ز گرد سپاهان برآورد گرد

[illegible] سپاهان [illegible] | گریزان از اندیشه داوری | [illegible] | [illegible]

[illegible] بانگ دهل | صلا زد ز هر سو کمین [illegible] | [illegible] | بسی [illegible]

[illegible] | چو پیل دمان [illegible] | بکشتند هم بانگ بلند | تحمل ز ترک ستمکاره چند

سپاها [illegible] | ز شیر [illegible] | [illegible] تیغ خونریز [illegible] | [illegible]

اگر ترک [illegible] خونی [illegible] | از آن [illegible] | بود مرگ به از زبون زیستن | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] ترکان [illegible] | پراکنده [illegible] | [illegible] | شود زیر پای [illegible]

[illegible] | [illegible] | ز ترکان جنگ [illegible] | بکشتند آن شب [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو کوس شه مرد و طرف شه ری | شکوه سند و شد دولت خسروی
درآمد بجنبش سپاهان گزند | ستیزنده آتش دارالت اختر بلند

شدند آن دلیران هم از نامی | در آن شهر از هر طرف کیمیای
بدیوار از هر طرف برزدی | ز رخنه گشادند بر سو دری

بکر شدند آن شهر در یک زمان | نداوند سامان شیر مردان امان
ز شمشیر کین گشته شد فتنه گر | نشو نیش چنین نیز ... دگر

بود گرگ درنده گرچه دلیر | شود عاجز از پنجه نره شیر
در آن شهر غارت پرستان شتاب | سم از در هم از رخنه کردند راه

درآمد دو صد چیل شیر رمه | بتاراج پروار کرده کله
تبرزن ز هر سو درآمد بباغ | ز بیخ دل باغبانش فراغ

بغارت نشانه بنده لشکر همه | چو گرگان درنده سوی رمه
ز پرده نوشش تا جبار کهن | نکونسار گردند از بیخ و بن

دو جیحی که بی سالش از جند | بیکدم ز نخچیش برانداختند
ز مردم گلستان چو بزنجه بی | پراسیمه در کار مردم گمی

بهر اسبکی اجل شیر | که سوی که این رود مشتر
چکان خون ز شمشیر برنده برق | چو باران نشان رخشنده برق

روان اوج جیدان سوی سپهر | که شد غرق دریای امواج مهر
شد از کشتگان بسیار دشمن | پر از جان و تن آسمان و زمین

بهر گوشه فرقی ... | برد سنگ را کس نبگرد دق
ز بس مرده افتاد بر پرده زحد | شد آن کوچهای گشاده لحد

درآمد به بنیاد مردم گمی | پری شد در آن ناحیت آدمی
بپهر از سپاهان برآورد دود | در آن شهر نگذاشت فرزنده رود

ز ایوان دولت ... شاه | شد از سیل تاراج کمتر بنا
ز گلگول بیوزه باجام زر | ببردند ترکان تاراج گر

بمنعم نه ز نعمت ... نشانه | ز صد پاره چون ذره در دشت ها
ذخیره پذیرفت کم زنبور | ز انبار شه پاسبو رنج و مور

نماند آشکار از خبر نهان | نهان ذان تهی ها نیز از نهان
شکسته خم ... | کی شد به گنجینه محترم

ببردند بود آنچه کاشانه نام | بشکستند حسن نهالین تمام
گرفتند در خانها هرچه بود | ز پرورد بنهای چرخ کبود

نظر بر در خانه هم درچیند | ببردند نخجیره در چو چیند
سراها همه بی پلاس و حصیر | شده کدخدا گشته با نو اسیر

ز تاراج و کشتن برداختند | ستاره ز سپه ها بر افراختند
بدر فتنه در آمد در آن کارزار | پرگشته هفتاد و باره هزار

بهانه تمر بود اما خدای | غضب را که آن قوم شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد | نجنبد یکی برگ کاهی ز باد

زمانی بپاسوی من سیاه خیا | که رحمت از آن بی محل کیمیا
بسی وه که گر اکسیر جام شود | دوای دل ناتوانم شود

کند محمل آرای این مرحله | بدین گونه پیرایه با قافله
که چون گرد فرمانده روزگار | سپاها بنا هر ز نبرد کار

در توجه نمودن خسرو سرافراز
بجانب دار السلطنه شیراز

قیامت بآهنگ شیراز برد | جهانی آرایش و ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود | چنان گنج بی کلفت مار بود

گرانمایه باغی رسیده برش | نه در بسته نه باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام | ز کار جهان آخرش داد کام

ز ایران و توران وی شد جدا | شدند آن دو با نو زنگ که خدا
نکردند آل مظفر خلاف | نهادند شمشیرها در غلاف

ز خاک درش چهره آراستند | همه زان امان ده امان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده رای | بکردار شیشان رهنمای

کلید در گنجها داد شان | بگنجینه داری فرستادشان
شدندش همه پادشاهان اسیر | چو شاهان شطرنج فرمان پذیر

چنین است رسم سرای سپنج | که گاهست رنج و گاهست گنج
پر از مهر و کین است چرخ کهن | نگه بر گشته که برآرد ز بن

شوند آفتاب سر هوش سای | گهی تاج پرگاه نعلین پای
شدندش چو شیر از زبان بندگان | فرستاده آمد ز آیندگان

چنین الحمش نام ازنده | بنزل بر این طراز زنده
بسی گشت خنگ زمین سوز را | ز شیراز شد مقدم روز را

که پیر حد تحاتی شد فتنه خیز | گذشت از ستم چرخ گردستیز
رسید از سوی تخت خندان سپاه | که قطلی درآمد باب ذکی

ازان تنگ چمان جان دنی | تو آگشتی بود و نه پستی
اگر سوی دریا کند آز [illegible] | تهم هر یک آن آوردند
ز نخود سواران و پسته گاه | ز لشکر [illegible] پنج هزار
شتابان پی شاه [illegible] سپهر | چو دنبال [illegible] فرود [illegible]
فرستاد فتحعلی خان دلیر | که آمد سوی [illegible] شیر
ز مینه نشین [illegible] | شد آن [illegible] آرا [illegible]
نشسته [illegible] پیرامن [illegible] | همه افسران شاه فرخنده [illegible]
چو دارید [illegible] | بگوید که هر یک [illegible]
سخن این [illegible] قوم [illegible] | نواند اگر [illegible] ایشان [illegible]
اگر [illegible] | ازین [illegible] توان [illegible]
بجا این گردی [illegible] | همه درگه [illegible]
بود [illegible] دشمن [illegible] | نخم [illegible]
بیاید [illegible] شاه [illegible] | یکی بود اندیشه [illegible]
مقدم [illegible] | همه [illegible] آرای [illegible]
شد [illegible] | بصید [illegible] سوی صحرا [illegible]

کیی آن [illegible] | کرد [illegible]
خبر دار شد [illegible] | که سیلاب صحرا [illegible]
تن [illegible] | ز ترسیدن [illegible]
ز شیرا [illegible] | سپاه [illegible]
رسید [illegible] | بر ایشان [illegible]
به ایشان [illegible] | بر آراست [illegible]
بدینگونه [illegible] | گرامی [illegible]
ز کان [illegible] | جوانمردان [illegible]
گران [illegible] | نخواهد [illegible]
نخستیم [illegible] | نبود [illegible]
چو [illegible] | برایش [illegible]
دران [illegible] | که [illegible]
روان [illegible] | به یکباره [illegible]
عم [illegible] | پر [illegible]
بر اطراف [illegible] | ز [illegible]

بان [illegible] | ز [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگردد پرسش بر زمان آسمان / همی گشت گرد زنج با بدامان
چهل روز برداشت آن جنگی / وزان جنگی و جهان جنگی
چو آسوده شد پس در آن کارگاه / فراز ج شریف آمدش برقرار
غلامی ازان صحبت گسسته شاه / بلشکر اندر پس بیچاره را
شه انجم آمد چو در برج حوت / وزان رشک آرا پس برج حوت
زایران با این فرمان دهی / رسیدند رایات بر شهی
دگر باره شهزاده رزم ساز / بعز زمین بوس شد سرفراز
وزان پس شهنشاه گردون غلام / در گنج بگشاد بر خاص و عام
جهان را چو خورشید در زر گرفت / زمانه ز انعام زیور گرفت
وز آنجا چو مهمای عصمت پناه / نهادند رو جانب ... گاه
بضبط جهان شاه برگشت باز / که باشند پی مملکت چاره ساز
یکی کف زمان گشت لحن رسل / بسوی شهنشاه تنجاق آورد سل
در آمد در آن دشت چندان سپاه / که گم شد در آن دشتش خرگاه
چو خان سترنده آگاه گشت / که طوفان دریا در آمد بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد بسوی مرم / که ریزد پی صلح از خود ...
چو از صلح فارغ توانی نشست / مکن پنجه در کار بازو دو دست
رسولان هم از بهر دادن جنگ / فرستادگان زندشان ...
که گنجشک باید از آشتی گردش / مهیا بود جنگ را لشکرش
دران سهمگین وادی سکران / که اندیشه پرگشته باشد ...
فرستاده تمکش خان رسید / در صلح را باز کرده کلید
رسانید مضمون ارا ... / بسی عذر خواهان ان خواسته
چو مجلس نگی بنده آمد تهی / پر از اشک از کار دادش آگهی
که ای هوشمندان آیین وفا / با تمکش را نباشد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست / فریب است این قول و درخواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده / نه از دشمن زبالا شیب آمده
نه آن عذرها بهر پیوندهاست / سراسر فسون بهانه بندهاست
پر از دشمن از کینه انگیزه / که از ریگذر خار بن کنده به
ز دشمن نگه داشت آیینه را / گران کرد پای گرانیده را
وزان پس بچیند لشکر ز جای / بر دشمن صلا گفت زین ...

مرا کینه با تمکش خان نبود / با و در دلم غیر احسان نبود
در اول که آورد سوی پناه / گریزان ز دشمن جدا از سپاه
چو از خان دمان قدم آوردمش / شدم چاره جو تا کنم چاره اش
بکین از پس خان ببستم میان / گزند بود در کار تمکش زیان
بسوی خجند بردم گران لشکری / ز اقلیم گیران بر کشوری
پس از فتح راه دو شوارم / تلف شد بسی مردم کارم
بیو پناهم ز روز بر آمدش / زدم آتش کینه در دودمانش
به خیل خوجی چو خاص و عام / در آمد بزیر نگینش تمام
بر افراختم رایت جاهش / نشاندم برادر به سلطانیش
حق نعمت من فراموش کرد / حدیث غرض خواه را گوش کرد
بسوی لکهیا براه چو زنم طبد / برادر چو دید آن بگشت عهد
منش تاج دادم ز من سر کشید / منش تیغ دادم ز من در کشید
کسی کز وفا و مروت تهیست / بادو دوستی کردن از ابلهیست
نشاید در آن عهد بستن امید / که یکدم نشاید بر آن عهد دید
همانا ندارد سر آشتی / زند از ضرورت در آشتی
کند در مرض توبه نا پاک کیش / چو آسوده گردد کند کار خویش
چو خصم بد اندیش جوید امان / امانش مده پر مکن در زمان
کسی را که نیکو نباشد سرشت / نیاید از و غیر کردار زشت
نه آن عذرها بهر پیوندهاست / سراسر فسون بهانه بندهاست
پر از دشمن از کینه انگیزه / که از ریگذر خار بن کنده به
ز دشمن نگه داشت آیینه را / گران کرد پای گرانیده را
وزان پس بچیند لشکر ز جای / بر دشمن صلا گفت زین ...
بآن سهمگین لشکر بیشمار / نورودید آن وادی بی کنار
چو صحرای محشر صلابت سرشت / در آن چرخ جز تخم محنت نکشت
در آن دشت سیاه کین بجز خار رست / از از روی کین ها پی زهار رست
در آن وادی محنت و صحرای شوم / غزالت کور و رهایت بوم
ز پیچ و لهاش غول ادار دیو / ز ویرانه اش گشته دیوانه دیو
دم اژدهاش نسیم شمال / بود زهر افعیش آب زلال
ز گردش کیا خاک بر سر کند / بسا ای که از خاک پر بر کند
در آن وادی بیکران چار ماه / کشید آن سپاه گران رنج راه

سپه چند بود در رهگذران … گرانی در آمد بخیل گران
فسرده کنان قطره‌های سحاب … که نایاب شد نان چو آب سحاب
دو صد منزل از دیگ شد گرد دور … فراموش شد نام نان و تنور
ز قحط آتش دیگدانها بمرد … چو قحطی که آتش از آن جان نبرد
ز مهمان پنجاه شه پر دخت جای … بر آورد دودهای مهمانسرای
سگ‌ها فتاده ز پای جنگ و ز زر … چو ایوان دریوزه‌ها در بدر
چو مستوره بگرنان در نقاب … نهان در پس پرده‌های حجاب
بعیت به از زعفران گاه بود … که رفتی بادوانه همراه بود
گرسنه شکم زنده و خفته چشم … که همسایه را گوشت بود تا بچشم
خبردار شد شاه دریانوال … ز سختی ایام و تنگی حال
ز شیران هم بیشه گرد انجمن … شدندی آن در ختان گرد خویشتن
جهانداری مردم از آب لب … که نزدیک شد هیچ این برج تب
بترسید ازین قحط صید افکنان … مباشید رنجه ز بیهوده‌ای نان
بود طعمه شیر نخجیر و گور … خورد نازنین هر به شیر و ستور
ز صید است شیر از زن و درمند … نه ز مرغ و بریان و حلوای قند
نه بر آن نمانند تا زانکه حجت … ز پهلوی نخجیر دارند زیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز … نیصاب شهرش نباشد نیاز
بود مرغ خانگی دانه جوی … عقابان بدانه ندارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال … نداند فراخی و تنگی سال
گروسیان بلوزینه پرورده‌اند … پلنگان چنان طعمه کم خورده‌اند
در آرید باز و به صید افکنی … چو وارید اندیشه از خوردنی
پر از صید زیبا چمن چون بهشت … نزر از نه باید پی صید گشت
دگر روز شه آهنگ نخجیر شد … نشاط شکارش عنانگیر شد
شد آن نزد آن نزبران آهنین شکار … بماند از آهو بر آهو سوار
چو صفهای جوکر بهم داد دست … شد آن بیکران دشت و دیوار پست
کمانهای صید افکنان صد … کشادند باز و به صید افکنی
در آمد ز وحشی جهانی بجوش … گذشت از ثریا فریاد و خروش
کمند شکاری که در کار شد … خر وحش از بیم ایشان …
در و دشت پر تیر و نیزه بود … که در پهلوی گور نخجیر بود
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال … در آمد به صیادگاه زوال

جهان

جهان تنگ شد بر وحوش و طیور … ز تابا سی در آمد بشور
پی تیهو و آهوی نازنین … پر از باز و یوز آسمان و زمین
که آهوی از یوز جستی چو برق … بخون چرخ چالاک گردیش غرق
پرنده در آن صیدگاه دراز … که از تیر جستی گرفتیش باز
چو نخجیر دید آنچنان چیدگاه … تبعصاب بر داز بهرش پناه
خروش از وحوش آن شکار … شده آرزومند پالان و بار
ز آهو و نخجیر و خرگوش و گور … بگسسته چندان از آن دشت دور
که نتوان حسابش بکلک و زبان … نه در گوش گنجد نه اندر بیان
ز خون مرغزار رود و سیلاب بود … همه دشت دکان قصاب بود
در آن دشت عمری دلیران چو شیر … ز آهو و نخجیر خوردند سیر
بیا ساقی آن باده لعل گون … که از رنگ آن شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم برد … بر نجی چنان بحر بارم برد

لشکر اول رفتن الکو تیمور و کشته شدن او بدست قبچاقیان از کینه

شتابنده این بیابان دور … چنین آمد در راه وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ … بیکجا دو روزش بیو دیدی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز … بآن دولت تیز نتوان ستیز
اگر موی باز دولت بر سر است … به از تاج دارا و اسکندر است
بوی طالعت آن که در روز جنگ … گر نتوان از لشکر روم و زنگ
مرا سام از تیزی دوش … دگر نه چه اندیشه از صد وحوش
تو شه دیدگان تیغ میدان گریز … نی آید آسمان بکار ستیز
با یکو تمر گفت ای کرده کار … حرام است بر ما سکون و قرار
بترک از دشمن پر فریب … عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردی از صد گذشت … شمار منازل ز پانصد گذشت
سپه گرده راه ما در بیابان نماند … غلط گفتم در تن جان نماند
بیابان ز شیران طعمه دور … تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
نهادار ستوران ز پا رسم … که نه کند از ضعف تن پای دم
بر اشتر که بستند اندر قطار … شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ … که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز بیچاره باید تنگ آورش … ستیزه کنان سوی جنگ آورش

پذیرفت فرمان مهر بر دلیر   بآهنگ میدان چو شیر دلیر
کمین عدو در کمان کرده زه   کله کرده زآهن قبا از زره
زره کرد پوشش کمین در صلا   درآمد بهیجا چو دام بلا
یکی بهمن پر [illegible] زده   چنان کی عقابی بسر بر زده
یکی تیغ هندیش تا رگ نهفت   که بودیش از زنگ تا رگ غلاف
بکف مار [illegible] زده وارش   ز خون عدو یافته رو ورش
کمند خم اندر خمش شیر بند   گلوگیر شیران شمشیر بند
[illegible] گرد   کرانگ آن قلزم کینه گرد
برآورده پشت یکی کوه خیز   شده آن آتش از خاک [illegible] تیز
عقاب سبک سیر پرواز گرد   [illegible] بال پرواز گرد
درآمد بآن وادی فتنه خیز   ستیزنده را از روی ستیز
نظر بر کمینگاه بیهای گشود   گران آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید   یکی آتش فتنه را تیز دید
از این قهرمان تا بآن قهرمان   شده موج دریای آهن روان
فرو ماند حیران از آن رستخیز   نه رای ستیزش نه روی گریز
بهم آشنایان نبرد [illegible]   گر افتاد امروز کاری عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی   از ایشان فراوان و از ما یکی
اگر رو بتابیم از این رستخیز   دگر چون تو آن برد نام ستیز
دگر حمله آریم سوی نبرد   ستیزنده بر پای جوشان گرد
در اندیشه کار فرزانه مرد   گر [illegible] از خیل بیگانه کرد
دلاور دلیری تهمتن سلیح   بجنبید از آن بهمنی زلزله
بماند گروهی در آن [illegible]   صف آرای شد در کمینگاه جنگ
کمان کیانی ز قربان کشید   غریو و [illegible] کیوان رسید
هوا تیره گون شد ز پر عقاب   نهان شد در ابر سیه آفتاب
شتابان شتاب پیکان جوشن نگار   زره را [illegible] و پیچش بتاب
ستادند گردان آن بس کلاه   چو پیدا [illegible] در آن حیره گاه
ز بسیاری خصمشان باک نه   بو بسیار بودن سپاه [illegible] نه
اگر قلزم آید بکوه شکوه   پریشان نگردد و دار از آن کوه
ز [illegible] نگر بخت [illegible] شان   گر رزم جان باختن کارشان
ز پس را که بگذشت [illegible] کام   ز حضرت [illegible]

ندای

ندای دلیشان سوی ایشان [illegible]   ز پر خود و [illegible] اندر [illegible]
بآن فتنه جویان در آویختند   ز نوک سنان آتش انگیختند
چنان آتش فتنه بالا گرفت   کز آن شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند [illegible] شتاب   بخون [illegible] تیر شمشیر دار
ستیزندگان در [illegible] آمدند   چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج   بپا [illegible] رسیدند مانند موج
ستیزندگان [illegible] داوری   ندیدند [illegible] در آن داوری
چو بیچاره [illegible] گردید [illegible]   فرو ماند از چاره [illegible]
پریشان شد [illegible] تا رگ [illegible]   بگردون برآمد فغان دریغ
چنین [illegible]   [illegible]
بجنبید [illegible]   که آخر [illegible]
پر از کینه بود آن [illegible]   که بخت [illegible] گیتی فراز
شد [illegible] جمله [illegible]   پریشانی افتاد در لشکرش
چو خورشید رخشان [illegible] علم   سپاه کواکب [illegible]
رسیدند چنگ آوران صف شکن   ز شمشیر [illegible] تا رگ شکاف
[illegible] همه سینها چون زره   ز تیر [illegible]
جهاندار از آن [illegible]   زبان [illegible]
[illegible]   [illegible]
سوی [illegible]   گرانمایه [illegible] چو [illegible] مرد
سخن گرد از [illegible]   بار [illegible]
شبانگاه کز [illegible]   بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد [illegible]   فرو بست [illegible]
در اندیشه گردنکشان [illegible]   که فردا [illegible]
گر از اختر [illegible]   گر از کوکب [illegible]
همه شب [illegible]   در اندیشه کار [illegible] جنگ
ز آیینه تیغ زنگار گون   بصیقل زدودند زنگار خون
بمسند بر طبل [illegible]   که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرد زه   دگر یک [illegible] خود و زره
یکی نیزه را [illegible]   کز آن [illegible]
جهاندار در بار [illegible] جای   بدیرینه سالان [illegible]

برآراسته در نوازش زبان ز سردار و سالار تا ساربان
بگردنکشان جای شاهان سپرد بآیین یکان یک سپاهان سپرد
کمر دادشان پر ز قرص قمر کمربند و جان نثاری کمر
یلان را چو شمشیرشان تیز کرد بخون ریختن رغبت انگیز کرد
سحرگه خداوند یزدان پرست بیزدان پرستی برآورد دست
شهزادگان تخت جمشید و تاج گر از روم و از چین ستاندی خراج
بر بی منصبان مهر داد و نگین نهالی درختی شدش در زمین
بانعام صد گنج پرویز داد هزاران چو گلگون و شبدیز داد
همه شب دلیران فولادپوش بر افسانه جنگ بنهاده گوش
جبین سود بر سجده گاه نیاز مدد خواست از ایزد کارساز

برق افراختن ... با ... جنگ
تقسیم جان و ... گردن خان

دم صبح کین قهرمان سپهر همه کینه گردید بگذاشت مهر
برآمد بر آیین پسین تیزگام برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه بغرید رعد از دماوند کوه
نوازنده کوس زد راه جنگ برآمد غریو درنگا درنگ
از آن کوه تمکین گران شد رکاب پر از کوه برزد بلند آفتاب
یکی دیگر از آسمان طرفه طغ فروزنده گرد آفتاب سپر
یکی دیگر از شعله تیغ تیز جهانسوز از آتش رستخیز
شتابان سپاه از یسار و یمین درافتاد و جنبش بناف زمین
بیاراست کشورستان هفت صف عنان سمند سپاه ... کف
در آن هفت البرز پولادپوش نهان هفت دریای آتش بجوش
خم روینه و نعره و پشت پیل درافتاد و جوشش بدریای نیل
علمها برآمد بچرخ بلند شد از شعلها مهر در پرده بند
یکی رخت ترکش بجد و شتاب برآراست بال آن شکار عقاب
سوی دشمنان دید آن کم تقدیر بکف تیغ خونریز و در چشم زهر
گرفت آن دگر یک عنان چون پشت که امروز با هم دو خصم درشت
زمین آهنین شد ز نعل سمند ز ماه علم آسمان پر بلند
بران هفت صف بشکند اساس مهندس شده هفت لشکر شناس
جهانی ز جهان زیر آهن نهان فرو بسته راه گذر بر صبا

قطاس ستوران نشان نیزه سای پر از فرق گردنکشان عرش سای
زره پوش و تیغ افکنان موج موج نهنگان جولانگری زیر موج
قوی شد دو بال عقاب دلیر دریا مرد بازوی غرنده شیر
علم در پس صف زده آن سرفراز پس صف بود جای شطرنج باز
ز سوی دگر لشکر آرای دشت که هیبتش ز هیبت آسمان درگذشت
جهان پر شد از بانگ کوس نبرد بدرید این گنبد لاجورد
علمهای خانی برآمد باوج محیط صلابت درآمد بموج
ز ریگ بیابان فزون لشکری ز جوجی نژادان همه سروری
همه نوخطان دبیر آتشی پرشته ز خشمند سیه آتشی
برآراست خان بهادر سپاه هزاران صف پر دل کینه خواه
یمین سپه کرد خان بزرگ ز نبردی اغلن نژادان ترک
یمین و یسارش شد آراسته ز وادی نوروز و از تیغ خواسته
کمیش طوطلان بیک رای شد ز سلطان و اغلن صف آرای شد
نخستین دلیران پولاددست ببستند و شستی گشادند شست
ز هر دو طرف یکه تازان تیز گشادند بر هم کمان ستیز
ز پر در قطاس ستور و سوار زمین پر رگی آسمان پرده دار
برآراسته شد ز یمین و یسار علم شیخ و میرانشه نامدار
ز شهزادگان قلبگاه سپاه جهان گرد و در چشم مردم سیاه
سپاه از قفای صف خصم سوز که در پی بود صبح را [illegible] روز
بپشت تکاور درآورده پای برآورد آواز روینه نای
برزبدگی نیشتر ... بن پر آسیب گردید چرخ کهن
جهانی در آهن چو دریای قیر ز دو سو ستور جنگجو آهنین پذیر
همه دشت زادان درنده حربی ربوده ز شیران درنده گوی
نه از تیغشان غم نه از تیر بیم نه از قتل ترس و نه از مرگ بیم
ز قبچاق و تنجی و بلغار و روس فرو کوفته از چپ و راست کوس
ز غنقوت تا آتش ستاره سپاه جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
بقلب سپه خان خاقان شکوه درنگ و شتابش چو دریا و کوه
دو لشکر تکوم گرد و خرگاه رسیدند و در جلوگاه سپاه
برآمد درنگ کمانهای سخت درخت افگنی کرد تاج درخت
خدنگی که از دو جانب روان گرفت بروی زمین جوی خون در گرفت

دمادم برآمد ز هر دو طرف / دو دریای کین بر لب آورده کف
یکی گفت تسبان یکی گفت ده / یکی گفت ایچین یکی گفت زه
فرو ریخت پیکان ز ابر ادار / چو باران ز ابر پس تیغ و تیر بار
نشانش کنان تیر چون تیر بار / همیکرد از دور درخشان گذار
خدنگ فدایی نما جمشید / ز خون دلیران شده سرخ چیر
صف پر یتیلان شده سرنگون / فتاده بطاپاک در خاک و خون
ازان خون که بر وی چکان شده / همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپر ها مشبک شده از خدنگ / وزان گرده نظاره مردان جنگ
بدن آهنین شد ز پیکان بسی / بجوشن نمانده ز جاصلاح کسی
کمان خم چو ابروی خوبان شده / بهر گوشه غارتگر جان شده
کله خودها گشته گلگون همه / چو لبهای عشاق پر خون همه
صف دشت تسبان ز امین و یسار / شکستند شیران دشمن شکار
چو گنجشک بال عقاب دلیر / ز بالا کشش بدی تاختن زیر
چو خان دید برپای لشکر کشش / فدایی شده و بشتافت از پیش
بیاورد تاب نشه کارجوی / بسوی عقاب شکار آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره مانده در کار خان آن گروه
بر آن تن اگر سیل بندی کند / چو پس آیدش کوه کندی کند
ازانجا غضبناک شد تند سیل / ببلند ز پایان گردان سیل
ز بران پیلوزی کینه خواه / بران خستگان بسته بد راه
شب تیره در زیر کیانی کمان / فراز از زمین برد و ماهی زمان
هوا تیره گون شد ز پر خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان تیسان بچنگال گرگ / کشیدند شمشیر خورد و بزرگ
برون شد پیلوز بازار جیش / گسسته از ایشان ز اندازه بیش
شده آن ستمگین خان خون جگر / وران سپه اسکندری زخم گر
ز ران خسته گشت سیلاب دار / بصحرا نورد آن جالک سوار
صفی در پس صف بعزت پناه / بگاراست سر حیل جوجی سپاه
چو صحرا جهان دیدگان از شکوه / دگر باره آراسته صف چو کوه
نیامد سوی کوه پولاد راه / بویرانی کوه فرهاد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ

شد از گرز و از قبضه‌ها تنگ تها / ز بس فارها سود انگشت تها
ز پیکار پیکار گردید پشت / سوی نیزه بردند ناگه دو دست
سنانها گرفتند و دمادم / نهادند در سینه‌ها کارگاه
چنان نیزه را او ز نیزه رفت پیش / گرایش در آمد بسوی حریش
ز رازق مثل گرپس ز آشعل / چو بالا بلندان پر خم دل
نه زپیدا و گرز گران / چو لبهای شنگین سیمین بران
گرفتار ترکان به نیزه گذار / ز نوک سنان گشته بیچاره کار
نی نیزه‌ها نیز آمد قلم / پس آنگاه شمشیر ها شد علم
ز هر نیزه شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
بر آمد چنان گه دی از رزمگاه / که بنمود ماهی ز نهفت ماه
چنان شد هوا پر ز گرد و غبار / که آن سبزه و لاله دید بهار
در آنگاه در یک خم شد همه جوش / ربود از سر مغز هر چرخ هوش
ز فر از سمکین نفیر / پراسیمه گردید این چرخ پیر
ز بانگ دمادم بدریده مغز / شد اندیشه از وهم آن پای لغز
چو شمشیر و نیزه به پایان رسید / حکایت به دست و گریبان رسید
کلو و گریبان گرفتند سخت / ز گردن بجا ماند گریبان درخت
یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و زدند بر زمین
ز هر دو طرف گوش از خاک گشت / شکست آمد آخر بسالار دشت
کرت دولت از سر برون کلهی / اگر شیر باشی شوی روبهی
رسیدند آن وحشیان دلیر / چو نخجیر آهو ز صیدان شیر
صف آن گرا زان گرزان شکوه / ز سم کوه البرز ریزان شکوه
یکی جامه افکند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد
یکی خورد بر پشت گرز گران / چو پس دید بر سینه خورد از سنان
نهادند دران آن بهتش درشت / سپر ها تراشیده چون خار پشت
ز دو بسته ره آب آتش ز پیش / ز بس آتش کین ز اندازه بیش
پراسیمه آن قوم ترکش همه / فرو رفته در آب آتش همه
بصد حیله خان پرتشان سپاه / برون رفت از آن سهمگین رزمگاه
دل از تاج و از تخت برداشته / در تخت و دولت انباشته
چنین است دستور این زال پیر / که زهرت دهد چون شیاند شکر
فلک چشم از آن صبح روشن نکرد / که شام از شفق خون بدامن نکرد

نشد پر خوشی از جام فرخ کسی | که ناخوش نگشت از خمارش بسی
دران بارگه اختر بر وا کام | که بودی به اقبالش از صبح شام
بیا ساقی آن می که آرد فراغ | بود روشنی بخش همچون چراغ
طرازنده این خجسته رقم | چنین راند در فتح نامه قلم
که چون فتح قبچاق شد شهریار | برآسود از کلفت آن دیار

لشکر آراستن سلطان جهانستان بعزم یورش پنج ساله

بفیروزی آمد سوی تختگاه | مه رایتش مالک مهر و ماه
بطرز ملک گیری خیالی نداشت | ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
دل افروز روزی چو نوروز عید | ز غیبش نوید سعادت رسید
زمین بوسه دادند نام آوران | نشستند در بارگه سروران
که ای شیرمردان جنگی نژاد | ز عشرت نباید آورد یاد
چو نزد آن شمار اول شیرزاد | دل شیر و بازوی شیر داد
عدو پی که هر دشت دل و جان بود | لبش را گزیدن آسان بود
بگیجه کسی میتواند رسید | که رنج بیابان تواند کشید
دگرباره ام عزم ایران شده | شنیدم گران ملک ویران شده
بنوعی که تا پنج سال درست | بباید سفر کرده را زاد جست

قرا چو داد آنچنان کار دست | برآورد رنگ چنگیزخانی شکست
دران پیکر آن اژدهای عجب | نبی بود در بیضه در تاب و تب
بمن ده که از غم فراغم دهد | درین ظلمت شب چراغم دهد
پر اندیشه ملک گیری دماغ | نکرده دماغش هوای فراغ
پی خواهش از ساز شهنامه بود | ز خودش کله وز زره جامه بود
سوی بارگه شد بتدبیر کار | بزرگان درگاه را داد بار
لب آراست بر خیل خاقان سریر | بشیرین سخنهای خاطر پذیر
کم اندیشه تن پروری بر کنید | دهید این تباراج دو ساز دست
دل و تیغ و بازو بکار آورید | عدو پس جهان در کنار آورید
دلیری شد از گنج زر کامیاب | گر برآتش آرد به بارانت آب
کسی بر سر افسر تواند نهاد | که در راه آن سر تواند نهاد
بفرمود تا آن پس که لشکر تمام | کنند از پی زاد راه اهتمام
نشاندند آن جوهر بندگان | شد آوازه کوچ بنده گران

همه گوش از آن کوس آراستند | زمین بوسه دادند و برخاستند
شه از بهر اندیشه در دانش است | بتقدیر تدبیر ما کرده جست
دمادم برآرند از چرم گاو | روا رو نهند در زمین گاو گاو
فراخش کند تا ته باد پای | عرب وار کرد و حدی کو درای
خرامان شده ابر گوهر نثار | که بر خاک ایران شود قطره بار
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه | ز دریا گذر کرد و البرز کوه
بپرداخت از فتنه آن بوم را | ز ظالم رهانید مظلوم را
شد از پرتو ماه ناکاسته | زری تبریز آراسته
وز آنجا بسوی لرستان شتافت | دران بوم و بر کام دل تیز یافت
گره چون از آن شهرها باز کرد | در بارگه سوی شیراز کرد
که آل مظفر ز نخوت نگون | نهادند پا از حد خود برون
ممالک که از کردگار عطاست | بشهزادگانش سپردن خطاست
چو شد دست شهزادگان زورمند | بپیچد ز گریبان شاهان کمند
بود بچه شیر چندان زبون | که نا درده چنگال و دندان برون
ز اشتر فرو کوفت طبل رحیل | درافتاد جوشش بدریای نیل

بشکر خداداد خداوندگار | زبان پیش کردند و لبها بکار
بفرمود کارند فرخ کزو د | برآرند چتر چو پیا ژند و د
زند نوبه چون شیر غرنده کوس | کند آسمان را ز گرد آبنوس
بنیکوترین ساعت آن کامیاب | بدولت درآورد پا در رکاب
زمین از نوا درو بر داشت جای | ببالای بر رفت از زیر پای
نخستین بره بر برتر از آن | گذر کرد و بر جرم مازندران
وز آنجا خدیو سکندر براق | عنان تاب شد سوی ملک عراق
برون رفت ظلمت از آن ناحیت | درآمد بآن بوم و بر عافیت
فرو شست از آب شمشیر تیز | از آن ناحیت گرد لوث ستیز
در اثنای آن حالش آمد بگوش | ز جوقی که بودند قومی خروش
ز انعام و احسان صاحبقران | فراموش کردند یکسر آن
بشهزادگان ملک داد آن دلیر | نهادن بود طعمه در کام شیر
کسی را که شه بوده روزی پدر | ز سودای تاجش تهی نیست سر
ز گردن نهادن بشاه آیدش ننگ | برانده رقابه نیارد درنگ
نه از شاه منصورش اندیشه‌ای | ز جنگش که شیریست در بیشه‌ای

نسید اتش در حساب کسی … کسی چه گر اندر شمار خسی
زباشه چه اندیشه دارد عقاب … سپهاجب نزد پلنگان قاب

دلی گر و عقلش بهت خطاب … گر اندیشه در کار باشد صواب
ببین خصم را مرد و میدان هش … گرانی ز نفوذی بود دارکش

بپاش ایمن از دشمن کینه جوی … اگرچه بود خوار دشمن نکوی
اگر خصم خاری بود در رست … تواند کرد پا خلد ناگهت

چو شیر از ز دیگ شد شهریار … نگهبان دلیران موزون عیار
شتابنده در کار و بابرد … تغافل نبود ز ند مردان

صف آرای این لشکر کینه خواه … چنین بست صفهای او در دکا

محاربه صاحبقران با شاه منصور و کشته شدن آن هنرور گرد بتیغ آن غضنفر

که چون صحدم شهریار سپهر … ز کین دلیران بر افروخت چهر

بحکم ترخان بوز فرس … فلک پای سد پنهی نخری
زنو ضیبر ثریا گذر … سمه گوش کروبیان گشت کر

گریزان ملک زان نغیر از فلک … چو مرغان ز شاخ درخت از فلک
یکی قلزم آهن آمد بموج … نهنگان ان جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها … ببستند برخستیان زنگها
ستوران بشهیه علمان خودوش … بگیم و زره زیور یال دوش

بزیر سم مرکان و زمین … بر انسپان کرم اجهان جکین
نشستند بر تازیان فوج فوج … درآمد محیط صلابت بموج

یکی کوه آهن ازان مرز بر … اطاقه سپر کوه را بلند ابر
شه کامران خسرو سرفراز … در قول از پی کار کین ساز

یکی مرکز رایت فتح باب … گران ز زمره آثر و نا گشت آب
دگر قول ارایت خسروی … ز نور جهانگیر خان شد قوی

شدش شاهرخ همعنانی مصاف … بسیان و دو شمشیر از رکت علاف
چو قلب و یمین و یسار سپاه … رسانیده سنجی طراز شیدها

بجنبش درآمد محیط ستیز … بآهنگ شیر ازیان موج ریز
چو بدخواه آگه شد از کار او … گرآمد قیامت به پیکار او

ز کلبانک شیر افکنان دلیر … گریزان شد از شه آن شیر زیر
به سنجاره اش گفت ای اژدهام … کرای تر تو شمشیر و ترکش حرام

چو بازوی شمشیرداری قوی … چرا میگریزی کجا میروی
چه اندیشه داری ز شمشیر دیر … دو سه پاره مانی گر خورد گیر

ز ناموس نامت اگر بهرست … برت از دو پیشه بهر سبب
ازان برزنش شیر شمشیرزن … گر آمد بکوشش ازان پیرزن

بغرید و برگشت چون پیل مست … نهنگی ز بر اژدهایی بدست
ز شیران جنگ آور نامدار … باد کرده چنین سه باره هزار

فگندند گردان بی وهم دم … بر اسپان تازی مطلا لگم
ببستند زرینه مهرها … بخون تیز کرده بگ اودرها

بسر بر نهادند خود فرنگ … نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا … ببالای آن نیز زرکش عبا

در اندیشه جنگ صاحبقران … که جنگ آورد بار دیگر گران
گروها گروه از طرف ناگهان شهر … برآمد یکی گرد آشوب و شر

چو بشکافت آن بهمن تیره گرد … نمودند فوجی بسیار نبرد
ز میدان کین روی بنهاده بس … گریسل دمان رو نهادند کس

ازان هر یکی همچو تیر خدنگ … که چون شد روان برگرداز ز جنگ
ندیده کسی پشتشان در مصاف … بخنجر تیز کرده بدشت مصاف

زدند آن دلیران آیین نو … بیکبار مهمیز بار سپتو
شده شاه منصور شیر یله … بران خیره رزندگان سر گله

برآمد ز ناورد بر ناد پر … شتابا شتاب بکام نهنگ شکاف
کشیده ز آن تیرباران … کله های باران از خود زر

صدای سم شیهه بادپای … درآورد ماهی دوم را ز جای
ز بیجا که بار کیانی کمند … بر پیچید بر خود سپهر بلند

سوی قول آن تند پیل دمان … شنیدند آن نیزه ان کشیده کمان
صدای گاو ناهار آمد بگوش … پی غارت عقل با رای و هوش

یلان را شد از هر طرف چوب تیز … چو رگهای غیرت بتن جای گیر
یکی دجله کین شده موج ریز … بالبرز خشم آمده در ستیز

ز گردی که برخاست از رزمگاه … جهان گرد بر چشم مردم سیاه
بدانگونه گم شد در آن گرد مهر … که محنت با صد و امش سپهر

ز لب تا بکوشش آمد آواز مرد … دو صد بار گم گردد او از گرد
رسیدند آن قوم را … پراگنده گردند مردان جنگ

بکف شاه منصور برزد و تیغ
اگر چه بود کوه ثابت قدم
هم بر زد آن غول را چو برین
[illegible]
کند حمله چون تیر خورده گراز
نهنگی گرفته بکف اژدری
[illegible]
رسیده آتش کین [illegible]
ز غیرت بر آشفت چون پیل مست
بجنبید آن کوه [illegible] جای
دو نوبت رسانید تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گه آورده بر لب چو فرزند تیغ
چو آمد جایت بر زد و نیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نیزه شده جانستان صفدری
[illegible]
چو پروانه [illegible] تیغ
[illegible]
در آن شور و غوغا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آمد خروش [illegible]
کشیده [illegible]

[illegible]
چو دودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آن شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو گلها سپر گشته پرکالها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طرازنده داستان کهن | چنین شد جلی بند بکر سخن

که از فر اقبال شاهنشهی | چو از فتنه شد آن ممالک تهی

توجه نمودن رایات نصرت شعار بدار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر [illegible]

رسیدند نیکان آن روزگار | که بودند محنت کش آن دیار

تظلم کنان پیش شاه آمدند | ستمدیدگان دادخواه آمدند

که ای عالم آرای اقلیم گیر | ز بیداد آل مظفر نفیر

خرابی این ملک از ایشان بود | وز ایشان جهانی پریشان بود

رعیت ز بیدادشان در گله | مکن گرگ را پاسبان گله

اگر دفع ایشان کند شهریار | شود ایمن از فتنه این دیار

شه عدل گستر ز بیدادشان | رسید از ستم کرد آزادشان

بکشت آتش فتنه هر جا که بود | ز آل مظفر بر آورد دود

بپرداخت از فتنه آن بوم را | برون کرد از انگبین موم را

بسلطان عمر شیخ شیراز داد | چو زیبا نمودی بدان باز داد

ز تبریز تا سرحد ملک روم | ز میرانشه آراست آن مرز و بوم

کرم کرد تخت هلاکوخانیش | برآراست اورنگ سلطانیش

بهر شهر ایران و هر منزلی | فرستاد فرخ نژاد والی

چو شد کار ایران ز پیش ساخته | بدانسان که بایست پرداخته

ز بغداد آمد پیام آوری | پیام آوری نیک نام آوری

چو آینده ره یافت نزدیک شاه | ز والی بغداد شد عذرخواه

ز [illegible] خجسته پیام | نیامد برون انقیاد تمام

همین بود مضمون که گفت ای کیی | گران سکه زان گفت از آن چاکری

مرا نه حد صلح و نه رای جنگ | وزین مرد و پیام برآید به ننگ

تو حال خود عرض کردم تمام | تو والی دگر بعد ازین السلام

ازین سرکشی آن سکندر نشان | شد آشفته چون طره مهوشان

چو زر جفت با ایلچی بغداد داد | جهانگشا کار ز انصاف داد

که ملک بغداد شد ره نورد | برآورد ازین کوی گردنده گرد

چنین حکم شد گر ضعیف و قوی | دو دشمن از پی کار [illegible]

ببندند ز جنگ دریا نورد | گرانند روی در ره برآرند گرد

دو بال از نی مرغ دریا [illegible] | شود آن دو بیگانه برادرم

چو دو بار کرد برابر ملک | ستاره به باد برید و فلک

چنین گفت با مردم آن دیار | که شد رایت [illegible] جهان کار

کبوتر که مرغی بود نامه بر | ز ما کرده بغداد یاران خبر

ندیدند از راستی چون گزیر | به تمکین آرای شاه دلیر

ز دانیم عیسی نژاد اختلاط | کبوتر به بغداد دادی برات

نمودند تا از بغض بخت | یکی نامه املا نمودند چست

گران تیره گردی که چون شام بود | ز گرد سپه گرد اجسام بود

ببستند بر پای مرغ دگر | که بغداد [illegible] نامه بر

چو سلطان بغداد در نامه دید | بخندید در اهل اسکام دید

فرو ریخت از درج یاقوت در | [illegible]

فرستاده او هست این تیز تک | ز دنبال او دیر شد بی‌خبر

نماندم فرو بست بر وی جلیل | گذر کرد از آن پل [illegible]

ز دنبال آن مرغ فرخنده فر | عقابان چنان گشاده پر

شتابان شد آن سیل دریا شکوه | که زو دشت یکی بود صحرا و کوه

روان شد به بغداد چندان سپاه | که روی زمین شد همه شام راه

جهانی روان از یسار و یمین | نیاورد تاب روا روی زمین

شد از تیره گردی که انگیخت سم | درو های سیاره خاک گم

از آن تیز رو خیل آتش شتاب | در آموخت رفتار تیز آفتاب

شتابنده [illegible] | فروش از [illegible] سپیدی گوش

چو موج بحر خیز از باد تند | علم زد به بغداد [illegible]

چهل فرسخ آن راه دور و دراز | که کرد آن جهانگیر یکتاز

بیک دفعه ترکان منصور سوار | رسیدند آنجا در پنج هزار

رسیدند از پی کریوه فوج | ز دار جبه پوشان همه دشت موج

جهان پر شد از صوت نای و کوس | بریدند از این گنبد آبنوس

نیستان شد از نیزه دریا گذار | نریان آن نیستان نیزه دار

بدانند تیش غافل از آن سوی آب | چو پیدا [illegible]

بریدی جسر و بریدا [illegible] | گریزان در آن راه فرزند و زن

[illegible] تیز انداخته [illegible] | دلاور دلیران آهن نبرد

هراسان بدریا درون تاختند | که از [illegible] بازنشناختند

ز سم ستوران وادی نورد | بگرد آورد شد از شط بغداد گرد

شتوران نهان آب هنگام رو / برفتند ز اسپان آبی گرو
گریزان ز نازان دریا شکار / نهنگان دریا بدریا کنار
ز پرگاله پیلان بی غلط / پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب / برآراسته روی دریای آب
خروشیدن کوس و رویینه نای / درآورد بنیاد دریا ز جای
هراسنده بیچارگان زان غریو / غریوی گران شد برآسیمه دیو
یکی گفت گو با قیامت رسید / سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کاینان ز محشر رسند / سما اگر بال و پر چیند
دریا مردم آبی اندر گروه / که دریا بود زو نشان با شکوه
بگفت آن دگر کای نکو سیر / بود این قیامت سپاه تتر
دلیران گذشتند از آن آب تند / ز تندی دریا گذشتند کند
تذروان ماری ز غرقاب شط / گذشتند اسپان چو بر جو بط
چو صاحبقران شاه دریا نوال / ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شدند از شاه دریا گذار / بدنبال آن زخم خورده شکار
رساندند در گه شبیان عوض / که بر ما همه بندگی تو فرض
نیاسود تا شد ز باز سپید / که در صید گنجشک بندد امید
پی غرق موری یکی قطره بس / چرا باید این رفت همچون نفس
غلامان آن پیشتان رفیع / کنندش ز مردی بازو مطیع
ز تخیل دوری ره بخت بیم / ز دنبال آمد چو مردم
برآرد اگر بال ماهی هلال / بدامش درآریم و بر هم زبال
عرب را بود مانده گر تیز رو / بر او درخش ترکان مهر گرد
شود تیز آهوش اگر در تکاور / بود چرخ ما تیز آهو شکار
وگر باد گردد سلیمان شوم / بر و خاک در حکم و فرمان شوم
گریزنده تا در نیاید بدست / ز کوشش نخواهیم از پا نشست
پسندیده شد خوف سنجیده را / پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای / در ایوان سلطان نهادند جای
فرستاد فوجی ز شیر افکنان / بدنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان زخم گرد پا تا چه / زعمان برانگیخت دریا چه
شتابان شدند آن سپاه دلیر / که آتش فشان بود و سیلاب گیر
ره دور و تعجیل و تشنگی جو / فرو مانده اسپان تازی ز دو

چهل از نبردان آهو سوار / ز ارکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کربلا / نبرد آزموده دادند کین را صلا
رسیدند از مرزبانان یکی / بود باغ را پیش سیلاب یکی
اگر دجله در بیابان رسید / چو ره دور شد کم بپایان رسید
یکی آتشین وادی سوزناک / که از هول آن دیو گشته هلاک
هوایش ز آتش فروزنده تر / فسرده ز تابنده سوزنده تر
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود / که نعل تگاور در او آب بود
چو ذره در آن سوز کآفتاب / همی گشت بر روغن خود کباب
در آن بر آبی که امید بود / همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار / همین تیره دود بیابان آثار
به تشنه لب نیمه ذر تموز / تموزی کزان آتش اندوخت سوز
ز گرما نه در مردم رگ مجال / چنان آتشین بود پس از زوال
ستوران شان مانده از ذره گه / چو اسپان نصور بر ماره گه
چو وا رفت بنیاد دی گشته باز / که آمد بر عرب ز ترکتاز
برآراست قلب و یسار و یمین / که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان کین شکار / که ایشان کم اند و عرب بیشمار
ز کم بودن خود نخوردند غم / که بسیار کس را کشند ز کم
دلیرانه اسپان برانگیختند / چو شیران میدان دلیر آمدند
ندر دیده و پیش دل پراس / همه جنگجو آتشی ناسپاس
لب آراسته ان ندای دوشنان / بدل داده هم کرای برکشان
اگر ما کمیم ندر داریم / ز ورکان هر یکی رستمیم
چو تیر قضا تیر بانی خطا / ز بر بلک پیشه بحر با حیات
بود هر یکی صید کیتر ما / درین صیدگاه هنر نخچیر ما
بهر تیر صیدی ازین صیدگاه / فکندند تا ایم بر خاک راه
ندارم از هجوم عرب ترسناک / ز بسیاری خس صحرا چه باک
نهادند زانو همه بر زمین / برآمد فغان از یسار و یمین
کمانها ز بازو در آمد بدست / کشیدند تا گوش زد گند شست
ز پیکان چنان آتش افروختند / که پر ملک بر فلک سوختند
خدنگ پیاپی زدند آنچنان / که پیکان این رفت سوفار آن
یکی گرز تیزی تندی بجز / خبردار گردیش تیر دگر

ز زنبور پیکان خارا گذر   مشبک چو زنبور خانه سپر
نشسته ز بس تیر اندر خدنگ   درخت خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرد تیر از زره‌ها چنان   که باد از سر زلف سیمین بران
چو ترکش شد از تیر پرداخته   شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه چرخان ز ایران گوان   نشستند و گشتند هر سو دوان
ز جا باد پایان بر انگیختند   زمین را ز گردون در آویختند
کشیدند شمشیرها بی‌دریغ   بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیر زن تیزتر   ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز خار سنان آتش فتنه تیز   زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
ز هر دو طرف باد آشوب و آز   نشد گرههای آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند   رسانید بدخواه را زان گزند
بآن پیچ و تابی که آمد بگشت   ز بر دوش پیکانه شد زرد و بیت
ازان صید کز پیچ صیدی بجست   بسوی تنی کش سپاهی نخست
گرفتار در دست دشمن بیان   یکی را گریبان یکی را عنان
بصد حیله بدخواه از بزم تخت   برون برد از آن گلستان رخت
گریزان بصد گونه رنج و بلا   بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر   شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن   که چون سر برآری برآرد ز بن
درین ماجرا دی سپرائی در   ز دنبال مطرب سپید نوحه گر
شدند آن دلیران پیروز جنگ   ز بنگاه داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخشش حسین   که هم عین نور است و هم نور عین
ز خاک درش چهره آراستند   همه یافتند آنچه میخواستند
وزان پس دلیران نصرت پناه   نشستند آرام در گاه شاه
غنیمت بر آن نیز بشتافتند   زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را   مروق می دل فروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم   ز اندیشه خود پرستی رهم

عزیمت کردن سلطان خجسته فرجام بتصرف بغداد دیگر و مواضع سرحد شام

فلک قدر فرمانده تاج بخش   بگلگون مستانی چنین اندر رخش
که از صیت نوبت زنان قمر   بر و بوم بغداد ازان گشت پر

پس آنگه عنانش ببغداد تافت   ز نام نکوئیش دارم بش تافت
در اطراف ملک عراق عرب   خطیب از ثنایش برآراست لب
وزان عرب را چو آباد کرد   دیار حسن کیف را یاد کرد
شنیدش ز آن ملوکانه جاه و مقام   هوای تماشای سرحد شام
نوایان عالم مطالع قمر   ببستند پرده بر او شستر
نهادند زرینه زین بر سمند   شد آوازه کوس پروا بلند
بجنبش در آمد زمین و زمان   وز آن خوف جنبش هفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب   شد از خیمه بارگاهش حباب
وزان بوم در بر حصاری که بود   که رفعش گران بود چرخ کبود
چو زد پیشگه ز بغداد سرحد شام   ز نام نکوئیش درم داد نام
بتاراج کرجی فرستاد کس   که آتش فرو زد از آن خار و خس
چو دریاچه شد طرف دریای کی   شد از خیمه و خرگه شاه پی
که تا کرسوی آن شهروان سپید   که طوفان از آن زنگ کیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری   وزان هر یکی فتنه کشوری
شد آشفته بر خیل آهن ستیز   وزان باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی ز تن گرد آهن چو بید   که بندند بر راه آن سیل بید
خرامان شد آن ارسلان ریز ریز   که بنشاند آن آتش رستخیز
پس آنگاه بر خیل گردون سریر   بزانو در آورد دانا دبیر
که از من بخان نامه ساز کن   برو پیش او مهر و کین باز کن
بگوئیش در آئین و در هم سیه تنگ   که هم بار صلحیم و هم بار جنگ
بیاراستش از خوف بیم و امید   مکن بر سرم سایه مشک بید
نویسنده بر صفحه خامه سای   نوشتش به طرز اول بنام خدای
وزان پس سخن را چنین برگشاد   که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای در راه انصاف نه   که بنمود طرقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز   که بدتر نباشد از آن هیچ چیز
تو خود رزم و بزم مرا دیده‌ای   ز من مهر و کین نیز ورزیده‌ای
بیندیش از آن روز دشمن آهنگ   که منجر شود ماجرا در بجنگ
بیا سوی گنجم ببین دورروش   که هست اژدری در نهادم بر ترش
از آن کوه نخلت نیامد بجنگ   که کاریش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در مشکل آری بکف   که دارد نهنگان بگرد صدف

وزان گل کش افتد بگردش خار | کند آستین پاره ساعد نگار
منه پای در کوی آن دلبری | کز آنجا سلامت نرفته سری

شنیدم که بازت بپرده شکست | دماغت پر از گرد باد است
سوی کشورم آوری ترکتاز | کنی باز دست تصرف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ | که آری سوی باد مهر چراغ
من آنم که گاه نبرد و کارزار | بر آرم دم از روزگارت دمار

همان به که باز رو که دیدی بجاست | همان مهر و انگشتم اژدهاست
بود پیش ما از شتر لشکرم | زیاده شده عرصه کشورم

از آن اژدها بچگان در زمان | شده هر یکی اژدهای دمان
درختی شده هر نهالم بباغ | شده مشعلی هر زبان چراغ

وزان جوهر از نور پیشه پر | شده هر یکی شاهباز دگر
بهم بر زدن دشت قپچاق را | بر ایشان بکن تیره آفاق را

بود خون آن قوم در گردنت | بود دوست آن جمع در دامنت
همان به که بر صلح رای آوری | طریق مروت بجای آوری

بصلح ار فروزند شاهان چراغ | بود شهری و لشکر پر فراغ
دگر رو بمیدان کین آورند | بلا ز آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام عشرت و بزم | و گر دشمنی تیغ نصرت و رزم
بهم بر زنم شمع مجلس فروز | که در کینه ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام | حکایت برین ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید پرداخته | ز ملفوف او تیغ شد ساخته

مقرر شد اینگونه مردان کار | ز بهر رسالت یکی نامدار
خردپیشه پیری نگار اگمان | چو شمشیر پر آب آتش زبان

پی نامهای روشن تر از آفتاب | یکی آب حیوان یکی زهر ناب
بخدمت میان بسته در زهره مرد | سوی دشت قپچاق شد رهنورد

رقم سنج این صفحه چون نگار | چنین کرد آرایش روزگار

رسیدن نامه صاحبقران بخاقان
جواب دادن و مخالفت کردن خاقان

گرفتا صد زور بند چون گذشت | در آمد بسر حد قپچاق دشت

شد آن ره نورد دمساز گذار | دران دشت با خان خانان دچار
ز پیغام دارش هر چه داشت | زبان بر ادای هر آن بر گماشت

بدانگونه کردش ادای نصیح | که چون گفت احسنت گفتی مسیح
پی شورت خان خاقان تبار | بزرگان قپچاق را داد بار

نشستند گرد گلستان سپاه | در اطراف آن چنگری بارگاه
در آن انجمن آن ثریا جناب | ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که او لیست ترک ترا ای تمر | نمی باید آزار او کرد پر
جوابش که ای بلند اختری | بکشور گشایت اسکندری

کند اختر او آسمان کار او | ز دولت بود گرم بازار او
قضا و قدر کار ساز وی اند | درین صید که چرخ باز وی اند

سراسر جهان دولت از نژاد اوست | نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
فرو بخت چندان گرانمایه در | که دریا تهی گردد آفاق پر

پرستش نمودند خاقان زامم | که با زیم پیش تو جا زادم
مینا و اسب دوان تخت | سر مانده پای سمش تو بخت

درین پهن دشت ز معموره دور | چه گردیم جانم با سود گور
شود خسرو از او درین سبزه کاخ | فراخی روزی ز ملک فراخ

ز شهرت آرایش چل شاه | ز صحرا چه خیزد بغیر از گیاه
بود شهرها جای شاهان و بس | نشیند ز دشت خارت و خس

نمی بود اگر طالع خان قوی | نمی دانست پرایه خسروی
گر او رانت دولت نوازد | ز اسباب حشمت همه خیز

بخیلش غلامان این آستان | توانند شد نیز تاج استان
بچنگال خونریز و دندان کین | بر ارزش شهر بت شیر عرین

پری گو ز راه تو باشد دریغ | بود لایق طشت و رخورد تیغ
بهر جز فرمان هی آن کنیم | همه کار دشوار آسان کنیم

تو شمعی و ما همچو پروانه جمع | که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما | ز تو بال دادن پریدن ز ما

تراندایم ازین گفت و گوی | چه باشد غرض از چه شد صلح جوی
بجا از ضرورت صفا میکنند | نه از روی مهر و وفا میکنند

چو شاهان هم سازگاری کنند | مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی دهند | که هم را فریبند و بازی دهند

دو خسرو نه زیبد یکی هم رکاب | شتابند با هم مه و آفتاب
نسازند با هم دو جنگی خروس | که باشند فرخنده شان یک عروس

زراند ششهای کج آن بدان / برت از زره آخر چو اخر دوان
ز بهجت برآمد ز رخ سپید / پسندش کی گیتی ناپسند پدید
کمین تیغ آن گنبد آهنین / بساعد فنه مار در آستین
وزیران که چون هوشمند / رسانند در شاه که کش گزند
اگر شاه تغییر بودی بجا / گر از خواب ناوک شدش تا بجا
شهان جهان را نباشد گزیر / ز جمع دلیران و دانا وزیر
دلیران بشمشیر گیرند جای / بهم داردش مرد دانا برای
چو نادان بود نایب پادشاه / شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بدخواه را / طلب کرد آینده شاه را
با بردوار آورد چون غضب / ز شهد مدارا فرو بست لب
به تعریض و تشنیع گفتش جواب / جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش بهمن خان و لشکر کشیدن آن شیر جنگل فرخنده فال بجانب دشت قبچاق و بلاد ترکستان

طرازنده و این نخجسته سپاه / چنین ماند زو تیش آورد کاه
که قاصد چو از تیغ خان باز گشت / بپا بوس خاقان سرافراز گشت
چو قاصد که از غصه رنجور بود / ز سر بالا هل لب آلوده بود
نخجهای پر پهلوش نیشتر / چو خار چنگ هر طرف نیشتر
در ستانزو چو پیاچهای سبز / ز سر آب وادی پستانهای تیز
همه پر ز نشتهای خار آکنده / ز اندیشه آتش بی نیاز
چو آینده گفتن برپایان رساند / نکات ز طغرا و عنوان بخواند
برآشفت از آن قهرمان زمان / شد آتش فشان اژدهای دهان
چو شمع از دهن آتش افروختش / ز گرمی سخن در دهن سوختش
گرا یا زدو کدامین چراغ / شده خان بمیان پرانس داغ
درین گفت و گوش ما آموز گشت / وزین دود و تیغ آتش افروز گشت
کنم آخرانش تگر گنبد / مرا زان از بوی تصور کند
فرستم بنیش تهم زدم شام / کند تحفهای مرا باج نام
چه لایقی بود ما کس اکرام را / گرفتن سپید از باج انعام را
بآهنگ صحاف باری دگر / کنم حمل خود را شماری دگر
تبا هم برانسانش این باگوش / گر از هستی نخوت آمد بهوش

پیاپای

پیاپای برم سوی آن دشت دار / کرا بجانب آهو گذر از کوه
بفرموده آنگه که کین سپاه / در آینده دو عرصه ع صکا
کنند آن دلیران چالاک سلطان / همه غرق کوپال و تیغ و سنان
کشیدند بر دشت مردان گاه / ز رهای وادی زرنگار
زبیر زر همایان فوج فوج / یلکان بهم لاگری زیر سیج
عقابان از کار کین بال بال / ز قربان ز رنگش گشاده دل
گرفتند گرز گران کین وران / که سازند از آن پلنگین گران
بپیرز رزده چالاکان کار / در ختان در مرغان ارجلجه گر
بجلوه زهر سو بپا آسمان / تبا آسمان نرگه روز چنان
نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط تهور در آمد بموج
یلان بر ستوران که در شکوه / پلنگان بجلوه ز بالای کوه
بپا کوفتن تازیان گزین / مرصع لجامان زرینه زین
همه رعد شیهه همه برق رو / برفتار بر ده ز صرصر گرد
علمها بر آمد چو چرخ بلند / شده از شتها مهر ماه پرده
بر سپهر علم زیور آسمان / شده حلقه بهر دار آسمان
محیطی ز آهن شده موج بار / همه آتش چشمه آب دار
ز خار سنان پر همه دشت و در / گل غنچه اش گشته خود و سپر
جهان زیر خار سنان در نشست / شده گوی گرد زمین جا بدشت
نخستین بآن عرصه از تکاور / رسیده ز شهزادگان کینه خواه
با آیین جم بر نشسته همه / کلاه گوشه از شکسته همه
رسیدند که بر سران سپاه / رسانده بعیوق پر کلاه
برآراسته یک بیک ترک نمد / کشیده صفها همی جنگ
پس آنگه جنیبت کش از هر پناه / کشیده شهی بر در بارگاه
برآمد ببالای زرینه زین / ثریا سر سلیمان نگین
دم گرنا رفت تا آسمان / بلرزید بر خود زمین از نهان
بسنجیدن آن دو بازد کوه / غمان تافت بر حیل دارا شکوه
بر فوج از آن حیل الم تبهار / که گردی که گذران شته ما دار
بر برادران کرده شیر گر / فرود آمدی پیش را ای نهنگ
بر ستور و رسم سیلاطین خویش / کشیدی کی اشهب آن نادگرش
وز آن پس بپا بندی زبار آنجام / ببرج جهاندار قیصر غلام

گرای زیب شاهان ایران زمین / ترا فتح و نصرت بیار و یمین
سراسر گرفت خصم جوشن بدوش / چه جوشن که گر کوه آهن بود
بنیروی شمشیر تارک شکاف / ز تارک شکاف آوریش باد
اگر آفتاب بود کینه خواه / شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زر اندود و از اسپ تاب / ببندیم بر زین گران رکاب
چو شه دید از ایشان نکوبندگی / برآراست بر نوازندگی
ز جنگی سواران پولادپوش / ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجولان درآمد دوران خرگاه / بسواد ریگ بیابان سیاه
ز کشورگشایان مفرد سوار / رقم زد نویسنده هشتصد هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه / بابنگ فنجان جنبانده کوه
بقصد بلا و هماش بسیج / زمین از ره دار و در آمد بپیچ
ز دربند با کوه گذر کرد تیز / بدوران فرود آن اساس ستیز
شب و روز از آن فتنه بیدار جنگ / ز شبگیر داوار شه آمد بجنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه / که آید بسویش سیلاب کوه
بدانا و لان کرد اندیشها / نبردان طلب کرد از ایشها
برآراست لشکر بآهنگ جنگ / کر درگه جنبش موج دریا نهنگ
شتابان شدان و جله کنه خرز / گر پر بود از کین پشینه تیز
چو آن مرد و کوه بیابان نورد / شدند اگر از بیم ظلمات گرد
فرود آمدند از دو عالم سپاه / بر افراختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر / فرود آمد از برج خلل سپهر
برآمد ز درگاه شاه این ندا / که کس از شبیخون نگردد جدا
بدامان کشیدند ترکی های جوش / بخفتند تا روز از جان خود بیم
باتش فروزی نیارید دست / نکردند زنهار آتش پرست
دم سرد و سوی چراغ آورند / خزان در گل سرخ باغ ار زید

سپاه آرا شدن خاقان بنوبت دوم
در سرحد ظلمات با قصد جان
و جنگ یافتن خاقان از رهها الکسندر جان

ببندید راه سخن را چنان / که نتوان گشادش چو ...
بفرمان فرمانده بحر و بر / شدند آن نبردان همه کارگر
ز ره پاسبانان بیدار مغز / نشد از شبیخون زنهار پی لنگ

چو افراسیاب سپهری سپاه / برآمد بر آن بارگی صبحگاه
درآورد خاقان شکوهی بجوم / پراکندگی در سپاه هجوم
بفرمان دارای دیهیم و زمین / بجنبش درآمد سپاه و سپین
بجنبید از جای کشورگشای / بتعظیم برخاست آواز نای
دم نای ترکان بر سنگ لاخ / وز آن باد بگذشت بر شاخ
شده صور غار رکگر زندگی / پر از نیل را داد شرمندگی
کشیدند درگه نشینان شتاب / چو برق اشهبی بر در بارگاه
باسپید پابوس مالک رقاب / سراسر زمین گشت زرین رکاب
در آمد و پادراه کاب سپند / مسیحا برآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان / در آموخت جنبش بهفت آسمان
فلک بپای شد طوق پرچم سیاه / در آویخت گیسو ز رخساره‌ها
ز دندان پی کار تیغ و سنان / بنوبت ره جنگ نوبت زنان
خروشیدن کوس و نای نبرد / در آورد و قوت بیازوی مرد
علمها قد افراخت از فعلا / چو بالای خوبان سراسر بلا
تغابن ستوران آموشگار / چو گیسوی کافر دلان تار
ز گلهای زرینه بخت رنگ / سپرها شکفته گلهای جنگ
ز ... ستوران پیچان پری / فر و سیمان رعنا بجولانگری
بمیدان شتابان جهان شکوه / بتندی دریا و مکین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دلیر / جهان بیشه پر زغن شد ز شیر
در البرز کوه شاه بهرام خشم / برآرایش لشکر انداخت چشم
ز شهزادگان مرصع کلاه / شنیده سیه اسکندری بیلکان
ز جنباتی آوادن سنگین گروه / زمین ... سپاهش گران شد چو کوه
وز آن سوی خان قبا بشکوه / سپاه و اش دریا برآراسته کوه
زره پستهم کانان پولاد پوش / در آمد بصحرای فنجاج جوش
سپاهی که گر نتوان شمارش خیال / ز تحسین برون شمار مجال
بلا باز بالای تن خاسته / بآیین جنگ آراسته
بنا کرده مو ... چون شیر در بر / در آهن نهان همچو گوهر در ابر
جوانان و پیران شان ساده روی / نهنگان نداشند بر روی موی
کهن سال پیران دو راز نوان / نمایند در چشم مردم جوان
ز ماچین و چین تا بلغار و روس / سپاهی شد آراسته چون عروس

بیاسای گر توان ترکش [illegible]
زخاصان خان قلب لشکر توی
دو دریای آتش علم برکشید
ز انقاسای [illegible] چشم [illegible]
نهان زیر آهن [illegible]
کر کاشش از ترکش آراسته
در آورد [illegible]
نخستین [illegible] گفت برداورش
بگفتا منم انکه در روز کین
هزار مرد شمشیر و بازوی [illegible]
برانگیزم از جا [illegible]
دهد جان اگر [illegible]
اگر تازیانه در آرم بکار
فرود آورم گر گران گرز را
مبارز طلب کرد و ناورد خواست

[illegible]
برافراخته رایت خسروی
زمانه ز راحت علم در کشید
[illegible]
[illegible]
ز بالای زین [illegible]
[illegible]
[illegible]
توانم ز دون آسمان [illegible]
مرا تیغ [illegible] دریای [illegible]
[illegible]
چه حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلاور دلیری هم آورد خواست

[illegible]
چو شد [illegible]
ز بیم [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
طراز [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر گفت [illegible]

ز اطلس [illegible]
[illegible]
بیاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کمان [illegible]

کر فام کرم بر تو [illegible]
کشید [illegible]
چو [illegible]
بماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کر از [illegible]
ز [illegible]

دو لشکر بهم بر زده ها و هنگ | بهم بر گشادند بازو به جنگ
ز هر دو طرف تیغها بر کشید | در آن دشت پر صید نخجیر دید

خدنگ جهانسوز آتش فروز | شده جامهای زره تیر دوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند | وزان عالمی را همی سوختند

[illegible] | [illegible]
گذر کرده تیر از زره همچو سیم | چو از حلقه [illegible] نسیم

بجوش آمدی از کمانها خدنگ | [illegible]
ز زنبور پیکان جهان گشت تنگ | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دم تیغ در فرقها کرده جوی | دلیران از آن [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

طلب کرد اورنگ چنگیز را / سعادت فر دولت انگیز را
زمانه بران پیکر لعل در / نثار نید در دگر چون قمر
بدولت جهان پرور ارجمند / بران تخت فیروزه فیروزمند
بیاراسته تخت چنگیز را / برآراسته تاج پرویز را
سراسر دلیران و گردنکشان / زبان کرده در تهنیت درفشان
پیاده ز هر سو سپه پرورے / گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت بدولت سرای / ستون وار هر سو پیاده بپای
چو خورشید از آرزم افروخته / بنوبت نظر بر زمین دوخته
ز بارای جنبش ز حد سخن / همه عاجز آنگه کن پای کمن
ز روی زمین سروران سپاه / برآورده در سایه یک کلاه
خداوند گیتی نوازنده ای / زبان برگشاده بخشنده ای
چو شد ملک چنگیز خان را ملک / گرفتش بشمشیر و دادش فلک
بپور اسپس خان سرداد عنان / قوی دست گردش ز تیغ و سنان
تلطف کنان پادشاهیش داد / نخده ز نه تا بنا بیش داد
بشیرین زبانی کراحسان کنی / چو حلواست کارایش خوان کنی
بیا مهر از گل طریق کرم / گر محنه دودی فشاندم دم
چو زد سکه بر نقد ملک جهان / می فتح خوردار کف ساقیان
باهنگ برگشتن آورد رای / برآورد آواز رویینه نای
فرستاد فوجی بتسخیر روس / که روسیت آراسته چون عروس
بنخجیر و کس کرده دکر / فرستاد و دادش شکوه دگر
وزانجا عنان سوی البرز تافت / بران کوه دست از گران گرز یافت
نوای نشینان آن سمت کوه / شدندش سپهر گردنا کرده
پلنگان آن کوه نخجیر دار / همه صید فتراک آن شهسوار
چو فارغ شد از کار البرز کوه / بسیم درآورد فر و شکوه
وزانجا فرو کوفت روز خرم / باهنگ قشلاق توقار قم
دران بوم آباد هنگام دی / کهی گرد صید و کهی جام می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار / خرامان زد رایت سوی کوهسار
شب تار دیماه کوتاه شد / برون از روزش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن / گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش درآمد سپاه گیاه / جهانرا گرفت آن خجسته سپاه

بلند از جای فرخ شکوه / چو سبزه بهاران بصحرا و کوه
فلک قدر چرخ گیتی فراز / کند زرکرد بر مرز در بند باز
بعشرت نشسته عشرت کنان / گشاده جبین و کشیده عنان
سرای خوشش دامن کوهسار / بت دلپذیر بر روی خوشگوار
زمین تاج و آسمان پرورش / نگین جم و تخت کیخسروش
بکف جام زر ساقی سرمست / چو خورشید تابان بهالای دست
صراحی بدست بت به ز حور / زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز / کرشمه درآورده در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار / سرایندگان همچو بلبل هزار
هر آواز نرمی دگر ساز کرد / بهر زمزمه گنجی دگر باز کرد
بهر نغمه مرزی کرد دلی / بهر مرزی نغمه حوز دلی
شب و روز در گردش جام آب / زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب گرگان گاه / سواران سوی آب بر زد راه
ز بسیاری بادکی دادی / بآن ژرف دریا درآمد بکی
بیک آب خوردن سپاه تمر / گذر کرد صد جا ز دریای گر
چنان اهل دریای دور و دراز / ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رود ستیز / گذشتند تیز از چنان آب تیز
وزانجا گذر بر عراقش فتاد / نظر سوی اهل عراقش فتاد
وزانجا نگاه خوش اسپان گذشت / وزان بزم فرخنده اسپان گذشت
زمینش همه خنده عشرت سرشت / دگر باره شد رشک صحن بهشت
بیا ای بریشم زن طرفه گوی / که هم طرفه رودی و هم طرفه گوی
بیک نغمه دلکشم بنده کن / بحکمت بکش وز لب زنده کن

مجلس آراستن صاحبقران با سپهسالاران و عزیمت کردن بسوی هند و هندوستان و لشکر کشیدن بر سر کشور و فتح منازل ایشان

خردمند منشی دانا نهاد / ز عنبر خطی زیب کاغذ داد
که صاحبقران سلاطین پناه / بحکمت چو بنشست بر تختگاه
بسر برد چندی بمستی و می / بآیین جمشید و دستور کی
بران داشت رایش ز فرخندگی / که سلطان هندش کند بندگی
ز هندوستانش خراج آورد / سپارند انعام و باج و درم

گرانمایه روزی چو نوروز عید / ز رخشش نوید سیاه و سپید
ز پرده پری‌زاده شد محفل سرای / برادر همه زین برادر بجای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار / بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان ترک / ابا بزم ورزش ترک سترگ
پر و پیر و تاجداران تم / ز دریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان / گر خواهم تماشای سندوستان
برانم که لشکر کشم سوی سند / نهنگان در آرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست / نمانم در آن بوم هرجا که هست
براندازم از بیخ و بن محراب / پرستنده آتش و آفتاب
به آتش کسانی که تا زنده‌اند / بسوزم بدان کش که جان بنده‌اند
صنمخانه‌ها را مساجد کنم / بشمشیر حجت در آن جد کنم
زره گشتگان را در آرم تمام / بدین محمد علیه السلام
موذن برآرم ببام بلند / بترتیب رسانم سلام بلند
بپیچم مجهبهای سندوستان / بنجم طریقی سپه بوستان
شه سند را ز ابر بروی بخت / بسقای مطبخ آرم ز تخت
پرنده چیلان گشتم در نطار / شتر زاده گر گیلانم مهار
شتر بر نتابد گران حمل من / مگر پیل بردارد احمال من
شنیدم سخن نادی برگزید / بطوطی کنم تر گفت و بشنود
بنام مرغ سندی حکایت کنم / سلیمانی از خود روایت کنم
چو پرواز گردم بر آن تختگاه / زنم سکه بر نقد فیروزشاه
شکر ریخت چندان سند و ستان / که شکرستان شد لب دوستان
گهرها که از ابر بلند او فتاد / پسندیدگان را پسند اوفتاد
همه گوش از آن گوهر آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
روا رو بهند و پستان خرم شد / و کرناش اندیشه از رزم شد
مقرر چنین شد که دستور راست / اساس سپاهی کند با زخواست
خدیو عجم شهریار عرب / به انعام و وعده بیاراست لب
دو داد آنکه گر دادی کی / تنی داد و لک دادی اندکی
جوانمردی داد در هم بکیل / بر آراست لشکر ز خیل خیل
شد آن دم که بر ربان بی درم درم / همه تیز دندان سوهان سیم
بفرخ ترین ساعت از روز سعد / خم روی را داد آواز رعد

و زان پس

وزان پس بزد نوبه زین بر تبت / جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیمان نه و باد در زیر ران / بپیچید ... از گران
روان شد بسوی سند سالار ترک / بنیروی بازو و رای سترگ
بجنبید و جنبش جهان اوفتاد / بعالم چنان جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از نعره کرنای / ز بانگ دهل هم بلرزید پای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه
گران شد بدانگونه آن کوه تخت / که گاو زمین بر زمین ماند افت
شه عدل شیر اندر آمد ز آب / چو زد بارگه برکشیده طناب
گروهی که آن پیشگاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم / بگردون فکنده گرد و از دیده نم
که محمود سلطان عاجز نواز / گرای زیر دستان ستمدیده باز
بکشتند گاه داد و داد ده / ستمدیدگانیم از این کینه ده
ز گفتار کوتاه بجان آمدیم / بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاه بر سیم تیز / درآیند از این کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست / بسوزیم از آن بوم آتش پرست
شتابنده از دل بتاراج اهل / روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان را از آن کشتن کدخدای / برند و زنند آتش اندر سرای
چو خار جنگ بر طرف شهر / ز نعمی و خوب بدان تیز
نه در دل ترحم نه در دیده شرم / زبان هم نگردد بگفتار نرم
بکثرت فزونند از بیور و دد / خدا داند آن بیور و دد را عدد
برآید از ایشان هزاران شبی / بمردی نگیرد یکی راستی
چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن / همه یاوه گو هیچ زاغ و زغن
بود هرچه جنبنده در آب و خاک / خورند و ندارند از آن هیچ باک
چو خر خارج آواز و کوته قدم / چو انعام دارند سر در شکم
ز رابه نشینند چون جغد و بوم / قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را که خواهند ده تن زنند / چو سگ ده ده اندر پی یک زنند
همه بی حمیت بسان خرس / که جفتشان مادر که خواهر عروس
بشهوت درآیند در پیش هم / ندارند شرمی همه خویش هم
نهان زیر مو تیره چون دود دود / لباسی چو حیدر رسته هم از حسد
وزد باد ایشان گر سوی نیل / رود تا بفرسنگ بوی بغل

مران مرد کارزار بانی عجب
چو بر کردن و دوش بازو نه
بناخن کلاه و خراشش آورند
برفت تا بنده زنجیر را
بر و موی لب باز از و نیش
فتاده لبا بند کردن دراز
نیازند کاری بظا خورد و خواب
چو رویش گریزد راه گریز
شده او ببرجام پای نیز
ازان یکی لشکر نشناختند
برآمد ببالای کوه گران
نه کوی که ز روی نیکخت پر
گذر گاه بر رفتن از نر آن
نظر از اندیشه اش کوه تنگ
ز بالا جو یخ نش آید با آب

زبان خوان شان ماهی عجب
شتر وار نی بیل وار آورند
چنان پیلک ز او بر آتش آورند
بر ایشان کر پلنگ پای تکبر را
خدا یا پند یکی زو شبان
شتر لب دو انید دندان گراز
نمانید جز یکی بظر ان دراب
بگنید بر او چو پیسین تیز خیز
شب افتند انسا ز بای تیز
کریز کر شیر زن صد هزار
بانگ گتو شیر مردان
ز روز دو روزه ما نده یکی بخت تر
ببکمس ز غو چون و خر اسمان
ز منیش بود آسمان بلند
خود آن کو خیمه آفتاب

سم پیل بنده ماز بر پشت
تنگ کرد راز زمین درشت
چارچیل سپاه برای پیخن
سم دیو سپاه بند و زو دیده بوی
زمر سوی آلوده آن بر رت
نه سپه ماه کر ماه ماند ز ماه کوه
جلنگ اند آمد خورد و بزرگ
بران بیمه پرنده بنهاد کش
چون بر تیز تند شاه بسیجیده را
ازان مر کری کو دیده شیر
چو بتند کوه کتر نا تا نکش
بود سیاه کر برای تیز
زنظاره آن مر ساپان سپاه
در انده کلاه را سپه مرد
بزش را بلنگ سپهر ز پلند

زنزها ز دو رو ز نه باز و فرزن
بکمینه دو بالان نشند بیب
کریزش نه تراند و گنیدن زمین
بر پیش او زد و او از آب
گرسنه یکی با تو ان اوفتاد
ز دستکننده آهن ره ان کوه ک
بچنگال و دندان چو در نده گرگ
گرزان باو دو یار او کو اش
گر بیند گمهای او دیده را
به درگاه سالار دیگر سپر
شدان مسکیشان جاره بند پیش
پساده پیدا بر خاک بایتانش تیز
چو ناوار از دو پی فرخ
گذر از بالاش فا که نه
بزرگا آسمان دادیه شیر

پلنگش ز دو بچه بر دو بی
بیاره زو علاف و پیر اسش
جهان روز آن کوه را پیکر
دو دیده به بالا کرد ز کوه
بزی برآمد ازان بر مکان
بیلان هم گشاده دو بر
ز بالا ز پان چو تیری به بالا
بود ز آن طرف گران پشک ها
چو دیده دیوان چنگ
ازان شیر مردان و ان
بچنگال بر کند ان کی بیری
یکی پیل بر کری گرنشسته شاه
گر زنده ازان برساران کنار
چو چار بک ستنبد ان بر
ز بلکا کشیر عالم ز کار

ازان دوی ما پشت نیکی بیا
درخشنده چون ماه و ماه
نمودند نهفت مردان جنگ
بر دو ی کر اپ نخچیر کوه
کمین تیز دو همی گشاد از شکار
بر آمد ازان او چو ساران نغیر
سپستک بدین چنگ و انهد
بر جغت بر و بر بر آسمان
گرامی که داد خواهم شش
بدندان و چنگال خون رخشنده
زدش ز عصب بر پدر گری
ز طوفان آن آیو درد شاه
گرفتند شان دیگر دو بار
گرازان بتندیدار بر گران شکار
رسیدند از آن گروه سخت ....

عجائبش که ند جمید سوچ ملک
درون بسکان چاه آن کرد اه ره
سبیان چپ گرده شیر گو کران
چو دیده از میان دیر
نهین بسوی پلنگ بر دیو
آن آمد سپه پلنگ تیز چنگ
ز بالا ج پلنگی بر سر آمدی
ز سیبا شب بجان الا مکن
فرودشان سوی شهر ز فراز
بدندان یکی کنه پیل ز دی
دگر را یکی بر دو بالا ی پست
دلیران شناو زهیا کرده خست
ازان قرعه چون آمد از دنبه
چو دیده دیوان سنگین کوه
مقصر بطاز گروه ازان نحبت

بود و آشیا نش بر از تلک
دو طفلان و دیوان بر دو دم با
بر سر بد پیر دست بتا پیر ازان
کر پر برزو از گوشه شیر
فراوان پر و حیت نپیخت
زمین و آسمان گشته بند تنگ
ز بالا زمین بانگ سپر آمدی
هر سو روان کرد سیلاب خون
دو دیده بد چون ز دو گراز
چو خرمای تر خوردش از پی
ز دشن بر بر اسپ زار زنگ
بتاون بیابان تا نشیب خت
گر از پیش آن سپس گر ختند
گوطوفان در دیا ر آمد ببکوه
گران ازان شیر کشید که خفت

خدیو جهانگیر فرخنده چهر / پر از کوه برزد چو رخشنده مهر
سپهری دگر دید افراخته / ز رفعت بر آن سایه انداخته
بدان برده آن دیو ساران پناه / نبرده بنخچیرش اندیشه راه
چو زین جسته خاطرکم اندوه کرد / اشارت بنخچیران کوه کرد
نشیبی باندازه آن فراز / شدش سپید آن راه دور و دراز
اگر مور از آنجا زبر آمدی / ز لغزیدن از جان بسر آمدی
بکس گر نشیبی بر آنجا دلیر / بلغزیدی و در فتادی بزیر
چو وا ماند از آنجا بیارست دید / فرو دارد از بیم پر فوت دید
ولی آخرش گفت باری بنود / فروداره رستگاری بنود
برآراسته از عاج وز آبنوس / مرصع یکی پیکری چون عروس
ز زرینه حلقه بجا راستش / بر ابریشم طناب افگنی خواستش
بتقدیر طنابش نهند ارش / که داده بر ابریشم گرش پرورش
چو کردند از گفت آموزگار / پر سپهها در آن حلقها استوار
نشست اندر آن مهد مهد عهدی / چه فرخنده مهدی چو خرشید مهد
بمردی بیاز دوز در طناب / روان شد بسوی نشیب آفتاب
بروی زمین بهرامن و امان / سپهری دگر آمد از آسمان
بصد حیله هم چابکان دلیر / رسیدند تا نشان دختران زیر
فرازی دگر سد ره گشت باز / فرازی چو روز قیامت دراز
بر سنگ لغزنده خرسنگ بود / رهش رفتن مور را تنگ بود
قریب دو فرسنگ گیتی پناه / پیاده وران عقبه بپیمود راه
جوانان ز دامن دو بر میان / بر انگیخته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کار آزمای / بر آن کوه با لالها دند پای
ز بر آن شتابان بسوی فراز / همه تیز دندان بکین گراز
گرازان بگرد اندر ایشان هراس / همه در خور اسپه چو گاو خراس
بچنگال خونریز دندان تیز / گرازانه رفتند سوی ستیز
بر آن سهمناکان چو شد کار تنگ / زن و مرد و کردند آهنگ جنگ
خروشان زن و مرد آلوده تیر / ز رو ماه او آرد و ماهت زبر
دویدند دیوانه دیوان همه / سوی آن دلیران جوان همه
یلان نیز مست شراب غرور / نرفتند از پیش آن سیل دور
ازین سوی دیوانه زانسوی مست / بکین بر گشادند بازو و دست

پس از جنگ پیشانی دیوانگان / چه گوید چو داند فرزانگان
بدیوانگان آنچه آمد بگشت / گرد ورد ات دیوانگان بجست
تو نیز نشان داوران چه بود / سلیمان نصب کرد در جیل دیو
دلاور دلیران شمشیر زن / نهادند شمشیر در مرد و زن
گسستند چند ان از آن پود ود / که غیر از خدا ایشش انده دا
زن و مرد آن دیو دو ده بکشت / ز دانشش در آن خار زار درشت
گشتن زوال برد اندوه را / بسیلاب خون داد آن کوه را
پسگند ز شمشیر ایشان نیافت / بر آن دیو دو لنگ دستی نیافت
فرو داد قومی جنان زانگشت / بر دو از پسگند زان کار دست
بیاسای آن لعل گون ناوه را / گر بگشت بازاری داده را
کسی ده گر دو موش حشم گند / خراباتی و می پرستیم گند
سخن پاسخ این قصه دلپذیر / چنین کرد نقل سخن از در

متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوهستان کتور بجانب هندوستان

کز صاحبقران سپهر اقتدار / چو گرد آنچنان فتح و آن طرفه کار
ز دیوان ز رزن بپرداخت راه / غنمان تافت آنگه بسوی گو
فرود آمد از کوه آن سیل تیز / گر از پیش او کوه گردی گریز
از آنجا بسوی مرز کابل شتافت / زبان بوم ور کام دل بر نیافت
همه خیل دغابی و لنگری / نه وهمان بری دادگت گری
نزبان آن مرز زمین بسته / شدندش بسنه کوشان هند
همه پرفراز از آن مرز و بوم / گداز ان ان مهر تابان چو موم
زکابل و استاد تا آب سند / ز دریا گذشت و در آبکند
بگشورکشای علم بر کشید / تن آسودگی را قلم در کشید
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار / بدین سپه کرد از آن استوار
برآراستش از سپه سر دران / نهادش عنان در کف بر تران
در آموخت بیم دره توره شان / زرسپاد تا حد معمور شان
زنم زود کر باره سیصد هزار / که باشند فرمان بران بسیار
بگفت این صفی گش پشنم گی / رسید تا با جاگه بیت آدمی
بر ابریشم طنابان سرداش عنان / گرانش فروزان سو مدارا
گرانمایه گوهر گرامی صدف / بانگ و دلی بر این صف

بی

خرامان شد ابری بکوه گران   گرفته جهان را گران تا گران
روان شد چو بادی سوی باغ و راغ   گر آتش نشاندند فرو در چراغ
ز زلزال در آمد بهندوستان   برآید از مهرجان بوستان
طرف دار سرحد نگهبان راه   گریزان همه جانب لشکرگاه
رعایا هم از بیم خیل گران   شنیدند از سم اسپان گران
بیابان نشینان گروها گروه   نشستن گزیدند بالای کوه
نواحی نشینان دریا کنار   بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم گزند   نگاری خندق آن شهر بند
ممالک ستانان کشورگشای   بدارای ملک آورده رای
خداوندداران برسم کیان   بکشورگشایی ببسته میان
بهر دیر شد آتشی برفروخت   همه دیر با زائران در بسوخت
بهر منزلی گاهی در حساب   بسی دیر و بتخانه کردی خراب
صنمخانها را برانداختی   بناهای مسجد برافراختی
همه کج زبانان آتش پرست   بیزدان پرستی ببستند دست
چو گردون بیداد گردش مهر و ماه   نواحی دهلیش آرامگاه
غنیمت بر آن قیامت شکوه   شدند از پی تاختن یکگروه
گره بر جبینان آلوده خشم   بتاراج شد و سیه کرده چشم
بتیغهای و هلو میان گروه   میان گره جست و عنان گرفت
قراول سواران دهلی پناه   که بودند آگه ز هر سوی راه
همه سر نهاده بخواب سحر   که نشستند غارتگران سحر
دم صبح رایت برافراختند   بدروازها جسر تاختند
ز آشوب ترکان بهم   در افتاد شورش بصحرای شهر
دلیران دلی بخواب فراغ   که باد سحر گشت شمع و چراغ
ازین سو یکی برد آب بله   ز سوی دگر آن یک آتش کلاه
یکی در گذشت برون برد سر   دگر یک متاع سرا تا حصیر
یکی برد سوی رهی سپیده دم   شبانرا بگشت و بدر دش ره
چو دانست سردار دهلی طراز   که آمد بدروازها ترکتاز
ازان خیره چشمان تا جمشید   لب شد ری آتشین سفید
دل اژدهای سیه شد دو نیم   ز بیم پر افسونگران گنج و سیم
بکمنها ببندند بر گردن   هم روی شیران آهن بدن

برآورد آواز صور از نفیر   دو آورد جوشش بدریای قیر
برآراست نوبت زن طرف دشت   ز طبل طلاکوب پیل مست
بیاراستند آنقدر پیل را   کز آن شش بستن توان نیل را
ز دهلی برون راند پیلان هند   که آسمان کند کار دشوار بند
ز دو صد هزار اژدهای سیاه   ز دان ترکی آشوب صد رزمگاه
سیاهان پرفتنه خیره سپیر   ز چشم سیاه تبان خیره تر
شکوه چو گردون فراز آمدند   ز دریا چو گنگ تا آب سند
سپهدار شاهی چو فرزند شاه   علم نطاق در صبح کلاه
صف آرای شد کشورآرای هند   روان شد بمیعادگه رای هند
بنزدیک میعادگه جای کرد   دهل زد سراپرده برپای کرد
بسی سایه بان ز ابریشم طناب   که بودی نتابش رخ آفتاب
بزرگان آن لشکر آسمان پناه   کشیدند تا زر ده مهر و ماه
شدند آگه از هم دو صف نبرد   که دیده شب آتش ور از گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت   جهان را ز مه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشه داوری   که لخت که فردا کنند داوری
ستاره گرا بر سر افسر نهند   که گر آسمان تخت بر در نهند
هنر در شبستان زده زان چو صبح   بزرگان درگاه را کرده جمع
که فردا بود روز ناموس و نام   تن آسوده کی باشد انجام کام
چنان در سوی خصم در رزمگاه   که یا سرنهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانی دست تهمتن   که زنهار بابت انگشت بین
زدند نیا عرض نام و دست رس   چه به ز آنکه نامی بماند ز کس
بمردی گرت نام گردد بلند   ازان نام نیکو شود بهره‌مند
ز سر دفتری نکته گفته شد   ز هر لجه گوهری سفته شد
ز گفتارشان گرد دانا چنین   که دارند از زنده پیلان هراس
تبسم کنان ریخت در خوشاب   ملکت ز دریا بر اضطراب
که گر اژدها تشد ار شیر ره شیر   بسوی آدمی زاد ناید دلیر
ز افعی پیلان شو ترسناک   زماری که ز هر بنی شند هلاک
مهاری بود مار اژدر شمار   چرا باید اندیشه کرد از مهار
ز بیخ خرطوم پیلان پست   گران آتشینت خالی ز دست
دمی دارد از نیش خرطوم نام   بود مار بگون کار شد تمام

خردمند دانا بچندین دلیل   برون برد از سینها سهم پیل
دو لشکر ز هم با خبر تا سحر   بخواب بچه نیز ننهاده سر

بطریق آغاز نمودن صاحبقران محاربه با ملو خان و لشکر انگیختن او و تسخیر بلاد هندوستان

دم صبح کین آتشین آفتاب   ز دود از چهره آتش مشکین نقاب
فرو رفت در آن جا ربع مهر   غبار شب از کارگاه سپهر

ز درگاه سالار توران سپاه   برآمد یکی تندر از سپاه
نهفته در آن برق یکان تیغ   چو باران چون تیغ از ابر تیغ
برآورد نای دم صور را   ببرد از چراغ خرد نور را
کلک بر دهل فتنه انگیز شد   ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
خم آورد بر پیل زخم روی   وزان بارگاه و زمین چاره جوی
شده گرم بازار آهنگران   همه جنس پولاد و آهن گران
قطاس ستوران ز بس زینها   همی کرد چاره و سندان گین
گشاده دهن اژدهای علم   گریشر فلک را در آرد بدم
کمند خم اندر خم تابدار   چو گیسوی مهجبکان فتنه بار
خروشیدن ابلق غاره سپم   شده آفت نعره گاو دم
چو زد بر زمین سم چو خاره را   فرو ریخت بر خاک سیاره را
برآورده سر نیزها مثل پیل   چو لرزنده نیها ز دریای نیل
کره بست بر باد تتار گرد   دم باد با در کره خوبتر
سراسر سپه کرده ترک فراغ   همه با دو جان با حسن در وداع
گرفته یکی مرگ بر خویشتن   وصیت نوشته نفر زنده در زن
عنان تافته دیگری از گریز   بقصد گریزنده آتش خیز
یکی دیگر از بهر ناموس و نام   تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکندند اطلس ز تن خواستند   ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دو سپه انگشتری   شد انگشت زنهار انگشتری
خصومت گره در جبینها فکند   عداوت در ابروی جبینها فکند
تن آسودگی را قلم در زدند   بکار نبرد آستین بر زدند
بسی صبح دولت سیه شد بشام   بسی شب شده روز روزی تمام
اجل از بسیار و بین آمده   بلا از آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جهان پهلوان   بدل داده جان ستادن روان

بزمین

زمین دید طوفان ز سم فرس   هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم از پی تیغ دار   ز پس بهر وز برجا یک سوار
سپهر انتقام سپهدار سپاه   دگر باره شد فتنه رزمگاه
ببین سپه تخت بنیاد کرد   ز توران بیان کوه پولاد کرد
ز پور جهانگیر دادش طراز   که گردنکشان را بود دلنواز
برآراست انگه صف میسره   سپردش بر ایشان بره
شکوهنده از فر شه قلبگاه   شده جان عالم دل آن سپاه
ز سوی دگر لشکر آرای هند   طرازنده سند و هند
میان بسته در لشکر آراستن   غلو کرده در کار کین خواستن
ز اسباب منعم و درم خواسته   بر آورد نامیان بر آراسته
ز هر شاخ جسته ز تابی دگر   بهر آن درها داده کنجی دگر
توی نخجه صد خیل شیر دلیر   ز پهلوی گاوان برآورده شیر
در گنج بخشش چنان کرده باز   که فارغ شد از بخشش او نیاز
بخواسنده داد از طلب خشم سیر   ز مقصود حرص و طمع گشته سیر
گران کرد زانسان پر از در گنج   که شد آبرو بیت گنجینه سنج
بخشندگی راند چندان نفس   که انعام کرانش گشته بس
چنان گرم بازار شمشیر زن   که آیینه را کرد شمشیر زن
ز سند و ز بستان لشکری کرد ساز   که پر شد ز نظاره چشم آز
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه   که در حمله نامد بسیج شاه
جرسهای هندی فرو شان شده   ز نظران یکی بر خروشان شده
خروشیدن سهمگین کرگدن   در آورد لرزندگی در بدن
دو صف راست صفها چو برد کشید   از آن چشم خورشید تاریک شد
دو لشکر سفید و سیه روبروی   چو رخسار و زلف بتان تیره روی
دو صف ساز کرده شده دو ترک   که شد خیره چشم سپهر از ترک
همه عرصه دهر میدان جنگ   فراخی میدان جهان کرده تنگ
غلوی دو لشکر نهایت نداشت   درازی صف نیز غایت نداشت
فرو کوفتند از دو سو نای کوس   پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز   نه رای مدارا نه فکر گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند   همه تیغ و بازو برافراختند
دو اندند بر یکدگر بارگی   صلاح از میان رفت یکبارگی

قیامت برآمد ز هر دو گروه / ز گرد دوان گرد خفتان سیاه
چکک دره آتشی برکشید / ستیزه کنان هم بهم در کشید
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ / بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه را یکی گو که به / شده زیر دم اژدر و شیر به
سپه سروران پیشتر تاختند / ز کین تیغ و گرز اسپ انداختند
کسی کو چو او گوهرات بود شیر / شود کشته در معرکه شیر
ز هر دو طرف پیشتر از شمار / بخاک اندر افتاد چابکسوار
دلیران هندی بگرز گران / پراکنده کردند سر سروران
کناره در آورد هندو بکار / کناره گر آراست روزگار
ز ترکانیان را کمان صد منی / دل شیر و بازوی رویینی
کمانها کشیدند هندووان / چو بر چشم شوخ سیه ابروان
بگرزی یکی گرد پیل زبون / بگرز و گر پیل را زانکه کون
دو صف پا فشردند در داوری / نه این جست یاری نه آن یاوری
نه هندو عنان تافت از کارزار / نه برتافت ترک شد جاه تنگ
بمیدان دو هم پله هندو و ترک / بنیروی بازو دوان شیر گرگ
بهر سوی دو رستم کمان دلیر / ز شمشیربازی گذشتند سیر
بسی خود افتاده و سر در میش / فرا پشت گشت و نفس شد بیش
شده کند شمشیرهای ستیز / ولی مرد شمشیرزن تند و تیز
جهانی شد از کشته بالا و زیر / کشنده ز کشتن نگشتند سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون / کله خود پرخون شد و کاسه خون
ز زخمهای خونین بر اندامها / پر از خون میدان همه جامها
یکی را فتاده از سر کلاه / دگر را سر افتاده بر خاک راه
گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل / که باد سحرگه ز دریای نیل
یکی نیمه کرده قصاب وار / بسی قوچ جنگی در آن کارزار
دگر را در آن سهمگین انجمن / عنان رفته از دست و دست از بدن
شد از صبحدم تا بروز دگر / چنان آتش فتنه شد کارساز
ظفر شد ولی عاقبت چیره دست / در آورد و در خیل هندو شکست
چو دانست ملوی هند دل از / که ز افغان برارند بازوی باز
جدا شد از آن آتش تیز دود / که یاری نبد از سپهر کبود
گریزان شده سایه از آفتاب / شتابان بیاشد برابر آب

مرضی

همه خیل هندو در آن رستخیز / ز بنگاه کردند رو در گریز
همه هندوان سینه ریشان شدند / چو زلف معنبر پریشان شدند
بسی آرزوها که در دل بماند / بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی / نماند آتشی در چراغ کسی
سپاهان شد از یسار و بیش / فتادند چون سایها بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت / فرو ریخت چون خور شد از اوج تخت
ز ترکان صف پیل اندر هراس / بچرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطومشان چون مهار / شتروار بستندشان در قطار
گریزان سپاهان از آن رستخیز / نبود از پی هندوستانی گریز
همه خیل هندو اسیر و ذلیل / بگردن نهادندشان بار غل
برون برد پیر رای از رگ بخت / ولی خوبها ماند از تاج و تخت
خدیو جهانگیر فخر سپاه / ز بنگاه شد جانب بارگاه
ز فتح و ز فیروزی آراسته / خداداده اش هر چه او خواسته
سر سروران شاه نصرت پناه / چو بنشست بر تخت فیروز شاه
ببوسید شهزادگان را جبین / نوازش کنان کردشان آفرین
سپه سروران را برافراخت نیز / بانعام و احسان صد گونه چیز
همه نامداران روی زمین / بلند اختری از یسار و یمین
فرستاد ایشان بفرخ نگار / که آرند در حال هندو شمار
وکیلان و سرکار داران آب / همه سوی گنجینها شتاب
ز سنجیدن زر و سود دست / ترازوی از رنج شاهی شکست
برون رفت توزیع دست پر / ز تفصیل کیش کتان و حریر
کشیدند چنده ان دو لعل و در / گره شد ز پیش پهلوی پشت شتر
ستاراج کهسار و دریا کنار / شتابان نزاد و مردان کار
در آن بوم و بر آتش افروختند / چنین خار آن شهرها سوختند
بانک زمان داوان شهریار / جهان لشکران کشوری پر قرار
بر و بوم آن را سراسر شرد / برای تو رای هندی سپرد
چو شد فتح اقلیم هندوستان / رسیدند ز افغان ز آن بوستان
همه خواهش دل از آن مرزبان یافت / عنان سوی شهر سمرقند تافت
جا سا فاد عوی زند چند / چو ساغر برین زهر آلوده خند
بمن ده یکی جام می آشکار / کزین پرده زد زر تار کار

طرازنده نقش نهاد اساز / چنین کرد دیباچه را چون طراز
که صاحبقران سپهر آستان / چو آمد بتوران ز هندوستان

متوجه شدن صاحبقران بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک مصر و شام

نشسته هنوز از چنین گرد راه / تهی بود از آرامشش جایگاه
شبی بهر عشرت بسیمین سرای / براحت نخفته ز بستر بجای
نمد زین لشکرکشان تر هنوز / عرقناک اسپان لاغر هنوز
نیاسوده از بار جبه تنی / ز پشته هم از رنج ره توسنی
نکرده کسی فرض تحسین ادا / بجسته رضای نیتش که خدا
که در پرتوش خاوش فضای شام / معطر شد از عطر یاسمن مشام
جهان ره روش عشق ملک عرب / که نه روز آرام ماندش نه شب
خجسته ترین روزی از روزگار / شدش رای فرخنده آموزگار
بگسترد دیهیم در پیشگاه / برآراستش زیب خرگاه و گاه
بدستور شیران خدمتگرای / فرو بسته دست و استاده بپای
بمجلس نشینان فرمان پرست / رساندند فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین / نظر دوختند از ادب بر زمین
خدیو نو آیین نوین نواز / چنین داد جنس سخن را طراز
که ای شیرمردان عشرت نهاد / نباید بر آسودگی دل نهاد
اگر بایدت بر سران سروری / نباید نشستن بتن پروری
بود بر سپاهی که ننگست نام / می و شاهد و نغمه گیر مدام
مرا جام زر خود آهن بود / می لعل من خون دشمن بود
بود خلعت شاهی من زره / زره نزد من از اطلس دلکش به
بود روز آسایشم روز جنگ / دل از جنگ بگشایدم چون شود تنگ
طربخانه ام خانهٔ زین بود / کمر تنگ صحنم چنین بود
بود بانگ کوس فتح مرغ عروس / دف آن عود پی فرد کوس
نوای نیم نعرهٔ کرنای / پر دود خوشم شیههٔ بادپای
چو خواهم کنم پا ز راحت دراز / بزین بر نشینم کنم ترکتاز
کنام بود ابروی دلپذیر / بود ز ابروی شاهدم ناگزیر
چو خواهی سخر شود عالمت / نباید نشستن ز پا یک دمت
چو تاجر نشیند بشوق وی / رود سود پیش از ادب تا به پی

نخسپد اگر باغبان زیر شاخ / شود روزی زاغ و ملخ فراخ
هوای جهانگیرم اندر سرست / کمینه هم آورد من اسکندرست
سکندر که امروز بودی بجای / بدیدی جلال تیغ دانش فزای
بیاموختی لشکر آراستن / نشستن بر بیدی و برخاستن
سکندر جهان را اگر آسان گرفت / به امداد خضر شناسان گرفت
ارسطو و چندین حکیم اصطرلاب سنج / که بودند هر یک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارش آراستند / بسیاست نشستند و برخاستند
با خضر شناسان ندارم نیاز / خداوند هست بود کارساز
بود رای روشن ارسطوی من / مدد کار من زور بازوی من
فراخ است پهنای من دست تنگ / حرامست بر ما سکون و درنگ
بود روز کوتاه و منزل دراز / بمنزل رسیم گر کنیم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه / بملک عرب می برم بر رمه
بر آنم که لشکر کشم سوی شام / کنم صبح مردان تار چون شام
دم از مهر آل پیمبر زنم / بنسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتاب دگر منجلی / کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام / بر اندازم از عرصه ملک شام
بسوی سمرقند گاه بعران / چنین تعزیه با علم بر آن
ز اولاد پاکان آن بر زمین / بخواهم مدد بهر مقصود این
دگر نه درین دیر دیرینه سال / چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه / شدندش ثناگوی خورشید و ماه
بپا سروران خواهش خاستند / بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایه کردگار / ترا باد شاهنشهی پایدار
جهان جاودان در پناه تو باد / فلک زیر چتر سیاه تو باد
درین انجمن هر جوان و پیر / همه چاکرند و فرمان پذیر
بهر چیز فرمان دهی بنده ایم / ازین بندگی نیز شرمنده ایم
وزان پس چنین یافت فرمان صدور / که لشکر کنند ساز راه دور
بنوعی که تا هفت سال درست / نباید کسی پا کشد توبرست
نمادم که شاه بلند گردون علم / وزیر سخن دان چابک قلم
بفرمان نویسی جمع سپاه / که سازند تبریز را قبله گاه
گرانیده گرد آتشی سوی شرق / بگردان گرم رفتن بسان برق

گراز کاشغر تا به سرحد چین   ز ترکان آید چنین و چنین
مراحل گذار و منازل نورد   برآورده از راه تبریز گرد

فرستاده تیز خیز   بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فر شاهرخ   که ساید بخاک درش شاهرخ

دو روز و دو ماند بیش دمان   به تبریز از جانب شادمان
ز سوی دگر شد بخوارزم دیگان   شتابان چو ماهی در آب فرات

که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار   بسیج آورند از پی کارزار
بآهنگ تبریز آمد روی   بدریا در آمد سلاب ...

ز سوی دگر شد بکابل زمین   گران بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم برکشند   بآهنگ تبریز لشکر کشند

رسول دگر رفت از آن ...   بشاهان ستم دل سیستان
گران بیرق زین تا لکران رنج   بتبریز آیند یکسر ...

چو آیین لشکر کشی تازه کرد   جهان را ز صیتش پر آوازه کرد
نبود احتیاجش با خبر شناس   که وارنده اخترش ...

برای صواب ایستادن درست   بآهنگ رفتن میان کرد چست
در آورد و پا در رکاب سمند   شد آن آفتاب سعادت ...

برآمد خروش نوازندگان   بهم ساز کردند سازندگان
ره رقص انگیخت زرینه نای   عروسانه رقاص شد بادپای

برارش پری پیکری نازنین   قطاس چو گیسو کشان بر زمین
ندا نواخت از طرف ...   خرامان ز هر سوی ...

فروهشته پرچم ز طوق حبش   شده تیغ الماس داده رخش
شتابان شد آن بر سما ناگام   ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

نواحی نشینان آن تاختن   پذیرفته زان داوری عافیت
عدالت کنان بر دهستان و دشت   بهنجار بازار کان ...

بهم رفت آن خیل خاقان نواز   سلامت ترا از سروان حجاز
بجستند آن خیل انجم عدد   بحر خم تیز از رعیت مدد

برآورد دهشت از جهان لشکری   سلامت کن از نشستی ز گردوی
چو در عرصه جام زد بارگاه   شد شش تنه بارکه مهر ...

هوس کرد مهر سپهر احترام   زمین بوس شیخ الاسلام جام
چه شیخی که دریای علم و یقین   در شش کعبه آسمان زمین

شکوه سند قطب زمین پیرمان   چو قطب زمین قطب بخت آسمان
نبی خرقه داد شیخ کرد و قبول   دران کعبه پوشانده جامه بتول

ازو یافته دین احمد نوی   وزو پیرزاده فخر علوی
سرکوه بردش تمام تار ...   که موییش بر قطره طور یافت

عصا ایش ... سپهر ...   شده خیمه آسمان را ستون
پی زیورش حور جنت لباس   ز تسبیح او دانه گرد ...

شتابان شد آن آفتاب بلند   که گرد از خاک درش بر سپند
فرود آمد از ذروه عز و ناز   بران آستان چو پر دو روی نیاز

خضر بود پیشوای درگاه او   فرشته ز پر رفته راه او
در آمد بان روضه جان پرور   قیامت ندیده شد اندر بهشت

نکو روضه جنتی پر ز نور   در آن جنت فردوس پر از حضور
بود طاق ان توام طاق عرش   شده پایه طاق او ساق عرش

چو گرد آسمان تیغ عالیمقام   طواف جنان کعبه را تمام
برون آمد آن ماه نا کاسته   لبی از زمین بوس آراسته

فلک از پی قدم پیش داشت   که پروانه بیح در رویت داشت
بداد آنقدر نذر نقد درست   که شد فرض بر صبده خوار آن ...

گدایان آن در توانگر شدند   همه ذره‌ها مهر انور شدند
همی جای بنده گردان مرا   چو عیسی بدم زنده گردان مرا

گرم کن بیک نفته دلنواز   برآرد ز غم صد دار جان ...

قشلاق کردن صاحبقران در قراباغ و رسیدن ایلچی طهرتن و رسانیدن خبر طلب کردن باج قیصر از تبریز

چنین گفت سیاح گیتی خرام   که چون در گذشت آن سپهر ... جام

بآهنگ تبریز شد ترز و   جهان تابع رای تبریز ...

باندک زمان مهر گردون ستیز   باطراف تبریز شد دره ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه   قراباغ عشق ایات آرامگاه

برافراخت از خیمه ارزنه ...   بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش آن بخت ناگاه   ز کریاس ...

گرفتگر تا رکهای نجوم   زرش طهرتن سرحد روم
فرستاده سوی ان آستان   نوروی ز پا نیند صد داستان

گر قیصر بود ور فغفور گنج / ز پر چه ماند ... کرده رنج

[illegible]

چو دانست دارای ایران زمین / [illegible]

بگنجینش آن خبر گاه داد / [illegible]

گر از بوس این پیش قیصر سلام / سپاهی که باشد ... نظام

[illegible]

بلاد ما این در درشتی مکن / [illegible]

[illegible]

[illegible]

کنندیح گشا زکیش سپاس / ازان ای ... سند و قیاس
چگویم ازان سند و بی یار / بسعایی مطلع آید بکار
فروزاد کان مظفر چه اند / ز نسل کدام و نژاد که اند
دو پیوست تا زنگیا گرد کار / از ایشان چه آید که کار زار
چرا با بیداین قوم را نام برد / در اعدا دگرون فرازان شمرد
ندانند مگر جد و آبای من / ندانسته تو درفع طوای من
سنان آن سر بزم گر شد توان / بتاج فلک قدر من آسمان
نشنیده پسند قیصرم / طراز ده تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت تخت جدار / همه تا با دوم شه و شهریار
چو مرز پست آبای و اعمام / گر دانند کانش زرانند نام
همانا نه دانسته تماشای کیست / که این هیچ و جدش آباش کیست
برانم گرانم بسر جد خویش / گر او پیش آید زنم خیمه پیش
برم رو و بیا زاینجای او / گشم کوه در پیش دریای او
شوم پی تر و دلنگش روان / برم رزمیان را سوی کاروان
علم گر زند آتش آن سرکش / برم موج طوفان هیچ پی آتشش
ز روم تا بتبریز بل بر شیر / زنم بر رگ خیرتش نیشتر
برم هست آنچنان بر سرش / کف لشم دهد باد هم آتشش
بپرداخت زینگونه خندان سخن / که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان ازان انجمن مشتعل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آیندگان با شگفت / زرای خموشی زنهار ای گفت
ز پیغام قیصر توان چه فتاد / نه بر خامشی ای توان کام یافت
ز احوال آن رومی تندخو / بگفتند ایشان برسید باز
چو دانست کان گفته تا گفتنیست / گهرهای آن درج ناسفتنیست
شد از انجمن چون بخلوت سرا / رسید آن نمط را سراسر بجا
بهم بر زد آن تند باد خس چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ
بپیچید بر خود چو بچه مار / زبان کرد شمشیر زهرآبدار
گر قیصر سنگ بوده و تیز مغز / روان گشت میگندهای نغز
ندانم که گرد بد آموز کیش / که کافور سیاه بدید رود پیش
بود نازش او که قیصر فریست / ز خدام ما هر کی قیصر شست
اگر گوید او من سکندر زدم / من امروز صد همچو اسکندرم

نسبهای شاهان من شد درست / نبی‌ها بد از من نسب تا بتخت
من اهل جهان از نسب تا امام / نشد از نسب کرم بکام
مرا نیست امروز چندان عجب / که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس مسیحا نجست / هزاران نسب شد پدید درست
اگر بر ترین جد او قیصر است / همین جد من نیز نور نظر است
رسیده بهنگام سلطانیم / بمیراث تخت فرا خانم
چراغ شبستان نور نظرم / باد برسید نسبت افسرم
ز من پایه تخت خاقانی بلند / ز من تاج نور نظری ارجمند
ز تخم نگاهان بود ز طریست / هزاران چو ایشان چرا جار زنست
خراین نبی تقوی خواز نژاد / گر من نصله قیصرم با قباد
کسی را اگر باشد چو طفیل و توش / بود از نسب نام خواندن خموش
زهی همت عالی آن پسر / گر نسبت با دگر دو جدا
برده کسی اگر ماند کیست / بسی ازوس بهتر از زند کیست
که او در نک شاهی خورد نژاد / گر آن از ابیراث گیرد پسر
بود پادشاهی کشور دبس / بمیراث نتوان گرفتن زکس
زسنگ چمن کلک با قرر فروز / چنین کرد ... پیش ... روز

رفتن قضا جهر آن بجستوی او و از آنجا متوجه صوب شام گشتن

گر خیل گیتی پرستان تمر / ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل جستن ارزوی داشت / گر سیلاب اندیشه از جوی تفت
زنانی که با ... ببود / نظرها بطل بع بسیر او ارزبود
بکشتار آورد شورش نای / جنس ... بجای
ببندند بر پیل زرنبار گاه / در آراستند جنبش یک کارگاه
نجم در اختر نظر دوخته / چراغ ظفر زاختر افروخته
گران شد ز پاش برج گاه / برآمد بچرخ بلند آفتاب
دم چرم کاو دوم کاو دم / رسانده بگردون طراق الام
روان شد بسوی اسپ دریای پیل / همه موج آن نیل پوینده پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه / نوای سپاهش شد اختر گاه
ز نظاره آنچنان شکری / نماند از خود و دزد در پیری
درانده که زنانی کر فتن جنگ / ندادگان چنان ... ترک

کنند هیچ گستاخ ریش سپاس / ازان ای ... شند وفا
چگویم از آن شند وفی پای / بسعای مطبخ آید بکار

فرو زاد و کان مظفر چه اند / ز نسل کدام و نژاد که اند
دو پیوست تا زنگیان گاو بار / ازیشان چه آید که آید بکار

چرا باید این قوم را نام برد / در اعداد گردن فرازان شمرد
نداند مگر جد و آبای من / ندانسته توقیع و طغرای من

سر آن سر برز کم گرشته توان / بتاج فلک قدر آسمان
نشنیده چند پیشینه قیصرم / که از نیزه تخت اسکندرم

بود پشت بر پشت من تاجدار / همه تا بآدم شه و شهریار
چه فرزند آبای دارا مقام / کردانند کاتش خداوند نام

همانا ندانسته تخماش کیست / که این بود جدش آباش کیست
برانم که رانم بسر جد خویش / گر او دشمنی باید از خیمه بیش

برم رودبار از آنجای او / کشم کوه در پیش دریای او
شوم بی تردد بجنگش روان / برم رنج زنان را بسوی کاروان

علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان سوی آتشش
ره دم با تبر زیر پل بیشتر / ز نیم زر که خبر آتش بیشتر

برم هنته آنچنان بر سرش / که تخم و تیر باد هم از سرش
بپرداخت زیبنگونه خنده از سخن / که حیران فرو ماند چرخ کهن

رسولان آن انجمن مشتعل / برون آمدند از پیالک خجل
رسیدند آینده کان تا گفت / زرای خوشی زیبارای گفت

ز پیغام قیصر توان خنده داشت / ز برخاشی ای توان کاشت
ز احوال آن رومی تند خو / نگفتند ایشان بپرسیده او

چو دانست کان کینه تا گفتنیست / گهرهای آن درج ناسفتنیست
شد از انجمن چون خلوت سرا / رسیده آن تنها سرا بر بجا

بهم بر زد آن تند بادش چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ
بپیچید بر خود چو پیچیده مار / زبان کرد چون شیر زهر آبدار

که قیصر سبک بوده در تیز مغز / ره آشتی می کند پای لغز
ندانم که گرده بدآموز بیش / که اقرار پیاده بدرد و دیش

بود نازش او که قیصر نسبت / ز خدام ما هر یکی قیصریست
اگر گوید او من سکندر زرم / من امروز صد همچو اسکندرم

نسبهای شاهان من شند ... / بحالی بدار من نسب ما ... بت
که عار آیدم از شمار نسب / من اهل جهان را نسب نامه ام

مرا پیشتر روز چند آن حسب / اگر بر زمین جد او قیصرست
همین جد من نیز بر فرقدست / نسب نامه که پیش مسیحا نبشت

رسیده بهنگام سلطانیم / میراث تخت فرا خاتمم
چراغ شبستان بو بزرجمهرم / بادید رسد نسبت افسرم

ز من پایه تخت خاقانی بلند / ز من تاج بوذرجمهری ارجمند
بفرزند خاقان بود فخرست / هزاران چو ایشان مرا چاکرست

خراین نسب دعوی فراز نژاد / گرمنی فضله قیصرم با قباد
کسی را اگر باشد چون حجل و قوش / بود از نسب نام خواندن خموش

زهی همت عالی ناپسر / گر نسبت با کردون درآ
بسی پرورش بهتر از زند گیست / نمره گیری اگر نامدگیست

گر او رنگ شاهی خورده بزر / گر از ابرات گیر دپسر

برگشتن فرستادگان قیصر از خاقان و متوجه شدن خاقان بجنگ

بود پادشاهی کشمیر و دلیس / برات تتوان گرفتن زکس
ز سنگ چین کلک نا فروز / چنین کرد آرای بسیج بی روز

که از خیل کیبی پیستانان بر / ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل چین ابروی داشت / که سیلاب اندیشه در جوی داشت

زمانی که با بی غرضی نا برود / نظر با بلال ساعی پیسرا او بود
بگفتا بر آرند شورش زنای / جنبش ... هفت جای

ببندند بر پیل زرنها رگاه / وز آن رند جنبش بیک رگاه
بانجم در اختر نظر دوخته / چراغ ظفر زاختر افروخته

گران شند زپایش برصح گاه / بر آمد بچرخ بلند آفتاب
دم حرم گاه و دم گاه دم / رسانده بگردون علم تا علم

روان شد بسوی اسپس ... پیل / همه موج آن نیل پوینده پیل
زبسیاری خلق در جوشش سپاه / نوای سپاهش شنده حشر گاه

ز نظاره آنچنان لشکری / نماند از خود ذره در سیری
ورانند کی زمانی کرو قیش جنگ / نداد آنچنان پیر گشتا زرنگ

چو دیدند سوی سپاهان انتقام / فرستاده آمد از سوی شام
چو آگه شد از قصه خاقانشان / شد آن ابر غرنده آتش فشان
نداند مگر شیخ و پاچه اش / کرم او غلامیست هم خواجه اش
برون آرش از دیگر ار داغ / وزان بود و دوش شام چراغ
بشام اندر افتاد از آن رستخیز / گریزد از نهیبش ثبات گریز
فرستاد فرمان بسوی تمام / بگرد گلستان نوای شام
شد آن حاکم آنگاه دمشق / که در کارزار دیدن گیرن عشق
ز کنعان و از رمله و از کرک / رسیدند گردنکشان یک یک
بر آراستند انجمن در حلب / همه پر فراز ان جبل عرب
که ای پیر فرازان شاهی نژاد / شما را ز من این سخن یاد باد
بلند اختری آسمان صولتست / فیالت سکوی توی و دولتست
بگرده چو او ترک پا در رکاب / ندیده چو او دگری آفتاب
ز دو پشت سلاطین ایران زمین / برون کرد شمشیر و انگشترین
بسی پادشاهان عالیجناب / شدند از تف آتشش بکلی خراب
همان به که با او مدارا کنیم / همه بندگی آشکارا کنیم
که دارای مصر از طریق صواب / عنان تافت شد جست این را جواب
گران کم خرد و کس بدنژاد / ز سند و سپاهان پیل را داد باد
خداوند اگر بخشدم زندگی / دگر باره فرمایدش بندگی
از آن مرز و خنده چون کام یافت / عنان سوی جانب شام تافت
چو آگه شد از قصه والی مصر / که آمد حلل در نواحی مصر
گرازنده از اطراف و دور حلب / تنیده شد از ترک خیل عرب
در آمد بخیل نجف در حلب / وزان عابد خیل حلب در عجب
ز حمص و حماه و انطاکیه / ز هر مرز شیران بر بادیه
فرماش دانا دل تیز هوش / رسانید این سخن یکسان را بگوش
باین کس هم ما را بود داوری / نباشد باو داوری برتری
نماند بد بکر باو کف عجم / توی تر بود از فریدون و جم
در اقلیم توران نبردی نخست / ز چنگیز خان تاج بگرفت و تخت
ز دریا چه گنگ تا آب سند / شدندش زبون تاجداران هند
بسی خاندانهای نوری کهن / ز شمشیر افتاد از بیخ و بن
درم را ز نامش طرازی بهم / ز رو خطبه را نیز سازی بهم

بدین چیره شاید که این ابر تیز / بصحرای دیگر شود شر انگیز
تواند چو او بی مرد کارزار / ولی همچو او نیست در روزگار
کرای گر بوده دور از خرد / سخن را بیابد که گردند رد
ز سنگ و ز آهن نشد استوار / بر ایشان کنند تیز شمشیر کار
ز سلطان مصر و ز دارای روم / خداوند سرمایه این مرز و بوم
کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حکم آن عقل گوش
که خیل تمر ز آسمان جسته اند / بدیو و بدد تو امان بسته اند
عرب از عجم گر بود در سباک / ز روی زمین بهترش زیر خاک
چنین گفت بر باش سوی نگر / بکی آتش انگیخت او دیگر
چو سوی ایشان قصه انجام یافت / عنان عزیمت سوی شام تافت

محاربهٔ سپاه ظفرآثار با اهل حلب و هزیمت نمودن آن طایفه

بجنبید و از شام آرام برد / ز اسپ و دل آرام برد
یقین شد چو بر نامداران شام / که آمد بمیدان سپهر انتقام
فراهم شد از شام چندان سپاه / که از تیره شد دیده مهر و ماه
دگر باره تورانی کامیاب / گران کرد از پای نصرت رکاب
دم نای بر رفت چون گرد باد / در فتحش از آسمانها گشاد
یکی آتشین دجله موج ریز / بسوی شامیان برد موج ستیز
وزان سوی گردنکشان حلب / عرب وار بستند صفی عجب
بر اسپان تازی همه جلوه گر / بکف نیزها همچو مار دو سر
بر آورده بانگ خروش و درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
در آمد بمرز حلب رستخیز / بران بوم و بر آسمان تیغ ریز
پر از سروران دیار عرب / سراپرده بر زد برون از حلب
دگر روز کین شهسوار سپهر / بر افروخت از آتش کینه چهر
صف آرای شد کشور آرای ترک / مهین رای و هموار رای سترگ
خم روی بارتن پیل شد / سپاهان چشم ستاره ز نیل شد
دم نای رویین نمود از صور / علمها علامات روز نشور
ز بر و ز شهری مدد خواسته / برسم عرب لشکر آراسته
دو لشکر بمیدانگاه آمدند / بخون ریختن کینه خواه آمدند
ز سم ستوران بر دو سپاه / تزلزل در آمد بمیدانگاه

ز هر دو طرف سوزن انداخته‌اند / فرو برده بر یکدگر تا خدنگ
در آن رزمگه فتنه شد بلند / که رحمت نیامد بر او گزند

نهان گشت از بخت آن صف شکاف / مروت چو سیمرغ در کوه قاف
پر از نیزه پردلان سینه سوز / شده چاک شمشیر با تیر دوز

اجل آمده ز آسمان پیکان / کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کله مهر و ماه / زمین بر هم آسمان بسته راه

ز خون گل شده جلوه‌گاه مصاف / فرو رفته اسبان در آن تا بناف
پی بادپایان شده فرق پای / پر از سرکشان مانده در زیر پای

پذیرفته بنیاد مردم خلل / گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاده بر خاک راه / شده عرصه رزمگه قتلگاه

فتاده سران و اسبان بهم / ز اسب یلی هر طرف صد علم
روان کرده دریای خون موج جنگ / شناور در آن جانوران نهنگ

یلان عرب خفته در خون و خاک / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
زره بر تن مرد خون ریخته / چو غربال گرد فنا بیخته

ز دور سرنا شان مروت بقهر / چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد با ترس سپرهای شان / بصد درد و غم زیر سرهای شان

دلیران شامی همه دردناک / بحسرت نخفتند بر نطع خاک
گریزان شد آخر سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب

عرب در گریز از چنان رستخیز / چو خاشاک از موج سیلاب تیز
از آن ناموران شامیان سترگ / سعادت گریزان چو ایشان ز ترک

ز خیل عرب سیصد و سی هزار / تلف شد بشمشیر زهرآبدار
ز رزمگه اعدای بی اقتدار / برون جست بر تیز برقی سوار

خبر برد سوی دمشق از حلب / ز آسیب آن فتنه گم با دو لب
گر از موج آن تیره دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون

چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
امیران عرب انجمن ساختند / بتدبیر آن کار پرداختند

نوشتند در حق سلطان مصر / که ای برتر از تاجداران عصر
ز سوی عجم فتنه خاسته / گر از تیغش آسمان کاسته

بلک عرب زنده نگذاشت کس / تماشای شهر دمشقش هوس
ز پیدا و مردم کشان مغل / بر افتاد بنیاد مردم کلی

اگر هم نوایی درین کارگاه / گر بندی برین سیل ... راه
نداردند تاب شهان چاکران / ز خورشید بر هم خورند اختران

چو بشنید دارای مصر این پیام / شد از جام اندیشه اش تلخ کام
پسران عرب را مجلس نشاند / ز درج لآلی جواهر فشاند

گرای هوشمندان مصری تمام / شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار فتنه و غارتگری / ز شهری در آن ملک والی لشکری

ز مشرق زمین آفتابی بنو / بآهنگ مغرب شده تیز رو
بهر جا رسید خیل چون باد آتش / نه رو بنده ماند نه پوینده خس

چرا در پی رام و ز پهلوای اوست / هوای تماشای بجای اوست
ز پهلوی اقلیم مغرب زمین / شتابان شدند از یسار و یمین

ز مغرب زمین لشکری گرد ساز / که نتوان شمردش بعمر دراز
برآرایت سپهدار مصری سپاه / سپاهی که نتوان بدیدش نگاه

رفتن قضا حضرت آن شهریار بانتقام بدمشق و گرفتن شاه مصر و فتح نمودن دمشق و شتاب از بلاد شام

و را آورد اسیای شهر دمشق / گر بار آن شهر بر این خیف عشق
ز بس پیچ این پیش خاطر رسید / نمونه چنین داشت از نقشبند
که چون از حلب شد بر ازراغ / هوای دمشق آمدش در دماغ

بجایی باندازه آسمان / خرامان شده آن آسمان شکوه
شد آشوب و شور زمین و زمان / گرد در سایه اش بود در یاد کوه

گرد دمشق آن سپاه گران / تیغ بنده دارای مصری سپاس
صف آرای شد از کران تا کران / بترسید از آن کثرت بی‌قیاس

ز مجلس تهی شد ز ناخرمان / گرای نامداران مصری گروه
گهر ریخت در دامن بدگمان / ندارم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین بست چندین کمان / حذر واجبست از بلای چنین
ز زده بران لشکر آسمان / ندیده کسی اژدهایی چنین

گریزندگی گرچه غار آورست / گریز ابلکام فیروزی است
ز عار امان خواستن خوشتر است / گر در وی صد امید بر در شکست

ز جنگی که پاینده برآید پلنگ / از آن فتنه جا بستان بیم کرد
صلاحت گریز است از آنجا که جنگ / وز آن بیم شب آمد نیم کرد

بآن محرمانی که همراز گشت ازان ره که آمد روان بازگشت
حمایت بسوی مصر کردند تیز گرفتند در پیش راه گریز
شد آگه خدیو کیانی کلاه که نخجیر بردند از صیدگاه
چنین داد فرمان که بازیگر بغرنده شیران نخجیرگیر
که دنبال آن زخم خورده شکار شتابنده شیران آهن سوار
شتابند آن شیران شاغل نورد شد از زردی عیب نمرود
چنان رفته بودند بیابان نورد که از دور خیلش ندیدند گرد
دم صبح کین شرقی آفتاب ز دریا برآورد سر چون حباب
رسیدند سادات اعیان شام بدرگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیر ما عذر خواه آمدند پناهندگان در پناه آمدند
بگردن گرفتند مال امان که یابند امان از گزند زمان
تحصیل آن کار بشتافتند ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان اطراف ملک عرب ز القاب او تازه کردند لب
سراسر مسخر شدش ملک شام ز بر بخشش درآمد تمام
بپرداخت کار دیار عرب بعزم عجم باز فرسود لب
بتعجیل مرزبت بگاه دو گاه که تا در قراباغ زد بارگاه
وزان خوش هوا منزل دلگشا فراغت بعشرت شدش رهنما
بیاراست مجلس بهنگام دی ز ساقی کلیچه و مرغ و می
ز مستی برافروخت خرگاه را بعشرت بسر برد دی ماه را
بیا ساقی آن نان عزم خضر که در ریز پرورده حلاب تند

ببین ده که پاینده دارد مرا چو آب خضر زنده دارد مرا
سفر کرده این سپنجی سرای چنین بست برناله زرین درای

یاد فرمودن صاحبقران بعزم تسخیر روم
و ... کردن قیصر را شیران مرز روم

که چون نیکوان ابروی نوبهار علم برد بر دامن کوهسار
قزخان بسر برد هفت نوبی برآمد برآورد هنگ کیخسروی
نکوشوی گلستان فرخنده رای برآراست بنگاه دلگشای
ز تاساز کاری جم اندام که آلوده بود انگبینش بسوم
گره بر جبین داشت کین درون نفضای که بود ... برون
چنین حکم شد کز نیا روبین کند لشکری ساز نوبان زمین

ز اطراف لشکر ز روم اورمز قیامت بآن مرز و بوم اورمز
رسید این خبر چون بمرز روم که دریای مشرق روان شد بروم
شاهیران فرخ آیین دیار که بودند سر دفتر روزگار
بقیصر نشستند در انجمن شد آن انجمن زان بیا چمن
زبان آوری از زبان آوران بنقل خرد برتر از دیگران
برسم نصیحت بگسترد اساس ادا کرد در صورت التماس
که ای برتر از خسروان جهان طفیل تو باد آسمان و جهان
قوی دولتی کز سپهر اقتدار همه پیش گردد دارای دیار
سری دارد از دولت آراسته میسر شده هر چه او خواسته
بود تاج قدرت او زمان بکام دلش گردش آسمان
بهر کار مشکل که رای آورد باسانی آن را بجای آورد
ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت
بدرگاه او دولت آرد پناه اگرچه دهد دیگران را کلاه
درین کار لطف ازل یار اوست ز جای دگر تیز بازار اوست
قرانی چو سکندر ندارد کسی فزونست از او بلکه در مجلسی
حکایات اسکندر افسانه ایست سماناکه آن یار فرزانه ایست
نباشد حدیث تمرد کسی نویسنده ننویسد از صد یکی
گرش کار تنگ آید از داوری کند ز آسمان و ز درش یاوری
خصومت نباید اصلاح مزید کسی از زراعش فلاح
دعایی درین کار گیرد ار ستیز برد سوی کین گرگ ستیز
بافسون این اژدهای دمان غنیمت بود گر بیابیم امان
گر از روی انصاف داوش کنی تواضع کنان ... کنی
بپاداشت او نیز احسان کند ز تو هر چه بیند نه آسان کند
نکویی بهر کس بکار آوری نکویی از او در شمار آوری
برآشفت قیصر از آن گفتگوی وزان تلخ گفتن ترش کرد روی
که ای هوشمندان ... زاد ز مهلت ناموس ... جای
ز اسباب حکم چه کم دیده اید که در صورت صلح پیچیده اید
گر آورده او لشکر بیشمار مرا نیز خیلی بود بی‌کنار
چو خواهم ز ترسش امان خواستن چه کار آید این ترکش آراستن
بردی چو ترسید از او کم مرا چه گویند مردان عالم مرا

ترسم کنون گر نپرهیختن   دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکر اوست البرز کوه   بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار   بود خود دهانهای ما آتشبار
وگر ساعد او پنجه‌اش آهنست   مرا نیز بازوی رویین تنست
وگر مار رمحش برد جان ز کس   مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز   سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل اله   مرا هم از آن پر بود در کلاه
نخست از سرم بایدش بر نهاد   که تا در کلاهش توان پر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری   که گنجد درو جز وی دیگری
شنورش ندانسته زو مصاف   به بی تیغی چون تیغ آن اطراف
کنم چون خودی را اگر سروری   دگر کی توان دعوی خسروی
ببستند لب پندگویان ز پند   نصیحت به قیصر نشد کارمند
بیا مطربا ساز کن چنگ را   بنه دار آن خوش آهنگ را
ز درماندگیها جدا کن مرا   نوا ار پیشگان آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحبقران نوبت دوم و طلب نمودن قرا یوسف ترکمان و سر آشفتن قیصر و نهضه ... برگردن

وز آنسو تمر کوفت طبل رحیل   علم بست بر کوهه زنده پیل
چو بر دشت سمکو زد بارگاه   شد آراسته بارگاهش بگاه
برآمد باورنگ فرماندهی   ز فرماندهان کرد عالم تهی
نویسنده کاغذ و نامه بجست   که سازد بخط مدار او درست
که از من به قیصر ز روی نیاز   کنی آراسته نامهٔ دلنواز
بآب زر انتخاب او ساز کن   ز شاهان ورانش ممتاز کن
گرای دوده خاندان کهن   بنه گوش بر عاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم   بمهمانی قیصر آیم بروم
بدخواه اگر کارسازی کند   کریمانه مهمان نوازی کند
هر آنکه گوید کنم یاریش   بگنج و سپه کرده کاریش
مرا احتیاجی نباشد بروم   برازنده دارم بسی مرز و بوم
ز دوری نه کم مصلحت پر   پی کین نهکم پی مهر در
فراوان دارم افسر شاهیت   نهنگم کند طعمه ماهیت

بدو

بود نیزه ام افعی کینه کش   که هم مهره هم زهر دارد بنیش
بود مهره آتش کینم مراد   دهد زهر نیشش از آنکه یاد
بهر جا که منزل کند این سپاه   ز حیوان نماند درو نی گیاه
نخواهم که دار السلامی چو روم   بهم در رود از من این مرز و بوم
گر اعدای من شاد کامی کنند   بخیره دی کنه کامی کنند
گران کینه در لشکر شمار   گذار آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر   وبال جهان را بگردن مگیر
سخن بشنو از گفت من سر مپیچ   باین ماجرا بیش ازین پیچ پیچ
بخدام ما ده کلید کاخ   مکن تنگ بر خود جهان فراخ
قرا یوسف آن مرز ناپسند   که بر جا جهان اوج گرده بلند
برو بر سر جا جهان تنگ ساز   ازو بند گردیده راه جواز
بدرگاه ما آورد اکنون پناه   ندارد از او ایمنی هیچ راه
بتیغ سیاست فروزانش ده   با تست در خور نوازشش بده
که تا روم پاینده ماند بتو   چنان ملک فرخنده ماند بتو
جهاندیده جست زبان   که با گرگ گفتی حدیث شبان
زبانی سخنها در آموختش   چراغ رسالت برافروختش
سوی ملک روم فرستاد زود   که از ما به قیصر رسان آن درود
رسانید آن مرغ نامه رسان   رسالت به قیصر چو دانا کسان
چو کرد بدو دانا رسالت گزار   بتعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله قهر در پیچ و تاب   برافروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشه ناک   دل از غصه آشفته کرد پاک
غیورانه بگشاد لب در جواب   بگفتار بی صرفه ناصواب
بآن بندگان کرد کم داشتی   در جنگ زد نی در آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ   برانگیخت خیل ز روم و فرنگ
ز یونان زمین لشکری ساز داد   گر افراخت اسکندر ار زنده باد
بهرای و افغان نجوم   بنوعی برون راند سیلاب روم
که از صولت و هیبت آن گروه   فرو ریخت از چرخ دل اخترشکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله   چو شیر ژیان سوی آهو گله
برافراخت رومی قیصر کلاه   بنزد یک میعاد که بارگاه
طلب کرد از آن پس فرستاده را   گشاد آنگهی درج سجاده را

که از ما رسول فصاحت لسان	سلامی بصد جعفرانی رسان
نشد هیچ اقلیم کرت کم	گزینی نکو هم عرب هم عجم
چو گشتی کنون عازم رومیان	بقصد تو هم بسته رومی میان
رسیدم من اینک بگهواره جای	باهنگ جنگم هنر سای پای
بکوشیم بر روی تیغ و سنان	نه پیچم از کار میدان عنان
گرا گردن آرد بخم کمند	بپیچم تا آسمان بلند
فرستاده آمد ز اقصای روم	نفس آتشین تر ز باد سموم
زبانی چو شمشیر افراسیاب	لبی از شکایت پر از زهرناب
ز روی سیاست چندان کله	که افتاد از آن در جهان زلزله
نمودی درج دهن لعل و در	تبسم کنان زان حکایت پر
فلک کرد پیکر دار آن زهرخند	که پر زهر شد بید جلاب قند
درون همچو خار ابروش پرچ	در اندیشه کار صاحب سریر
اگر ظاهرش می‌نمودی خموش	دلی باطنش بود از آن در خروش
نخو نزری روم تا اوج روم	میان بست ترک تیات نجوم
بجنبید و در جنبش آمد جهان	فلک سای پر کلاه مهان
که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت	بروم آنچنان آتشی برفروخت
چنان شعله زد بر جهان بسیط	که نتوان نشاندش به بحر محیط
که بر اوج شد موج آن تند ریز	سوی روم رفت آن محیط ستیز
بنزدیک شاهنشه نگاه گیر	ز درگاه زد بارگاه سریر
مسافت تقرب سه فرسنگ راه	چو شد در میان صاحب کلاه
فرود آمدند آن دو لشکر گروه	بنزدیک هم چون دو البرز کوه
فرود آمد از ما چو ردی سریر	چو جمشید خورشید آفاق گیر
عسس سر برآورد و عیار تیز	ز هر دم تهی کرد و بازار تیز
بپرید شبرنگ سوراخ کاخ	غنودند مرغان اطراف شاخ
فسانه سرایان لب آراستند	بافسانه شب رامی کاستند
سحر چون برآمد خروش خروس	برآورد نوبت زن از اوج کوس

مجادله نمودن ایلچیان جغتای با قیصر روم
و شکست یافتن قیصر

سرودن ز گلدسته تا نونیاز	چو بلبل که بر شاخ شد در نواز
دم صبح کین خانه سبز سپهر	پی سوختن آتشین کرد چهر

برآمد ز دو لشکر آن خروش	که کر گشت گوش از دماغ سروش
در اندیشه داوری داوران	لب آتشین کرده جنگ آوران
خداوند ایران و توران تخت	میان کرده بر قصد بدخواه چست
ز خودی سرافراز آن سرفراز	کز آن ماه تابانش روی طراز
نه او کش قبای زراندود بود	ز صنعت گریبانی او دود بود
زبان فرشته پر تیر او	نه بر فلک تیر نخجیر او
ز توران پر چشم گشته کمان	کمانی که بودی جهان را امان
طرازنده شمشیران نامدار	بدشمن کشی تاب ذوالفقار
پی نیزه آتش اژدهای کلیم	که ریش فلک را از آن بود بیم
رخ فرخش ماه ناکاسته	ز پا تا سر از دولت آراسته
نوازنده آتش بر دهل کوفت چوب	فلک بر هم چرخ شد پای کوب
مروارش گوش افلاک سفت	بجاه شب عید کرد اند جفت
شدش پرچم طوق زیب سپهر	محاسن بنه زیب از آن ماه و مهر
خروشیدن کوس و آوا ز نای	فتور فزا دلش و عزت فزای
بر آراستش شاخ دولت درست	که آن برقدش جامه بود در است
ز میران نگهش دست چپ شد قوی	زهی آنچنان بازوی خسروی
شد آراسته قلب محشر نهیب	به ترک عنانان بهمن رکیب
زبانگ قیامت نهیب نفیر	جوان بر پکشت و هم مرد پیر
سواران عمامه دوستان خوب	یکی دستشان گرزی پای کوب
ز سوی دگر قیصر نامدار	خم روی بر تختیان کرد بار
سنف روم مانند دریای نیل	بپالیدن پشت آورد پیل
گرفتی طراز زمین آمدش	که از آسمان بر زمین آمدش
بیارش شد از نور کان فرنگ	چو دریای نیلی پر از نهنگ
ز قیصر شد آراسته قلب‌گاه	زمانی ... بان او تا بماه
نوای آمد از زاد کاشش فغا	ز علمی ز موسی و از مصطفا
دو لشکر نکو هم ز آهن دو کوه	بدو زان نمودند فر و شکوه
میان دو دیوار آهن بنا	یکی کوچه آمد ز شهر فنا
میان دو دیوار آهن بنا	یکی کوچه آمد ز شهر فنا
خودید آسمان آن دو مشکین سیاه	که بودند حیران شان مهر و ماه
فراموش شد زان دو ناگه ز ...	نه یکی دارا و اسکندریش

یلان کاندر آن زخم در هم شدی — گره بسته هندی بالا پس خمی
بکار کمان برزده آستین — برآمد غریو از زمان و زمین
ز تو قامی زوران پولاد پوش — برآمد بچرخ از عقوبس خروش
شتاباشاب پیکان الماس گون — بدریا رسانید سیلاب خون
برآمد خروش خم نغمه جوش — بروی برد هوش از زبان سروش
چکاچاک شمشیر بر خود و ترک — زمین را بدریای خون کرد غرق
بسا خون که از ناوک کابلی — برآورد پیروزه چرخ آبنوس
ز بس مرد خفته بخون در نبرد — شده روی صحرا پر از سنج مرد
چنان ریخت کز پال بر مرد جنگ — که گویی ابابیل مرتخت سنگ
اثاثه یلان برافتاده زورق — چو مرغان بسمل بخون گشته غرق
ز بس پرچها تاده چون شیخ شیخ — شده تنگ آن عرصه کارزار
گریزان شده زاد و بی خرمی — جهان گشته پر مرده و ماتمی
یکی راست و زور زوری تمام — در اندیشه کار ناموس و نام
گهی آتش رومیان گشته تیز — بعیوق بر کرده گرد و ستیز
گهی تند دریای تیر ان موج — رسانیده آسیب طوفان باوج
شدی اختر رومیان گرّ بند — رساندی بگردان توران گزند
زمان دگر تخت توران زنان — رسانیدی بر روی سادان بنان
بکام اجل گشته گردان سپهر — زده در جهان آتش کین و مهر
نه بر تابی آن دلیران روم — ز طوفان آتش گشتند موم
یلان از دم صبح تا وقت شام — نکردند شمشیر را در نیام
بآن خو که گردون گردنده حال — نتاد و اختر ز دستان دبال
پریشان شد آن لشکر پر شتاب — نگونسار شد آن کیانی اساس
بیک گردش چرخ نیلوفری — ز قیصر کجا ماندی قیصری
ظفر نشه این خجسته سپاه — بدر شیان کند نقش آورد
گزان پر دلانی که بستند تیز — زدنبال آن خیل میدان گرای

در گرفتار شدن قیصر بدست سپاه برهمن
شتابان آوردن او پیش صاحبقران

ز جنگ زبان آزدها پیکری — بآن دو شمشیر سر در کشی
بقیصر رسید و گرفتش قفا — شده کار بر تیغ و سنان
نیاورد دستش بخم کمند — دو سه جنش براورد انسان کشی

رساندش بزر بر کیانی کلان — بدرگاه صاحبقران زمان
چو صاحبقرانی خبردار شد — که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خدیو جهان — که این شه نماند بدیگر شهان
طرازنده مسند قیصر است — توان گفت کز قیصر این برتر است
نسازندش از سرزنش منفعل — که از دست از کرده خود خجل
شنو بیدلش مرحمت جان ریش — باعزاز و اکرامش آرید پیش
بیاراستندش بگنجی پرند — بآن اینش ساختند از گزند
دلاور دلیران چنگیز کیش — بآیین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش بنواختش — بشیرین زبانی سرافراختش
بانواع دلجویی و احترام — باو کرد رسم مروت تمام
چراز چهره اش گرد خجلت فشاند — ز برتر شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی — ز مردم نکرده کس این مردمی
چو بگذشت چندی بران داوری — بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنگه خدیو مروت سرشت — برآراست انگاه چون بهشت
برآراست کیخسرو روزگار — دو روزینه تخت جواهر نگار
یکی رای ایلدرم کرد ساز — نشانید بر تخت شاهیش باز
نشست آن ملک تا جوار دیگری — شده پیروان جهان راسری
که دیده بکجا دو صاحب کلاه — که دیده بهم تا خورشید و ماه
خبر را چو بشنید خیر اقلیم روم — مسلم شدش آن همه مرز و بوم
بقیصر کرم کردن آن بوم را — باو داد دارایی روم را
دگر باره اش گرد تا زو نوی — نشاندش بر اورنگ کیخسروی
بدشواری آن ملک اگر داد یک — گرفتش ز شمشیر و دادش بکلک
در آن شادی آن شادی و خرمی — شد از گردش چرخ قیصر غنی
ز رحمت آتش نشست او زخشم — وزان خرمن سخت شیش سوخته
خرد داد اماس برگ آماس نداد — زبیشش بحق آسمانش نداد
چو مرد ایلدرم از رنگ غم — بمیری بن ایلدرم زو رقم
نگفتش که این ملک از آبای تست — به بیگانه چون هم بجای تست
برافراخت از تاج شاهی سرش — نشانید بر تخت اسکندرش
بیا ساقی آن آب گوهر عقیق — که در خون بود زان بهشتی رحیق
ببین ده که فرمان کند از غم — رهاند ز اندیشه عالم

نویسنده این نوآیین رقوم
که چون شد تمر فارغ از کار روم

عزیمت نمودن سپاه تمر آن قهرمان بجانب ختای و در مرز انزار رحلت نمودن

بدینگونه آراست لوح رقوم
نماند انتظاری در آن مرز و بوم

برید از چنان ملک پیوند را
برآراست شهر سمرقند را

ز بینش سمرقند عشرت فزای
شد از خرمی رشک چین و ختای

بهین روزی از روزهای بهار
بدیهیم برشد در ایوان بار

چو از رنج آن هفت ساله سفر
برآسود پیر خرد زین ظفر

شدش با همایون فر خنده رای
بتصیید غزالان چین و ختای

خداوندگار آگهی زمین
که بودند شان از بندگان کمین

ستادند در پیشگه بنده وار
بفرمانبری خداوندگار

در آن انجمن شاه دوران تمر
ز درج دهان بخت یا سفته در

گرای کاردانان کشورگشای
مرا برده از ره هوای ختای

درین کاخ فیروزه هفتاد سال
بگردن گرفتیم چندان وبال

که غیر از خدا ایش نماند حساب
نگنجد در اندیشه خاک و آب

بکشتیم بهر قرار جهان
بسی بیگناه آشکار و نهان

زمینی که فرسوده شد زین سپاه
نروید در آن تا قیامت گیاه

بغارت چو راندیم شمشیر را
فراموش کردند چنگیز را

در اصلاح آن گر دمی ما توان
بکوشش گرائیم پیر و جوان

نخستین باهنگ چین و ختای
به بندیم بر نامه بندی درای

برآریم اعلام اسلام را
نگونسار سازیم اصنام را

بگفتار آن سهمگین ناحیت
رسانیم از اسلام صد عافیت

باشیان نجات حکایت کنیم
ز اعجاز قرآن روایت کنیم

ز دل زنگ ظلمت زدائیمشان
ره رستگاری نمائیمشان

نزارکان دین کارسازی کنیم
بآب وضوشان نمازی کنیم

صنمخانه ها را دبستان کنیم
بمنجه بتعلیم قرآن کنیم

خدیو عجم شهریار عرب
باحضار لشکر [illegible]

ز معموره کاشغر تا بروم
برآراست لشکر بهر مرز و بوم

سپاهی فراهم شد از هر دیار
که اندیشه عاجز شدش از شمار

نگنجید در عالم آوازه اش
عدد کوته آمد ز اندازه اش

سپاهی

سپاهی که نامش هم اندیش بود
ز سیصد هزارش عدد بیش بود

سوار از سپاهی بگاه شمار
بتخمین رسانیدش از پانصد هزار

دلیران و شهزادگان بی‌قیاس
ز تخمین فزون بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان
که می‌ریخت از شاخ برگ رزان

ترخان به خان گردون سریر
برآورد آواز صور از نفیر

بآهنگ چین و ختا بر نشست
یکی کوه بر باد صرصر نشست

بجنبید و در جنبش آمد زمین
ز بسیاریش جهانی جهانی بمین

قیامت نمودند پیر و جوان
که خورشید شد سوی مشرق روان

چو در مرز انزار زد بارگاه
شدش قبه بارگه گوی ماه

برافروختش چهره از تاب تب
ز تبخاله آزرده گردید لب

رسیدش خزانی بهار حیات
نوشتند در قبض روحش برات

رسید از اجل مرغ روحش بسر
ز پرکاله‌اش گرد آورد پر

زبادی که بر روی تیغش از دماغ
نشاید دامن را مانند چراغ

برآمد غریوی چنان تند و تیز
که افتاد در آسمان رستخیز

جهان سر بسر گشت ماتمکده
شد اهل جهان نیز ماتمزده

فرو رفت جمشید خورشید اساس
سیه کرد گیتی جهان را لباس

غم و درد بست از یسار و یمین
پر از اشک و آه آسمان و زمین

خراشید ماه نو ابروی خویش
سیه کرد ازان واقعه روی خویش

نشان طپانچه است بر روی ماه
ازان روی ماهست نیلی سیاه

ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد
بجز هیچ مادر و دختری گرد

ز رفت آفتابی بر اوج کمال
گر اینجا بگندش آخر زوال

همان منزلست این منقش بساط
که گسترد اینجا فریدون بساط

همانست این برکشیده رواق
که بنشست دارا در او زیر طاق

همان عرصه است این کهن گوی را
که دیده خدایی فرعون را

کجا رفت ایا جم و جام او
چه شد حال آغاز و انجام او

نه بیند کسی تا ابد زندگی
خدای جهان راست پایندگی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب
ز تحریر عنوان پذیرفت زیب

در خاتمه کتاب گوید

بحمد الله این نامه پیراسته
شد از غرهٔ دسخ آراسته

دو صد شکر کین دلربای بطیر
شد از طوق و حلی زینت پذیر

من آن روز کز طبع گنجینه سنج | نشستم بویرانی توخ گنج
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ | برآسوده زاندیشه آن دماغ
چو آن گلستان را برآراستم | ازان خوشتر آمد که میخواستم
تماشاگهی کردم آراسته | که شد چرخ از رشک آن کاسته
ز اوراق آن نسخه روزگار | ندیدم ز اسکندر نامدار
نگفتم ز پیشینیان دیگران | در و نغمه که بود فزونی در آن
سخن آفرینان حسان کلام | که بودند سردفتر خاص و عام
گر آن نامور نامهٔ خسروی | بود در خور خامهٔ مثنوی
رقم کرده دانای آن روزگار | هنر با فشان کلک دریا نثار
گهرش گاه اشعار دریا فشان | چو دریا فشان کلک دریا فشان
نمودم ز نشتر گهرریزی | ز بحر گهر گوهر انگیزی
سراسر حکایات رنگین رقت | که در وی نه باید فزود و نه کاست
ازان سنت افسانهٔ راستان | نهفتم بهر بیت یک داستان
وران پرده‌ها نام سیمای نگار | گر آن سیمیا گر شود شرمسار
چو این زرگانی کامل عیار | ز آرایشش سکه شد نامدار
گرفتم ز لیلی و مجنون نخست | وز آن صورت دعوی شعر درست
شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند | ز شیرین و خسرو شدم بهره‌مند
چو باز آمدم زان همایون سفر | سوی هفت منظر فکندم نظر
شدم چون ز افسانه گفتن خموش | هوای سکندر ز دل برد هوش
حدیث صحیحی که سازش کنم | که کلک زر افشان طرازش کنم
نکردم ز افسانهٔ بی فروغ | ز اسکندر مرده نقل دروغ
شدند آن حریفان نخ خنده را | بسوی ظفرنامه ام رهنمای
چو دیدم در آن قصه رنج فروغ | ظفرنامه را یافتم بی دروغ
همه زر محکش بکند اساس | همه زر عیارش فزون از قیاس
ز واسطه زبان آوری خواستم | بآن واسطه نامه آراستم
ز دریای او گوهر انگیختم | ز گوهرش نامه درآمیختم
سر افسانه را که آراستم | نکردم فزون بلکه زان کاستم
نمودم در اعجاز آن ساحری | که گوساله شد پیش من سامری
مر آن موجه‌ای داده و داده دست | که نتواندش در گرو دید دست
دفتری در آئین سازی نمود | بصاحب عیاران نازش نمود

بود در وی خورشید گیتی طراز | ز پرداز شاهان طغانی طراز
نیاراست مشاطه حور و پری | بایشان ناموخت جلوه‌گری
...ی جلوه دادم پی دلبری | که آمد بنظاره حور و پری
ز جادوگری آتش افروختم | بجادوگران سحر آموختم
ز وحی است پیغمبر آموزگار | سخنور ز الهام آرد نثار
مرا بهتر این زآن که از تنگ حرف | بوصف قدرخانیان کس شرف
نی فلکم آفاق را گرد پر | ز اوصاف شهزادگان بلند
تهی دستم اکنون ز دنیا و دین | از ایشان آن حاصلم شد نوآین
نوش شهرتست از سخن در جهان | که یابد قبول کهان و مهان
به گفتم چون برافراختم چهر | جهانگیرتر شد ز ماه سپهر
بروی زمین کم بود خانه | که نبود در آن از من افسانه
جگر کرد خون تا نه نقشی ببند
زهمه پرداختم از ملال | بسرمه چه محتاج چشم غزال
کرمانه خوانی نهادم چنان | که گردند وصافش دوئی همان
فسونی دمیدم زبان بند را | ببستم زبان حاسدی چند را
ببین تجربه شعر را سری | بود شاعری چون پیمبری
گل وحی و الهام عطر دماغ | دو نورند از پرتو یک چراغ
بسی ساختم قصهٔ پر فروغ | دران شیوه پیرا سخن بی دروغ
شب و روز اوصاف شان ساختم | بدین دهر بیا نیز پرداختم
ولی آنچه مقصود بود از سخن | بدلخواه داد آسمان کهن
کلامم ز شهرت پذیراد کمی | گذشته ز هر جا که بت اولی
در نظم من در تمام جهان | شد آویزه گوش شاهجهان
در آینه شیشه این سواد شگرف | بسی کردم اوقات فرخنده صرف
بنقاشی این همایون رقم

الهی چو این نقش فرخ نهاد
بآخر رسید آخرش خیر باد
تم الکتاب

بوجود و عدم نیک و بد ملک اوست | دو عالم دو حرف از کلک اوست
مبرا ز نیک و بد او [illegible] | منزه ز نقش دوئی [illegible]

بود ثبت وحدانیش [illegible] | که دارد دو شاهد ز لیل و نهار
بود جستجوی [illegible] سپهر | خجل از آن شد [illegible] مهر

از و شد [illegible] این کهنه [illegible] | ز خلخال [illegible] ساق عرش
فلک بر سر خوان احسان اوست | دو چشم مه و مهر بر خوان اوست

[illegible] درین پرده [illegible] | در آسمان حلقه دیدار از هلال
درین بزم دلکش [illegible] | کند چنگ ناهید را [illegible]

بود بارگاه جلالش سپهر | بر و قبه از قرص زرین مهر
بود نامه صنع او روزگار | سواد و بیاضش ز لیل و نهار

از و یافته هستی چرخ پیر | ز خورشید و مه [illegible]
در [illegible] این سقف لاجورد | ز قوس قزح حلقه [illegible]

[illegible] خارای سنگین بکوه بلند | دهد لطف او [illegible]
بشمع هلال از شفق [illegible] | دهد در شب تیره فانوس آل

[illegible] ناهید چنگی درین بزمگاه | دف از هاله داد و جلاجل ز ماه
کند ز ابر نیسان [illegible] | ز برق [illegible] کشد بر بهار

درین منزل از رشته آفتاب | دهد خیمه آسمان را طناب
عطارد که منشی [illegible] | نهادش بکف خامه از زر

از و دیده کان لعل گلرنگ را | دل از بیم او گشته خون سنگ را
ز سیمین زبان صنع پرکار اوست | تعالی الله این کارها کار اوست

بساط چمن را مزین کند | در و مشعل لاله روشن کند
ز سیم کند غنچه لاله [illegible] | کند حقه لعل را پر ز در

[illegible] صورت چون پری | پری را دهد صورت دلبری
ملک [illegible] آتش برانگیخته است | ز حور [illegible] بسته در بند [illegible]

[illegible] انجم و ماه و مهر | [illegible] سبحه گردان سپهر
ملک [illegible] ساخت | ز قوس قزح طاق محراب ساخت

[illegible] گر رخساره بر خاک سود | بود از پی طاعتش در سجود
بخندید [illegible] گلشن [illegible] | [illegible] ثنایش [illegible]

[illegible] غنی و فقیر | [illegible] کار [illegible]
[illegible] نهان [illegible] | [illegible] شادی [illegible]

خداوندا چون جدایی ز راست | بر اقلیم جان پادشاهی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه | وجود تو اصل وجود همه

مبرا از این و از آن ذات تو | ندانم چه [illegible] ذات تو
بصر پی بسر جلالت نبرد | خرد ره بکنه کمالت نبرد

بهر چیز دارد خرد دسترس | دلیل خداوندی تست و بس
نخوانم ترا آسمان و زمین | توئی جمله اما نه اینی نه این

بهر جا قدم زد ز دل [illegible] | توئی کرده اینجا و آنجا ظهور
نشانی ز هستی [illegible] | توئی هست و هستی ده [illegible]

وجود تو چون مهر تابنده است | گر [illegible] ز پرتو افکنده است
ز خورشید هر ذره گویم ترا | ولیکن ز هر ذره جویم ترا

جز این نیست اگر صنع تو کس | گر هست از هستی تست و بس
چنینم گلی کان ز باغ تو نیست | چه نوری بود کز چراغ تو نیست

اگر شد جهان روشن از آفتاب | [illegible] از تو شد نور یاب
گر از جان برد [illegible] | [illegible] صورت [illegible]

بد و نیک عالم خطا و صواب | ندانم ز تقدیر [illegible]
بود بنده [illegible] | چو من بنده را [illegible]

منجم که خود [illegible] غیب | کجا آگهی یابد از سر غیب
نباشد کسی [illegible] ز کار زمین | چه داند کسی حال چرخ برین

بد و نیک حرفی که سر زد ازو | چو [illegible] دران [illegible]
[illegible] تیره [illegible] گیسوی حور | کش [illegible] شود عالمی غرق نور

خرایش ندانم من ناسپاس / گر برتر بود زانچه کردم قیاس
خرد او بر چه بینی پست و بلند / ز بیکس بر خودش بود هر بند

نماینده هر صورت از پیش و پس / بود برتر از ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست / در راز او بر کسی باز نیست

بیا ساقیا جام لبریز کاس / که سوی حقیقت بود ره‌شناس
بمن ده که از ناسپاسی کم / قدم در ره حق‌شناسی نهم

بیا مطرب افسون و افسانه چند / جهان نغمه معتدل کن بلند
که آیند مستان حق در وجود / بسان صراحی ز آواز عود

اظهار عجز و نیاز بدرگاه کریم
کارساز و رحیم قدیم ذوالمنن

خدایا چو کردی جهان منزلم / بباران رحمت سرشتی گلم

چشاندی ز شهد شهادت مرا / نمودی طریق عبادت مرا

بکوی بتان رفتنم ره مده / مرا خانه جز کنج مسجد مده
مرا مایل قد خوبان مساز / که قد قامتم بس ز بانگ نماز

دلم را مده میل ابروی کس / که ابروی طاق محراب بس
قدم در قیام الحبان پایدار / که زان استواری شوم رستگار

ز سجده رخم نه بخاک نیاز / وزان سجده گردان مرا سرفراز
مدار از رد ار گردم بی پناه / که باشم گریزان پس عذرخواه

بسوی در کعبه‌ام ده گذر / که چون حلقه مالم بر آن چشم تر
مکن فارغم از دانه سبحه گر / بگردان تهی دستم از فضل و جود

بده در غمم قطره اشک سوز / وزان گوهرم کن شب تیره روز
بعشق بتانم مبر دل ز دست / مبادا که خوانند کسم بت پرست

مرا از شکر لعل بتانم حجاب / لبالب کن کاسه‌ام از شراب
بابروی خوبان نشانم مده / خدنگ جفا زان کمانم مده

بزلف بتان مبتلایم مکن / گرفتار دام بلایم مکن
غم خط یار از دلم دور دار / برون بر ز آیینه من غبار

ز شوق لب لعل یارم مسوز / بدان آتش آبدارم بسوز
مده آرزوی می و ساغرم / ببر مستی آن آرزو از سرم

مرا از می تلخ کن بی نیاز / بدان زهر قاتل هلاکم مساز
نیفروز روی بتان از شراب / مزن در دلم جام آتش آب

بشور مغنی مکن مایلم / ز شور قیامت مکن غافلم
مدارم بپوشش کسی بهر کام / که پوششم بس نمازم جامه‌ام

ز رقص بهرکس مکن پیشه‌ام / ببر خرد کوهست ز اندیشه‌ام
سرم را بخدمت مده پیش کس / که خدمت ترا میتوان کرد و بس

مرا چون صدف خامشی کن شعار / مکن گوهر شاهوارم نثار
درم گر بلطفم نیابی کرم / بختم کرم بخش آنگه درم

چنان کن بیاد خودم همنفس / که ناید بغیر از تو یادم ز کس
نپیموده‌ام گر طریق صواب / عنان عنایت ز من بر متاب

چو من کس گنهکار و عاجز نیست / پشیمانم اکنون ولی چاره نیست
نه در سجده‌ام از پی بندگی / که رو بر زمینم ز شرمندگی

درونم صراحی صفت پر حرام / چه حاصل مرا از سجود و قیام
لب آلوده از باده چون ساغرم / ثنای تو چون بر زبان آورم

ضمیرم که از نقل مستان پرست / چه سان دانه سبحه گیرم بدست
ز دو سو اگر عصیان دلم در عذاب / ز دنیا و توشه کنم بهره یاب

بگردن مرا از خدا افزون گناه / چه حاصل که سازم ز داشش تباه
ببین عذر من ای خدای دستگیر / از آن در گذر وان من در پذیر

گناهی که از ذات تست امید / زنهار از رحمت مکن ناامید
گناه از من از تو رحمت سزاست / که از بنده این لایق آن از خداست

گنه گر ده عمری به کرده‌ام / تو رحمت کن ار من گنه کرده‌ام
گنهکارم و از تو امیدوار / کرم جرم بخشی هم آمرزگار

درونم ز بیش گنه ریش من / مبین جرم من رحمت خویش بین
گنه بیحد و انتها کرده‌ام / خطا بین که عمری خطا کرده‌ام

چو اشک ندامت بر و رستگار / گناهی که کردم برویم میار
چو پرسی ز من کرده ناصواب / در آموز پیش از سوالم جواب

بدان کارم امروز کن کامکار / که فردا نباشم از آن شرمسار
ز عصیان گردم ببین سینه ریش / مگیری ز من باز احسان خویش

بشغلی کنی در جهان عالمم / که از روی رضایت شود حاصلم
نیایی ز ره شرع پیغمبرم / کنی پرده ساقی کوثرم

الهی بحق رسول امین / چراغ شبستان راه یقین
بذات کریم و کریمی ذات / بحق محمد علیه الصلوات

بحق شهی کاو دیار اسری است
گر معراج او دوش پیغمبر است

گر از لطف خویشم کنی ناامید
برحمت رسانی چه باشی نوید

بیا ساقیا شیشه جام پری
ز زهد ریایی بعالم مپرس

بمن ساغری ده که خرم شوم
بیک جرعه رسوای عالم شوم

که من عاشق و رند میخانه ام
خراباتی و مست و دیوانه ام

مرا خانه کوی ملامت بس است
همین شیوه راه سلامت بس است

صفت آفتابی که قرص درخشان مهر از پرتو جمالش قبا یافت صلعم

گهرریزی کلک سحرآزمای
ز نعت محمد رسول خدای

سپهر وفا مطلع احسان و علم
جهان کرم کوه انصاف و حلم

محمد که رشح بقا جام اوست
جهان روشن از پرتو نام اوست

بود میم او چشمه آفتاب
وزان چشمه چشم فلک نور یاب

ز سر حلقه میم او با بهای
زبانست گویا بحمد خدای

ز حایش که دوران بود صبح روح
بنای حیاتست و آرام روح

پس از حا او میم عنبر سرشت
بود غنچه هشت باغ بهشت

قد دمکا و از تاج دین پروران
وزان دیده سرمایه دولت بران

وزین صفحه لاجورد آنچه هست
بآرایش نام او نقش بست

نهان مهر اقبال در مشت او
شده حلقه خاتم انگشت او

از دو جهت این تکمل شده
بمهر نبوت مسجل شده

رسول عرب شاه والا لقب
دلیل عجم رهنمای عرب

بهشت برین لاله باغ او
جهان روشن از نور مازاغ او

چراغی که شد دیده را عین نور
چه نوری که از چشم بد بود دور

باکرام خاص و بفضل عمیم
شفاعت گر روز امید و بیم

در انگشت او خاتم سروری
قوی پشتیش از مهر پیغمبری

بکوشش سلیمان فرخنده کی
بود خاتمش حلقه بندگی

جمالش ز نور جهان آفرین
هزار آفرین بر جمال چنین

از و خوش رنگ از نعت دین نبود
دو ابروی او قاب قوسین بود

سحاب کرم رحمت کردگار
که رحمت بر آن ابر گوهر نثار

سواد خط عنبرین تاب اوست
زلال لب لعل سیراب اوست

اگر با وجود دلش بودی ملیل
نخندیدی گل از آتش خلیل

خلیل از رخش شرم بسیار داشت
گر این نور در آتش شعله‌زار داشت

مسیحا گر از آسمانها گذشت
محمد ز کون و مکان در گذشت

ازان شد مسیحا بچرخ برین
که بر روی خاکش نهد رو زمین

اگر یافت موسی تجلی ز طور
شد از طلعتش آسمان غرق نور

ز معراج او تا به معراج این
تفاوت بود ز آسمان تا زمین

کلیم ار شد و بهره از نخل یافت
باقبال او نخل از جا شتافت

چه یعقوبش دیده در روی چو ماه
که یوسف ز زلف سیه شد بچاه

شتربان او صالح ناقه دار
کمند ارادت بدوش از مهار

حیات ار خضر از چه حیوان دهد
لبش از نفس مرده را جان دهد

از و تا به یونس بسی فرق راه
رسید این بجایی و آن در بچاه

چو بشکافت مه را ز اقبال بخت
دری داد قیصر ملک او تخت

نم چشمه کوثر از جام اوست
برات شب قدر ز انعام اوست

بشمشیر او شعله زد در عرب
فتاد آتش کینه در بولهب

بکویش گر از بولهب خار بود
سر کوی او رشک گلزار بود

چنان طاق اسلام ازو شد بلند
که کسری در ایوان کسری فکند

دو ابروش پیوسته محراب بود
بمحراب ابروش غلمان تاب بود

بود نیک و بد را بشیر و نذیر
نذیری که او را نباشد نظیر

یتیمی که پرورده شد ام الکتاب
شد از علم دین جاهلش چند باب

ازو نقش شد لوح مکتب پسند
که از لوح محفوظ شد بهره‌مند

بلوح ار نساید قلم زان چه غم
که او در فضل است لوح و قلم

نبود احتیاجش تعلیم کس
که آموزگارش خدا بود و بس

نبودش از آن سایه کو نور بود
از او ظلمت آب و گل دور بود

نفتاد از آن بر زمین سایه اش
که بر عرش بود از شرف پایه اش

نبودش پی سایه بر سر سحاب
که خورشید بود از رخش در حجاب

شد آگه از آن شیوه ساحری
که ساحر نزیبد به پیغمبری

از آن بر شکم سنگ بودش مدام
که خاتم بود بی نگین ناتمام

خسی که رخ آن لب لعل رنگ
ندانست لعل درخشان ز سنگ

شد از سنگ سنگین دلان زیان
بسی رخنه در کار دین داران

سهیلش نخوان لب اگر شد رواست
گر او خاتم انبیا بهر است

یتیم ار شد از دو دندان چه غم
گرانقدر بود در یتیم

بسنگ از مخالف در جنگ زد / فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد
می بود مقصود او بی درنگ / گر فطرتش بود گوهر یکی
تفضل از همه انبیا بیش بود / اگر چه پس آمد ولی پیش بود
بود حلقه در گوش بهتش هلال / غلام خط او گیسوانش بلال
کواکب بچیدن نثارش سوار / ز بهر نثارش بود شهسوار
سپهر برین با اساس چنین / ز معراج او پایه اولین
بیا ساقیا زان شراب طهور / که خجلت بود زو لب لعل حور
بمن ده که گردد ز فرخندگی / فراموش شم از غم زندگی
بیا مطرب ای همدم دلنواز / بزن بهر عشاق راه حجاز
ز نعت نبی پرده ساز کن / دران پرده آهنگ محرم راز کن

صفت شبا سواری که چون خسرو آفتاب از جوشن سپهر گذر کرد

شبی چون سواد خط عنبرین نور / شده ظلمت از چشم ایام دور
سعادت درو همچو صبح وصال / رخ روز امید را خط و خال
زبس روشنی روز ازو در حجاب / چو سایه گریزان شده آفتاب
سیاهی جهان از نظر اوفتاد / که پرده شد از چشم انجم سواد
جهان را ز ظلمت رهایی نبود / چو آب خضر در سیاهی نبود
سپهر برین مجمر زر شده / سواد شبش عنبر تر شده
درین شب براقی ز چرخ برین / عنان بر کف آورد روح الامین
براقی چو چنگ فلک تیزرو / چو گلگون اشک از نظر تیزرو
ز برق درخشان شتابنده تر / شتابنده تر زود پاینده تر
همایون همای پری پیکری / که جلوه ترا ماه رویش پری
چو رخش نظر چابک و تیزگام / یکی گام او ملک هستی تمام
بجولانگری تیز و گاهش بیخ زد / یکی در عدم دیگری در وجود
عنان گر نه فرمان برش ساختی / ز میدان عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال / نبودی سکها مانده از وی خیال
بتندی ز مهر سپهر افزون پا اش / فرو برده زمین گاه تک سایه اش
نهادی اگر سایه اش در گذر / ز رفته زجا آمدی از سپهر
برفتن چو فکر عزیزش هوس / چو عمری که باز آمدی در نفس
خروشش رحیل از سپهر برین / شنیدی چو باز آمدی از زمین

بجایی که آینده خواهد سفر / ز سال گذشته بود پیشتر
بیک ساعت آن رخش فرخنده پی / فضای ازل تا ابد کرده طی
رسانید از حق نبی را سلام / که امشب برافشان کن از خوام
شبستان جانان نمایان بکن / شب تیره را روز فیروز کن
براه تو سد چشم انجم سفید / فلک مردمی از تو دارد امید
قدم نه که بر دیده جایت کنند / کرم کن که جا بهر آیت کنند
ملایک همه جان نثار تو اند / روان شو که در انتظار تو اند
تر اسندی چون سپهر برین / بکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراستند / درختان تعظیم برخاستند
سر و درگه خرم باغ جهان / ترا زیبد الحق معالی جهان
نبی از آن شعله در جان گرفت / بجانان ره شوق جانان گرفت
از آن مژده کز عرش الا رسید / کشید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین / نیامد ز شادیش پا بر زمین
چو باد سحر کرد ز آنجا خرام / نخستین قدم زد به بیت الحرام
از آنجا گذر سوی اقصا فکند / ز اقصی نظر سوی بالا فکند
شد از عنبر بارش آسمان گذار / که باد بهاری بگلهای بار
چنان کرد از آن تیغ عیبا گذر / که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون [illegible] / بگردون رسید آن شه کامیاب
چو بر اوج گردون رسیدش عبور / خجل شد کلیم از تجلی طور
ز نعلین او آسمان بهره یاب / شراکی ز نعلش [illegible] شهاب
فلک فرق لشکرش که ماه گرد / ز قوس قزح چوب خرگاه کرد
ازو تیر سهم سعادت شده / چو بر صبح فرخنده عادت شده
براقش چو بر زهره منزل گرفت / دف او ز نعلش جلاجل گرفت
بسر چشمه مهر شد ره گرای / چو صورت در آیینه اش کرد جای
چو بهرام فلک شد تماشا کشش / پی انجم افکند سر در رهش
جمالش چو دید از علو اختری / بجان شد خریدار او مشتری
چو شد همعنان آسمانش محل / شد از همتش پایه خس زحل
ثوابت ز حیران او انتظار / نهاده بره دیده انتظار
فکنده ثریا بپایش درم / نثار رهش کرده چشمی درم
نخستین حمل گشت زو کامیاب / ور آمد برج شرف آفتاب

برفت چو پرگار گردون گذشت   ز شیر فلک فال اقبال گشت
چو جوزا بدیدش ز فرخندگی   کمر بست در شیوهٔ بندگی
ز مه چنگ خرچنگ کوتاه شد   که از مقدمش منزل ماه شد
شدش آستان قبلهٔ آسمان   سگ درگهش شیر چرخ آستان
چو عذرا عذارش مبرا ز کین   شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی چرخش چو دید آنچنان   از و پلهٔ طاعتش شد گران
گذشت از نیش عقرب کینه کوش   سمومش او را سر گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او   تواضع کنان پیش ابروی او
ز زرغاله بودش سری پر ز قهر   که آلوده دیدش سراسر بزهر
ز حبل المتین کرد از آنجا گذار   چو دیدش نفخ ازو کرد کار
ازو برج ماهی منور شده   که منزلگه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش هلک شد بتاب   چو نیلوفر از پرتو آفتاب
قدم بر سر لوح و کرسی نهاد   قدم برتر از هر چه هستی نهاد
از آنجا برآمد بعرشش بلند   ز نور علی ولی بهره مند
رکابش که شد زیور طاق عرش   ازو یافت خلخال در پای عرش
برون رفت زین گنبد نیلگون   بدانسان که از تن رود جان برون
مکان تنگ بودی نهان تا جوی   بسر منزل لامکان کرد روی
قدم زد در آن عرصهٔ دلپذیر   سوی قاب قوسین آمد چو تیر
شد از پرتو نور حق بهره یاب   نهان گشت چون ذره در آفتاب
ز شوق برخش بار شد   دلش روشن از پرتو ... شد
بگوش خرد سر حق را شنید   سران خبر کان ز نبی برد و دید
دلش محفل نور الهی چو یافت   بصد خرمی سوی عالم شتافت
چنان آیت رحمتی در زمان   بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شه کامیاب   رسانید از حق نوید نجات
شفاعت کرم کرد بسیار کرد   کرم بین که آن شاه ابرار کرد
چه غم عاصیان را ز جرم و گناه   که باشد شفیعی چنین عذرخواه
چنین عذرخواه عصیان چه باک   بنوح از خطرهای طوفان چه باک
چو در خانهٔ روشن چراغی بود   ز تاریکی شب فراغی بود
الهی بحقای برنا پیسی   بحق رسول آن شه هاشمی
بیا ساقی از فیض جام شمول   بمن جرعه ده که هستم ملول

بیک جرعه‌ام کن چنان سربلند   که گردم ز معراج او بهره مند
مغنی برآر از حصار آن خروش   که از حصار فلک آید بگوش

منقبت شاه مردان علی و شیر یزدان که محبت او اصل ایمانست

ز اوج سپهر و دو فانی بیان   ز معراج قانون نوای بیان
بیا تا اساسی چار پای کن   در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان بر سخن کن علم   که از هفت خیزد ز لوح و قلم
جهان پر کن از گوهر شاهوار   بمدح علی شاه دلدل سوار
امام از امتحان ای زمانه را امام   وصی پیمبر علیه السلام
خلیلی که نار از پی نور اوست   کلیمی که کشف نبی طور اوست
امیر عرب شهریار عجم   وصی نبی شاه مولد حرم
ازان کعبه شد قبله گاه وجود   که آنجا علی آمده در وجود
زمانه چنین نامده شد پدید   که بویش باطراف عالم رسید
ملک را شد آدم از آن قبله گاه   که تا بنده بود از رخش نور شاه
بود داده محرمی ز الست   بغیر از نبوت دگر هر چه هست
نبودی اگر خاتم انبیا   که بودی نبی غیر شاه اولیا
صفات الهی از پرده اوست   سزاوار هر جا کسی هست اوست
دلش پر ز الهام رب جلیل   چه غم گر نیامد بدو جبرئیل
چه باک از شه پایهٔ عرش سای   همین بس که دوشش نبی کرده جای
مسیح ار برآمد بچرخ بلند   علی شد ز کتف نبی بهره مند
چه غم گر سپهر مدبر زمین بس   که شد سرفراز از دوشش سپهرش
بجایی رسانید از قدر پای   که از دوش قدرت رسش خدای
سزاوار شاه مردان علیست   وصی نبی شیر یزدان علیست
نباشد کسی در خفی و جلی   سزای امامت بغیر از علی
علی شهر علم نبی را در است   ز خاک درش عرش را افسر است
نبی را وصی خدا را ولیست   علی با خدا و خدا با علیست
اگر مشکلت گردد منجلی   ز نام علی دان باد و بست علی
بود نامی فتح در شست او   کلید در خیبر انگشت او
شد از دست او فتح بابی چنین   چه دستی که برد در از آن حصن
ز کاری چنان طرفه از وی درست   در دین گشاده و دو کفو بست

سر ذوالفقارش کی خونبار بود
چو لالا ازپی نفی کفار بود
بگیدان شرف شیمه گوهرش
بود قطره از بحر ناموس
نجف چون حرم کعبه عالم است
درش تکیه گاه بنی آدم است
طفیل وجودش ریاض نعیم
بر دشمنش حال جلاد جحیم
خضر تشنه فیض انعام او
می زندگی بر جام او است
چو شیطان زاندیشه اش [illegible]
گرفتار لعنت بود [illegible]
اگر جبرئیل است اگر کوثر است
چو جبریل آل پیمبر است
چو صبح منیر از افق سر زند
دم از مهر آل پیمبر زند
دو سلطان که فرقی نی ایشان [illegible]
جهان را سپهر دو عالم است
دو سرو سپهر نوازش دلند
دو نور دو چشم چراغ دلند
از ایشان بود کار دین نظام
بایشان [illegible] دولت تمام
علی حسن آسمان حسن
[illegible]
زین العباد کرامی صفات
[illegible]
بعهد تو [illegible]
[illegible]
علی رضا کعبه هشتمین
درش تکیه آسمان زمین

[illegible]

در مدح سلطان زمان ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه

[illegible]

بمدح شهنشاه عالم مدار
[illegible]

بخشم ار زند حمله بر روزگار / ز رحم بگسلد تار لیل و نهار
بدریا اگر بنگرد از عتاب / زند آتش از شاخ مرجان در آب

کند پوست از تن جمشید باز / گر با جام می سازد و طبل باز
سلیمان کند خاتمش را رکاب / که گردد ز پابوس او کامیاب

چو گیرد کمان از سر فر و سنگ / تیغ روز رزم و سپر گاه جنگ
خجالت زند از جهان جمله کام / سکندر ز آیینه و جم ز جام

اگر رو متن از طریق نیاز / نگردد ز پابوس او سرفراز
کند روز ناورد و کین از عتاب / سرش تا بیال سپهم چون کباب

سکندر ز آیینه بردم زنگ / نسازد اگر جوشنش روز جنگ
ز پیکان زره سازد از تن مصاف / ز تیغش کند نیمه جوشن شکاف

سنانش گر از برق شد در حجاب / اگر آمدی روز تن الجواب
شدی آب آتش فروختی / وزان بستر از آتشش سوختی

بود مهر ابر درش گر محال / دگر تا قیامت نبیند زوال
سر و تاج بخشش شود زر بهای / گر کرسی نهد بر سر عرش پای

دل و دست او در کرم بحر و میغ / چه منی که بخشد گهر بی دریغ
خدایا ره او کرم کار اوست / کرم هر که دارد خدا یار اوست

شد از فیض جودش جهان بهره یاب / و دیگر گهر زاد نیش سحاب
کفش آنچه بخشد بابر بهار / گرانی و قسامت آن قطره بار

بود دور مینای جودش سپهر / بدریوزه او سفالی ز مهر
درش کعبه حاجت هر که هست / شدش حلقه کعبه خاتم بدست

بود سایه حق ذو الجلال / ولی سایه کو نبیند زوال
نتیج سیاست قرین شد بتو / نگین سعادت در انگشت او

پی مهر داران آن جم جناب / فلک خاتم اندر نگین آفتاب
چو فرماندهی کش جهان تابع است / خطا حکم او حجت قاطع است

بر آب ار نهد مهر اقلیم گیر / بماند چو نقش بر روی حریر
نشان نگینش بود قرص مهر / که بوسید و بر بر نهادش سپهر

ور ایام عدلش چو شیر و شکر / خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آمد سپهر / که شد پله اش بر طرف ماه و مهر

از و گرگ بر فتنه اندیشه کرد / شبانی مزوران او پیشه کرد
بدورش پریشان کسی از روزگار / نباشد بجز زلف مشکین یار

در ایام عدلش ز بیم گزند / نیارد که مه بر کتان افکند
نیفتند بر آن بوستان آفتاب / که نیلوفری بسته باشد ز آب

ز آثار عدلش کند کهربا / ز خاصیت کهربایی ابا
بدورش خورد آب آهو درنگ / ز سرچشمه چشم شیر و پلنگ

خراجی دگر و نوازی نکرد / بمجلس زبانش درازی نکرد
از آن رو بود زرد رو آفتاب / که بست از تعشق بناگوش پرتاب

نهند بسوی لب و چشم یار / گرانی شرابست آن را خمار
شود از جم و یاد او در عتاب / که جامش نشان جیبها از شراب

بود چاکرش مهر فرخنده بخت / که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت
علمهای سبزش ستون سپهر / مرایت آیینه ماه و مهر

زرنشش که تیغ ظفر پیکرست / بتسخیر عالم عجب جوهرست
سمندش گر جا ز آتش پلی بود / بود طور رو سازش تجلی بود

زمینی که بر وی شود جلوه گر / دهد خار و خارش گل و گل ثمر
چو در روز کین رو به لشکر زند / همای ظفر بر سرش پر زند

چو زنبور تیرش زند پر ز پرش / سلیمان بود هدهد بود بر سرش
نگردد جهان از زره روز جنگ / گر در چشمه ساران نگنجد نهنگ

کف از تیغ گیتی کشش بهر آب / کرد دریا چه محتاج یک قطره آب
بود نازکی نیزه اش تیغ کار / نهالی که در جر پیر بار ور بار

علم گر کند تیغ را در مصاف / کند قاف را حرف در یک دو کاف
گرش شاه بهرام چوبین بخواب / به بیند در و آتش افتد بتاب

بکوه ار برو هیبت او شکوه / شود آب از تیزی تیغ کوه
هلال فلک نعل یکران اوست / خط استوا رخ بجان اوست

زده تا به پیچ از نهیبش سنان / کمان پیش تیرش نتواخم گران
ازان شد بلندا خاتب انجمن / که رویش بکذرت نهد بر زمین

بود در وی از مهر عالم فروز / دگر احتیاجی نباشد بروز
ز تیغش جهان تازه شد چون بهشت / دگر گو بیا فصل اردیبهشت

چو بر مسند سروری پا نهاد / فلک دادش تخت سلیمان بباد
کفش بحر و تیغش بکف در شنید / همی گوهر بر دریای ریز

بود آفتاب سپهر قبول / چراغ شبستان آل رسول
ز تیغش شود خود دشمن بتاب / چو نیلوفر از نیمه آفتاب

الهی بدور پسین و شهور
قصور جلالش نبیند قصور

غنا اند ز بیداد چرخ زمن
خلل چون پذیرد اساس سخن

محالست کین دولت با کمال
ز سیر فلک رو نهد در زوال

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
که جام تو شد غیرت ماه و مهر

شها گر کرم دم بدم میکنی
خدایا زیادت کرم میکنی

مغنی بیا نغمه را کن بلند
پی بزم سر مانده ارجمند

تتبع داستان کوه جهانده
مولانا هاتفی علیه الرحمه

تنک شد صدف تا وی سلک در
که گوشش کند از در نظم پر

شها کار ما کار اکرم گر است
سپهر آنچه ار ابلند اختر است

بود روی اهل دعا سوی تو
ببین سوی ما ای من سگ کوی تو

دمی چون صدف باز کن گوش هوش
چو گوهر فشانم برآر از گوش

متاع سخن را توئی مشتری
تو چون بنگری دست انوری

برانم که بر صفحه روزگار
کنم بعد ازین نام نیکت نگار

خضر گر با سکندر آبی نداد
من آب حیاتت دهم زین سواد

کرم عمر امان بخشد از کلک راز
ز عمر ابد سازمت بی نیاز

بجلی نویسم در ایام تو
که باقی بود تا ابد نام تو

ازین داستان حرز جانت دهم
وزین نامه خط امانت دهم

گشایم نظر بر سپهر برین
کنم طرح نو ز آسمان زمین

چو عقد ثریا بنظم بلند
کنم گوش افلاک را بهره مند

چو طرح سخن را درآرم بجوش
کنم بحر مجو را در خروش

گشایم ز درج گهر بند را
رسن بندم این اختری خند را

بصورت گشایی علم بر کشم
بتصویر مانی قلم درکشم

چنان بحر شعر اندر آرم بموج
که شعرا حبابی نماید بر اوج

چو کوس سخن در قلمرو زنم
زر کهنه را سکه نو زنم

سخن را بشوم آنچنان جلوه ساز
که پا بر زد دامان محشر طراز

شبستان اندیشه گلشن کنم
چراغی که مرده است روشن کنم

چراغی بر افروزم اندر صبوح
که مرکز نبیند ز طوفان نوح

نهالی نشانم درین کهنه فرش
که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش

چو کردم ز ظلمات فکرت بدر
برهنم دران آینه بر جهت

تماشا کنم عالم غیب را
ز غیب آورم نو خطان جیب را

کلیم از عصا چشمه گر برگشاد
وزان چشمه چندین تشنه را آب داد

من از نوک کلک مسیحا نگار
دمم زاب خضرت دو صد جویبار

نظامی صفت نظم را بانیم
ثنا خوان اسکندر ثانیم

سکندر که ملکش ز بیداد رست
اگر کوه را سد فولاد بست

چنان بستم این سد نظم بلند
که گر چرخ بلند آیدش در کمند

چو سدی که دایم بود در امان
ز بیداد یاجوج آخر زمان

در آید ز پا گر سپهر بلند
بنای بلندم نبیند گزند

نظامی درآمد که شد گنج سنج
سر مار کلکش ز در گشت گنج

گل باغ اندیشه بی خار بود
دران باغ گل بود و بسیار بود

درآمد بدان باغ آراسته
بسی در دو هر چه دل خواسته

ازان گل که بی منت خار بود
بدزدید چندانکه در کار بود

بسی ساخت از گل بهم چمن
چمن را تهی شد ز گل انجمن

شد از تازه گلهای آن بوستان
درم ریز در مجلس دوستان

چو خسرو زد از فکر جا کردی
ملک سخن نوبت خسروی

چراغ معانی را زنور بود
ز نوری چنان چشم بد دور بود

چو خورشید زان نور عالم فروز
شب تیره را کرد روشن چو روز

چو خورشید جامی فروزنده گشت
ز انفاس او عالمی زنده گشت

می جانفزای سخن نوش کرد
چو خضر از حریفان فراموش کرد

سخن را اگر در علم بر کشید
بطرف عطارد قلم در کشید

نی کلک او از زبان فصیح
کند مرده را زنده همچون مسیح

درین طرز چون هاتفی پا نهاد
سپهر سخن زیر پایش نهاد

درآورد چندان ابیات شاهوار
که پر گرد ازان دامن روزگار

نی خامه اش کاسه جان گرفت
ازو قالب مثنوی جان گرفت

ز غیب آنچه بر خاطرش نقش بست
اگر نیست معجز کرامات هست

نهال نی کلکش از نقش بخت
در غیب را چوبی آمد درخت

سخن گر ز هوش آمد اول بخواب
برآمد ازین نسخه اش آفتاب

برو ختم شد منصب شاعری
چو بر سامری شیوه ساحری

بد و نیک را همه اش دلنواز
بود دور چون چرخ نوبت نواز

وهم کنج کلک گهر سنج او
شکاف قلم شد در گنج او

نه گرگنبد بصدرت کری	پروهش زنی جای خود برتری	نشینی کمانی جفت کارکرد	زنگلک سپر کار بر کار کرد
بونه بنجه اش پنجه ماه و مهر	بدعوی درآویخته از سپهر	چو نگلک مرا زنگ جا کردی	بهروا ابستان سخن بازوی
بتاج ودی بنت کلاه	کشیده سپهر از کوشها کلاه	بگلهای منتهای چون باغ	نسبتان ایه تیه دور از چراغ
نه در رزم اندیشه سازم نظام	نه از رزم سازان نه از ساز دام	تهی طرز نگرار کر ی ای آب	سپهر سخن بی مروا انتاب
مرا لکک این درکه خار	کلاه شکند دو مردم از رزو کار	وزین باغ برگ سخن کر گیا	زمین و ده گلهای سخنی گی
نه تاج ماه افزون سپیم	گلستان باغ ارم ایه سیم	گل ار چه پرکرده شد ملک من	زخارش وه زیرهای کلی کی
نی کلکم آن کل بار آورست	گر از بتنیان باب دو برش نگارست	نهایت مرتیم آراسته	زگلزار باغ ارم خانه است
زبانیت کگن پر اسپیم	چمنهای دلکش برآراستم	گرازکل دی بودوان بوستان	ولی میوه چیدم ی پی دو بسان
بگیدم کل ما ز نیم	صدف کرده ام گوهر مانم	برادر مجدی سعادت علم	بنوچ چه سخن از بناشلیم
بود ماه از سو نسیم فرنج	بشام تجلی چو جانست چراغ	ز جام سخن هر پاینده کی	دهنقر نگرم می زندگی
بود کان نمی از ان زر بست	گرم هست لعلی سراب است	اگر کج بچه سنی تی شند در	زدوانه بهبش کند باز بر
بجهاز او ه ماه ور کره ما در	با نامنه چو ماه و نوشش جا یاهر	اگر میوه کهنه جان پرورست	ولی قدر نو باوه افزون تر است
بنا شد رزکنه کاملکی بر	گر از نو کنم پا برین جاه کار	در ی که اعدا و گر هم ام بت	که ندر کهر ای برین عشکت
بها سخن گرز ان شی روانست	خوارزم باهاره گر وزرتان	مرا خامه سرو ی باغ سخن	نپید کزنه دو از آن میرن
سنوم کی کلی گشت از تر ار	نعلم شده از ان میوه دار	قسم آبرو شهرتی او ناسان	گرفت این پس بنکاه کانان

زنگلک

زنگلک دراتشان بحر آورین	دوات من بست آبستن	قلم اگر بر ماه سیام بر	چو دی الغیب کامد بزور
زدی که کلها نم گفته چرخ سیم	بدون ز ریزم از کاف بسخ	از ان به ند چار ماه ماه دوات	کرده مجید ملکی شکش اورد تاج
نی کلکم من شد زبس جان	نفاطوس تن کشیده مشی دو امت	چو او از دوات سپهری زنند	از و ز لستهای عجب سرزند
وفهای نظم سم بود اندر شباب	صدمها ه ازگوهر شهوار	نشانی که بر دفتر از سطرست	مرا سلک سخنی با فکون گوهرست
دوات من و خامه بی تال قبل	عصای کلیم است دو ای مثل	چو آرام عروس سخن را کنار	خطا و حال آتش گمراه است
مرا خامه میلی بود پرده در	کرزش که چشم امل فر	مرا ملک خسرو ز جا یک یکسر	هر بر تیم نوبت شهر عرب
چنین سرخوش از جام جاتم	درین نظم بلکه نظامی ام	سخن را چنان پایه کردم بلند	گز دین مجموعه شد هر چند
دور از عطا دارم سبق	کتاب فلک کشاده دم ز رقم	ز اغا سپس سیمی دو و انم	بکیدم جهانست همانم
کلام گزو مرده احیا گرفت	دم زندگی از مسیحا گرفت	فتاح سخن گر کند فتح راز	چو خضر نی ایست عمر دراز
سخن اوبر بر فلای عتاب	تخت جاودانست پانی عقاب	سخن از سپهر برین آمده است	ز تو چون تیم کنهبین آمده
سخن گر نو بی ارتسلیم خورد	ز تو ابی آمدی بی فلم ز جو د	نگان سخن از نگان بر ترست	سخن بر چه کیم ان برتر است
چه جان جا مرزم تبعه بر آتش	ولی زنی نو دمی بامن ز ترش	سخن بر ز زندگانی بود	سخن راز جهان جاودانی بود
چو بر سیم سخن از نونی که گرد	ز پیغمبر جهانی پراوازه گرد	ز نظم نظامی شیرین کلام	پسکند برآورده پر از نام
سنگی اگر آنی سخن ساز	لباس سخن اگر وه ای طراز	بوصف قمر کرده ی منت در	قلست نماه ام ایام
برانم گر سخن بر او ادام تو	سخن از نه بسکه برنام	که ای ای منی نشانه کم	تا ر از وتره بخوا هم بحکم

سخن را بجایی رسانم که نه / که احسنت گوید سپهر بلند
ز تو شاه جهانی و شاهی ترا / مسلم ز تو تا بجایی تر است

جهان را تویی پشت و در شهریار / ترا شد مسخر چنین روزگار
شد این مرتبه هم میسر ترا / که ملک سخن شد مسخر مرا

شدم در صفات تو بحر آفرین / که در وی ز جلالت بحری چنین
بود بحر من آنکه ز آسمان / باعجاز شعری توام امان

دعای تو زیب دری کرده ام / نثارت چو گل ز طبق کرده ام
سخن گرچه بس بی بها گوهر است / بهای وی اقبال نیک اختر است

مرا مانده جنس سفید و سیاه / خریدار جنس من اقبال شاه
بمجد سرای شاه دانش شعار / که جوهر شناسی و صاحب عیار

ز گوهر سخن گر نثار آورم / تو وانی پس تهنیت گوهرم
گر اقبال شاهم میسر شود / مس از چنان کیمیا زر شود

اگر من ز ارباب نامی هم / بحسن سخن چون نظامی هم
بدست آنکه کان سخن گشته ام / بوصف تو لعل و گهر سفته ام

گهر ها که سفتم در ایام تو / کشیدم در رشته از نام تو
ز گفتار فردوسی پاک زاد / اگر ماند نام جم و کیقباد

امیدست کین نامه چون نگار / بماند ز نام تو در روزگار
ز نام نکو بیت کرم شود / شرف نامه نسل آدم شود

بیا ساقیا کز تو افسانه ام / تو مستی من هست دیوانه ام
مرا از می لعل خود مست کن / ز نخجیر آن طره پا بست کن

مغنی کجایی نوایی بیار / بیاد خردمندان نوایی رسان
چنان راه عشاق زن زن نوا / که ز مهر نخجیر امید رجو

تعالی الله ای خامه سحر سنج / فرو رفته از پای ما سر بگنج

صفت حضرت آصف ثانی سپهر فضل و کمال گوهر صدف سعادت درج و اقبال

زدرج سخن شو جواهر فشان / بمدح جهاندار آصف نشان

درخشنده نور نجم اوج کمال / که نبود ز دور سپهرش زوال
سپهر شرف آفتاب زمین / پس از محمد رسول امین

بود کار خلق جهان را کفیل / وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
وزارت برو ختم و فرماندهی / چو بر شاه او آیین شاهنشهی

از و کار خلق جهان را نظام / چو کار سلیمان ز آصف تمام
بود آصف و از نکو اختری / چو سلیمان داده انگشتری

بود خاتمش عرش را گوشوار / ز بهر نگینش خور آیینه دار
نگینش که شد غیرت ماه و مهر / سیاهی کلک دانش از نام مهر

ارسطوی اسکندر نامور / سطرلاب و آیینه شان در نظر
بسوی تو آرند روی نیاز / پی خاتم تو نگین کرده باز

نگارنده آصف بعهد دو دین / که بود از دو شش زیب خاتم نگین
که ساز دو نقش سواد و بصر / کند خاتمش حلقه چشم تر

بود کلکش آن خضر طوطی صفت / که همچون شکر ریزد آب حیات
ز اعجاز کلکش سیاهم ادب است / که هم طوطی و هم نی شکر است

پسندیده خو است و خلقش نکو / بخلق نکو عالمی صید او است
فرشته دو شیوه مردمی / فرشته است در صورت آدمی

نشد نال کلکش کشیدن نفس / که موی نکو شد و راز از نفس
بود نیک با دوری کار او است / ازین کار لطف خدا یار او است

سوال ار کند کس ز بالای آب / شود بی سخن از ذهانش جواب
بدریا نگر گرم دست او است / اگر دست دریا بود دست او است

بود دستش آن ابر دریا نوال / گهربخشیده گهر بی غرض با سوال
نماند ز دستش گران با گران / بخفته چشم سمین بر آن

پسندد با بروی خوبان بسی / گهر چون گنج بود ز نامش کسی
ود خبر بند سر بابل وجود / و زان سبز و خرم ریاض وجود

یکی کلکش آن نخل باغ مراد / که دارد ز هر شیوه عدل و داد
یکی دستش آن بحر گوهر فشان / که دریا بود پیش او بی نشان

جهان را که عادتش آموزگار / چنان شد ز آثار روی روزگار
که نیلوفر از آسمان بلند / نبیند ز خورشید بالا گزند

ز مهتاب صبح صفا بهره یاب / که بهر کتابش بود رشته تاب
بر و داکی و نقشه ابل علم / جهان را خداوند سیف و قلم

بود خامه تیغ او برق یمین / گزین خون ز تیغ ان چکد سیر تیغ
مخالف کدازست و سایل نواز / چو نرمش ز حلم و غضب سوز و ساز

بود نیک را از عطاش عتاب / ز تیغ و کلکش جواب صواب
بود کلک او چون عصای کلیم / نشانی که مار است ما بینید و بیم

بگوش مخالف زند کوس دور / صریر نی کلک او نفخ صور
ارسطو اگر چندش بی جواب / سطرلاب زرین بصد اضطراب
ز روی خجالت نهد بر زمین / که نعل سمندش بود زرنگین
جم ار چندش از عزت بجای / خجل گردد از جام گیتی نمای
بخاک افکند جام خود زانفعال / که سازد ز بهر نگارش سفال
چو در بزم عزت نشیند بناز / چو در روز میدان شود جلوه ساز
پی بزم او آورد از روضه حور / ز جام شفیعم شراب طهور
کند جام می بحر خود زرفش / ز روی سیاست نهد بر درش
و گر آصف از راه فرخندگی / نشاید علم بر خواب بندگی
گذار از غضب تیغ کین را علم / که سازد جدا دست ایام از ظلم
بصد دیده احول شود گر سپهر / هنر دیده را عینک ماه و مهر
در آیینه آب صافی گهر / بفضل و کمالش نبیند نظر
ز مردی سپر ماند بین در نظر / گر آیینه تیغ ظفر جوهر
گر دیده چو جوشن تنش را حجاب / که پنهان که دید از نظر آفتاب
کسی اگر دارد خداوند پاس / چه حاجت که سازد ز آهن لباس
الا ما جزین چند دلنواز / بدولت نشیند سلیمان راز
بود کام دل از جهانبانیش / چو آصف اساس سلیمانیش
بیا ساقی از در رحم یاد کن / بده جام جان جم دلم شاد کن
پر از باده کن جام گیتی نمای / که بنشست جمشید ثانی بجای
مغنی بیا ساز را تار کن / بدست آر تر رشته در کار کن

صفت عالیحضرت سلطان حیدر صفوی اردبیلی
که غنچه گلبن آل رسول و دوحه گلستان بتول است
و تشریف آوردن آنحضرت و شهادت یافتن

ز مضراب ناخن برگ عود نیش / که خون بزم از چشم ساز گرد نیش
زنم پنج انجام دلپذیر / چنین بخت مشکل چنین بر
که بود از بزرگان آل رسول / ثریا جنابی بصدر رسول
نبی را مطیع و ولی را ولی / بمردانگی در پی آن علی
تمام صولت حیدر صفدرش / فلک کرده نام نکو حیدرش
گرفته از ملک و ملت خراج / سرافراز با چتر او تاج
بخت بلند و بدولت قوی / طریق نبی را گرفته نوی

جهانرا سر دست و شهریار / ولیکن برو شیشه انجار
بموذی مصلای عشق دری / بحشمت بد از ملک اسکندری
بروی خوبان جهان تاب بود / گر از صورت طاق محراب بود
نگشتی ز زلف بتان بهره‌مند / گر ز نار دین بود ناپسند
بتقسیم آن شهنشاه پاک اعتقاد / کمر بسته بودی براه جهاد
بجای کز شاه کواکب سپاه / سر زحل یافتی جلوه‌گاه
بستی کمر کین کفار را / گسستی ز هم رشته زنار را
ز آمد شد شاه عالی اساس / بسی داشت والی شروان هراس
بملکی که پیکانه دارد گذر / بلا ر او ران ملک باشد دو در
چو دشمن کند با تو همخانگی / ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن تو ای کز بیگانه اند / بتخصیص دینی که همخانه اند
شب و روز از این غصه در تاب بود / ز اندیشه‌اش بی‌خور و خواب بود
باهنگ کین لشکر آراستی / ز هر کشوری لشکری خواستی
برآراستی بزمی روشن دلان / ز لبها گهر ریخت کای مقبلان
بتندی و تا آسمان برین / بود روز و شب فتنه را در کمین
بجایی که خواهم کنم جلوه‌گاه / بود شاه شروان مرا نیکخواه
کسی را درین جلوه‌گاه داور / ز همسایه بد باشد بتر
چو بینی که همخانه است اژدها / در آن خانه منزل گرفتن خطاست
شود کار روشنی دلخواه او / گران سنگ رخنه در راه او
ز دشمن گرت خار غم در دلست / بکام لب زیستن مشکل است
نگن سوی آن شه جولان دلیر / که جای پلنگست ماوای شیر
کسی با نیت لعل گران سنگ را / که از راه برداشت آن سنگ را
بپرواز زرین دل را شکاف / بمنزل رسیدن بسان دو
کسی مشو وارسته بر بند / که از بیم رایش نباشد گزند
ز انگیخ زر اندم آهنگ / گر گوی سرانداز را سنگ
بظاهر ز خیل محبان ماست / بباطن ولی دشمن جان ماست
بود دشمن منیا به جود دست / چو ماری که زهرش بود زیر پوست
ولیکن ار سخن با زبان دوست را / سخن گفتن از دوستی خطاست
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / نمو با صورت از گلخنی
ز بدخواه چشم نکویی مدار / بحاصل حیوان کس از زهر مار

مروت ز دشمن ندارم امید / که کس زاغ را پر نبیند سفید
بیا گرچه اکنون صفا میکند / سپیدار کان از وفا میکند
ازان ترش جنگش به آهنگ نیست / که او را بر طاقت جنگ نیست
درین کار رخنه ازان میکند / که وقت تقاضای آن میکند
بظاهر اگر لاف یاری زند / بباطن دلی زخم کاری زند
نکویی مدار از بداندیش امید / کجا میوه بار آورد شاخ بید
ز خصم جفاجو مودت مخواه / که دشمن هرگز نرود کینه خواه
سپاهش که اکنون بود اندکی / مبادا که زین صد شود هر یکی
مکن مار را تا توانی رها / که گردد و بالندگی اژدها
توان بچه شیر را دست بست / چو گردد قوی مشکل آید بدست
نهالش که اکنون بود نونهالی / بزودی نهالی شود در سیاهی
حذر کن که چون قطره گنجا شود / شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار زان پیشتر / که پای ولت را زند نیشتر
عدو را بخردی نبیند کسی / که از خنجری کشته گردد بسی
بخردی ببین سوی دشمن دلیر / که موری زند پنجه با نره شیر
مکن تا توانی ضعیفش خیال / که از پشه پیلی خورد گوشمال
نکنیم گر زرش آن سیل تیز / وجه عالمی را بباد ستیز
رسد عاقبت ملک ما را زوال / ننه اختر بخت ما در وبال
چو شیران بمان گر کاری کنیم / بشیر دلان رزم و شکاری کنیم
بود تیغ من خونی بی دریغ / چرا خون دشمن نریزم بتیغ
چو بنیم برآرد علم ناگهان / بگیرم چو خورشید گرد جهان
سمندش ورا آمد که لاغری / روان شد ز جا و دل حیدری
بر آن عرصه آن زمین و بسیار / دلیران چابک عنان دو هزار
چو سلطان شیران خبردار رفت / که طوفان آتش ورا در برفت
مدارا که بود دشمن بکو نهاد / بمیدان کینه چو آسمان رو نهاد
سپاهی که بادان ز تیغ کشش بود / ز پنجه نزارش عدو بیش بود
رسیدند لشکرهای مصاف / فکندند زان رخنه در کوه قاف
زمین و زمان گرد لشکر گرفت / جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفیر نفیر از ثریا گذشت / سر نیزه از عرش والا گذشت
گهی کوه دم نای را گوش کرد / ز صور قیامت فراموش کرد

ز تیغ فلک آتش افروختند / ملک را چو پروانه پر سوختند
ز گرد سواران توسن تک کمین / نهان گشت گوی آسمان زمین
جهان جست از نعل اسبان غبار / که از رنگ شد شهاب نگار
سپر از نیل صیو رضا در ربید / دم اندر دم نای حشر دمید
بجوشن یلان آهنین تن شده / دران صف که گین آهن شده
ز تیر دلیران پیستم کمان / زره پوش گشت از نجوم آسمان
ملک بر حذر از خدنگ سپاه / سپر از تو به آتش قرص ماه
سنانهای خطی فتاده از هوا / بروی زمین چون خط استوا
ز خون دلیران چمن لاله رنگ / شگفته جهانی ز گلهای جنگ
ز بسیاری سر دران تیغ تاز / زمین گشته بر آسمان سرفراز
ز بس کشته جا در بیابان نماند / ز تنگی جا در بدن جان نماند
با خنجر زینا سازی روزگار / شد از سرو دلشکر شگفتی بهار
ز بیداد این چرخ بیداد جوی / ز شاه جهان بخت برتافت روی
حسینی کزو نام آل زید / ز روی جفا دو پشتم شهید
زمانه درزد آنکه آنکه فرزد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودانی نه ایی کس حیات / بماندی بجا سرور کائنات
ملک فنا این جهان ادرست / ازو سرزمان نوبت دیگریست
بهار حیات از بسی دلکش است / خزان مماتش ولی در عقب است
ز دست اجل کس رهایی نیافت / کچون لاله اش بر جگر داغ است
ندارد وفا آسمان برین / چنین بود و هست و باید چنین
سرای جهان خانه ماتم است / بود ماتمی هر که در عالم است
بیا ساقی از حال عالم مپرس / بده جام و از بخت جم مپرس
کمر بسته در کینه جویی سپهر / تو بگذار او برادر این مهر
ازان پیش کز چرخ گردون دون / کند پایه عمر ما سرنگون
فتح نو ز دست غنیمت شمار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

طالع شد ز افتاب برج شاهی الحسینی قدوة
الخواقین فی الزمان ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر خان

برین کاخ فیروزه گون هر شبی / فروزان شود طالع کوکبی
ز نو غنچه بشکفد هر بهار / که عطرش معطر کند روزگار
چو نهان شود قرص مه در نقاب / فروزان شود عالم از آفتاب

چو شاهی برون شد ز آفاق رخت / دگر شهریاری نشیند بتخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا / شد آزرده از زخم خار جفا
نهالی که بود از گلستان او / شد آرایش باغ و بستان او
بجای پدر ارجمندی گرفت / ز تاج و فا سر بلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز / جهانگیر شد ماه عالم فروز
نهالی گران باغ احسان شکفت / از آن میوه دلکش آمد بدست
شد از مشک سارا جهان عطرناک / اگر ماه بنمود کلف زان چه باک
جهان را که بد گوهر شاهوار / چه غم گر نیاید صدف در شمار
همایی شد از اوج غربت پدید / گر از عالی اسباب آمد سپید
ز برج حمل برزد آن آفتاب / که چشم جهان گشت از او نور یاب
تن مملکت را سر آمد پدید / سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان اجداد او پیر بر / ببستند در خدمت او کمر
ز جنبش که آیینه بخت بود / در و فر شاهنشهی مینمود
خبر میدهد صبح عالم فروز / که خواهد گرفتن جهان نور روز
بهاری که خرم کند کوه و در / ز خوبی سالش رساند خبر
چو بینی گلی آیدت در ضمیر / که روزی دهد میوه دلپذیر
نمان او در پسم مهر باز گرد / وز آن گوش عالم پر آوازه گرد
بروز و شب لشکر آراستی / وز آن خصم را جان همی کاستی
صف صوفیان بند احرام / ستاده بفرمانبری صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه / بداد و بدست ارادت همه
بماند که زمان لشکری جمع کرد / در آن انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار جم قدر انجم سپاه / خبر یافت شروان بکین خواه
بر آن شد که آیین اشکار کند / بیکباره ترک مدارا کند
از آن تعبیه شهزاده کامگار / جدایی ز پیکش بنود اختیار
برفت از سرش آرزوی فراغ / فتادش هوای سفر در دماغ
سفر کرد بودی سعادت فزای / نکردی بمهر سراج جای
خضر از سفر یافت پایندگی / که آمد بسرچشمه زندگی
مسیح از سفر بر فلک جا گرفت / ز سطح زمین تا ثریا گرفت
نکردی اگر سیر خورشید زنان / نگشتی برافراز عالم حسن
بیکجا بماند گر آب زلال / نبودی کمالش بماند ملال

ز رحمی که هرگز نخیزد ز جای / ز جور تبر آتش افتد ز پای
بخیر از سفر کار و بارش نبود / چو عمر گرامی قرارش نبود
ز بیم مخالف بیکجا و روز / بنودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم سپیدی که رو می کرد / وز آنسان جهان را شکوهی کرد
همه خدمتش را بجان خواستی / زبان را پی بیعت برآراستی
نهالی که بس رخنه کند از تهی / دم از شاهی و شهریاری زدی
برو از دلیران هر کشوری / بماند که زمان جمع شد لشکری
در آمد ز بسیاری لشکرش / تمنای شاهنشهی در سرش
بیا ساقی آن جام خرمی / گر حاجت آن بود بیغمی
بده در غم وز کار هم مترس / ملالم که کرد از خمارم مپرس
مغنی ز زلف پریشان دلم / ز تار تو بود عقده مشکلم
ز بهر دلم پرده ساز کن / بمضراب آن عقده را باز کن

در صفت بهار و مجلس آراستن صاحبقران تا امرا از برای تسخیر جهان

بدینگونه دارای این بوستان / گل افشاند در مجلس دوستان
که چون فصل دی رفت و نوروز شد / هوای چمن خاطر افروز شد
نشستند گلها بتخت چمن / چمن را شد آراسته انجمن
چمن شد بهشت و درو جوی شیر / ز نرگس چمن آب صافی ضمیر
ز دود از زره ابر برون سر بسر / چو سلک بریشم ز عقد گهر
چمن خرم و تازه شد از سحاب / بود آسمان زمین را حجاب
سهی سرو آب از درخشندگی / بود خضر سرچشمه زندگی
چراغ گل افروخته از نسیم / ز رو شاخ گل گشته گل کلیم
که از غنچه لاله درخشان شد / وز آن کان لعل بدخشان شد
صنوبر زده شانه گیسوی یار / کشیده دل عالمی سوی یار
عیان شاخ گل از صبا خم بخم / چو قد بتان در لباس حرم
گشاده سر نافه مشک بید / شده بید تازه چو شاخ امید
عیان صورت گل ز آب زلال / چو رخسار هندی و غنچه آل
شد آب آرا عکس غنچه حباب / و لیکن حبابی نگون زیر آب
تفصیل حسن شاه فرخ سرشت / برآراست بزمی چو باغ بهشت
محبان پاکیزه را از انعام / نشاندند بر مسند احترام

ز دریای لب گنج در خوشاب
گرامی مداران پاک رکاب

بهارست و نور و عشرت فزای
بجنبیده شاه کواکب ز جای

بطبل و علم آمد از ماه و مهر
بمیدان کین شهسوار سپهر

ز برق درخشان با باد و میغ
فضای فلک شد پر از تیر و تیغ

فرو ریخت تیر تگرگ آسمان
ز تو پیش فوج کرده بر زه کمان

فرو کوفت رعد از اثی کوس جنگ
بجنبش در آمد سپهر دورنگ

فلک بهر آرایش ترکتاز
شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز

چنان زیر جوشن نهان شد سپهر
که جز دیده نماید از ماه و مهر

ز اوج فلک تیرباران سحاب
ز سهمش سپردار گل از حباب

ز خیل بهاران برآمد خروش
ز نیلوفر آمد چمن خود بدوش

در آب روان عکس پید آشکار
شده خنجر برگ پیدا آبدار

ریاحین بهار است لشکرکشش
سپر شد گل و قبه نیلوفرش

برانم که من هم درین نوبهار
گشایم در فتنه کارزار

خیال جهانگیرم در سرست
مرا در سر اندیشهٔ لشکرست

دلم را ز اندیشه کارزار
نباشد تمنای باغ و بهار

صف کین مرا طرف گلشن بس است
گل و غنچه ام خود و جوشن بس است

خدنگم نهالی بود دلپذیر
نهال مرا غنچه پیکان تیر

بود سوسن باغ من تیغ کین
سپرهای گلگون گل آتشین

علمهای الکم بود لاله‌زار
چمنهای دلکش صف گیر و دار

دل از صحن گلزار آید به تنگ
مرا دل گشاید در میدان جنگ

بود شیشه باده جامم گوش
به از نغمه بلبل پر خروش

نهالی بود نیزه ام نازنین
ز والای آتش گل آتشین

از انگشت نیلوفرم انگشتری
که بر صورت طفل بستن نی

خم زلف یارم نباشد پسند
پسندم بود حلقه‌های کمند

زره پیش چشمم که گلزار زار
بود خوشتر از چشم جادوی یار

بشکل کمان مایل آید دلم
با بروی خوبان از آن مایلم

از آنم نشد موی چشم یار
که ماند به ترکان خنجر گذار

مرا جوشن آید لباس حریر
بود از لباس حریرم گزیر

بگیسوی مشکین یارم چه کار
بود پرچم طوق من مشکبار

سپر گشت بالین مرا از زبر
سرم را ببالین چه حاجت دگر

ندارد سرم تاج زرین هوس
مرا خود و فولاد من تاج بس

کمانم بود فتنه از کمین
از آن خم شد از قامت نازنین

کمندم که چون زلف جانان بود
چو مو بر خود از کینه پیچان بود

برآورده سر همچو مار دو سر
سنانم پر از فتنه دارد جگر

ز تیرم بود از پر آراسته
که از کینه موئیش تن کاسته

چنان خواهم از بخشش کردگار
که دولت شود یاورم بخت یار

سپهرم ز نصرت دهد آگهی
که سازم جهان را ز دشمن تهی

ستانم ز شاهان عالم خراج
دهم ملت احمدی را رواج

ز آل پیمبر منم یادگار
منم اختر برج هشت و چهار

گل گلشن آل پیغمبرم
جگر گوشه حیدر صفدرم

منم غنچه باغ شاهنشهی
منم سرو بستان فرماندهی

صف آرای میدان شاهی منم
سزاوار ظل الهی منم

ز من دیده آیین دولت نوی
مرا میرسد دعوی خسروی

بود تیغ من آفتاب زمین
که روی زمینش بود در نگین

خدنگم که فرخنده عادت بود
نمودار سهم سعادت بود

سنان گر کشد روی تن میغ
چو پرگار سازم بدوش تیغ

بود دور کام من از آسیاب
که حلقه بگوشش کنم از رکاب

کنم کاسه فرق اسفندیار
ز خونش پر از باده خوشگوار

شود کوه اگر روئین در ستیز
کنم بر سرش فرق سا تیغ تیز

کشم آنچنان تیغ کینش ز فرق
که ترکش نهد خونش از سر ورق

ز گرز گران سنگ سیلاب کر
کنم تیغ او را جدا از کمر

کمند شکوهم بهنگام جنگ
به بندد چو کوهم بصید نهنگ

بمیدان اگر پیر گستاخ کمین
بجولان نهد دست کین بر زمین

درآرد سر گرز را بر بلند
کشد برز منش چرخ بلند

ز زلزل در آید بگاو زمین
غبارش رساند بچرخ برین

سخن کوته از هرچه دارم هوس
تماشای روی زمینست و بس

دلم میکشد سوی شروان تخت
که آرا ستانم ز دشمن درشت

اگر شاه شروان شود کوه قاف
چو سازم علم تیغ خاراشکاف

بر نقش فتنه رخت از شکوه
چو طور از تجلی شود شکوه

ز پیکان خونین میدان کین
کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خونریز را
کنم جلوه‌گه تخت تبریز را
اگر از طریق ادب با مراد
بپایم نسایید رخ اتحاد
سپاهی درآرم ز ملک عراق
عدو را دهم مژده اتفاق
که تا زنده رودش ز شرمندگی
ز بیمم شود چشمهٔ زندگی
چو موسی شوم مصریان را دلیل
کنم خصم را جا به دریای نیل
گشایم در کین به بیداد را
پر از خون کنم شط بغداد را
ز گیسوی طوق ثریا اساس
دهم بهر پیکان ای قرطاس
ز بهر مکافات خون حسین
بسر حد شام آورم شور و شین
پی آن کارسازی آن مرز و بوم
سپاهی درآرم به اقصای روم
شمر در دوم اورنگ سلطانیم
گر امروز اسکندر ثانیم
بگردون رسانم غبار سپاه
کنم کوکب بخت زنگی سیاه
خراسان نما را اگر کنم احترام
ستانم ز خوبان آن ملک کام
نگاهی کنم فرق خاقان چین
اگر فرقش از ایم سازد جبین
همه چین درآرم به زیر نگین
کنم صید مشکین غزالان چین
چو از گل تهی سازم این بوستان
کنم جلوه‌گه ملک هندوستان

نگهدار گنبد پرستم دیوبند
کنم حلقه در گوش او از کمند
سر بی الشوم از سنان چاره‌ساز
وزان بر جهانش کنم سرفراز
به آهنگ جولان نوائی زنم
سپاهانیان را صلائی زنم
عراق عجم چون مسخر کنم
سری از عراق عرب بر کنم
کنم آذر از نیزه‌ها آشکار
ز فرعونیانش برآرم دمار
پی صیدهای دران ترکتاز
ز عکسش اژدها کنم دام باز
وزانجا کنم سوی گرجی خرام
سبک خود کنم گرجیان را تمام
ز گرد و یلان سپهر احتشام
کنم روز شامی سیه همچو شام
قدم بر سپهر سکندر نهم
علم بر سر قصر قیصر نهم
بجنبش درآرم محیط ستیز
شوم بر سر کیان موج ریز
چو آن مملکت را بدام آورم
بسوی خراسان خرام آورم
سمرقند را غیرت چین کنم
جبین مخالف پر از چین کنم
گر از سر نسازد تهی افسرش
تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو بر ختم از آنجا شود رهنمای
دهم دل به مشکین خطان خطای
به دریا زنم خیمه همچون حباب
عیان سازم از موج آتش طناب

ببالای گیتی کنم باد پای
کنم برج آبی چو خورشید جای
ز دریای جوشان برآرم خروش
ز نیل حبابش درآرم بجوش
بتاراج و غارت برم رختشان
کنم تیره چون چشمشان بختشان
گشایم ز نیل جز او کمند
کمند آورم ساز جیش نیل بند
بطوطی دهی شکرافشانی کنم
شکر ریزم و درفشانی کنم
دهم کاخ دین را بنای متین
کنم منکر آزر او لات مبین
می از چشمهٔ زندگانی کشم
وزان شربت جاودانی کشم
درم سلک دولت شود بند بست
من و سرنوشت ازل هرچه هست
چو دولت گرانی بسر سایه خست
کدامین بر او خاک درگاه بست
تو دریای جودی و کوه شکوه
به بحر آور و تاب تهمتن کوه
بشارت که گیتی گذاری ز ما
اشارت ز تو جان سپاری ز ما
بچشمم مدار چند تن آفتاب
بجنبش گشید جیل آتش سحاب
چو پرگار باشد عدو را دو سر
گر از خط حکمت نهد پا بدر
فرود آی کو چرخ پر از بر
گر شد نو جوانی چنین بخت گیر
مداری تو چون بخت از ما دریغ
دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ

ز پیکان بقصد نهنگان آب
کنم بحر سند و ستان پر حباب
عدو را دهم جان بباد ستیز
درآرم بخیل غلامان گریز
شه سند را زان پراکندگی
بگوشش کنم حلقهٔ بندگی
ز سنگ نهنگ نیل با زاد و لیل
کنم روز کین همچو اصحاب فیل
صنمخانها را در آذر نمای
شوم بت‌شکن چون خلیل خدای
چو از روشنایی شوم بهره‌یاب
کنم چون خضر سوی ظلمت شتاب
بن گر کند بخت و دولت قران
بگیرم جهان را اگر تا کران
برآمد خروشی و صدا از گروه
که ای تخت ما از شکوهت شکوه
تو آن سایه بر زمین از خدای
که دار و دوران بنا بر تو جای
چه فرقی که بر خاک پای تو نیست
چه جانی که بهر فدای تو نیست
عدوی تو گر آورد دور ستیز
ز بیمش سر همچو خون تیغ تیز
عدویت به پیکر بچرخ بلند
بگردن شود ماه مهرش کمند
ز آرای پیر است و بخت جوان
جهان گیر باد و جوانی توان
زند تمت خصم را از زمین
اگر جا کند بر سپهر برین
نداریم اندیشه از کارزار
تن ما و تقدیر پروردگار

براه تو دارم از سر قدم / ندارم در راه کس پای کم
همه رو براه رضایت کنیم / روان جان شیرین فدایت کنیم
پس آنگه زمین پیش لب آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغری بیار / بهارست و می خوش بود در بهار
بیا تا تماشای صحرا کنیم / بصحرا رویم و تماشا کنیم
تماشای گلشن بهاران خوشست / بهاران می و یار و باران خوشست

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب توجه بجانب شروان

گهر سنج این صحفه دلنواز / چنین نامه مشورت کرد ساز
که چون شاه عالم بر آن دل نهاد / که آتش زند خصم را در نهاد
برای گیلان فرستاد کس / که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد ازین همتم دار و گیر / خیال ظهورم بود در ضمیر
منم شمع دار من جهان رو نشست / چو مهدی محل ظهورم رسست
برآنم که کشور ستانی کنم / بفتح و ظفر شادمانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر / ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یاور و بخت یار منست / بروز چنین وقت کار منست
بد اندیش من گر بود در وطن / شود آب چون شمع در نام من
سکندر اگر بیندم روز جنگ / سپر سازد آیینه را بی‌درنگ
مرا سر علم شد دم از قرص مهر / که ساید سر از رفعتش با سپهر
تو هم گر درین قصه ام یاوری / بگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد / از آن قصه روزش شب تار شد
پر از حیرت و اضطراب تمام / بشاه جهان داد زینسان پیام
که زنهار ازین داوری زینهار / عنان از ره این هوس باز دار
تأمل درین داوری پیشه کن / ز انجام کار خود اندیشه کن
توئی از پدر این جهان یادگار / بذات تو دارد زمان اعتبار
حذر کن که گیتی وفادار نیست / تو طفلی ترا وقت این کار نیست
شود ذره‌ات بعد ازین آفتاب / بروزی شود چشمه دریای آب
بود سال عمر ترا نوبهار / نهال تر خود بد شدن مده بار
هنوزت بود صبح دولت فروز / نشاید چنین کار با فیروز
عنان از طریق صبوری متاب / که خون بعد عمری شود مشک ناب

مکن این هوس تا شود وقت کار / بنای کهن خود بر افکن بهار
چو از قطره بطن صدف پر شود / محل تا نیاید کجا در شود
چو آمد ز ایلچی دولت بیار / بنامی ز بارش بزد زینهار
ز بیداد آسمان کهن / شنو این سخن ترک این کار کن
نیامد سخنهای آن نامدار / پسند شهنشاه عالم مدار
بسویش دگر باره پیغام داد / که ای از تو کار جهان را گشاد
چو آمد ز غیبم نوید ظهور / نبینم ز تاخیر آن خود قصور
کنونم که صبح سعادت دمید / بفردا و ان کی توانم پچید
ز امید هر فرصتی روزگار / عنان تاب فرصت غنیمت شمار
گر از نامه باید برون شد کتاب / فراغ جهان کی شود عطریاب
مکن منع ازین کار بازم بدار / کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ناصواب / که باشد سفر لازم آفتاب
کند گر ز پرواز کس منع باز / تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد مرا زین سفر چاره / چه سازم ندارم دگر چاره
هنوز این خیال من از قصد گشت / ز فکری که کردم ز دام اندر گذشت
مبادا که شروان شه کینه کوش / دگر باره آید چو دریا بجوش
برانگیزد از نعل اسبان غبار / زند آتش اندر زمین بهار
بیکباره ترک مدارا کند / نفاق نهان آشکارا کند
صلاح این بود کاندرین نوبهار / نتابم عنان از ره کارزار
ازو پیش کوبم در کینه را / که بزدود از دل تب پیشینه را
ازان پیشتر بر سرش برد دست / که تیری بقصدم در آرد بشست
چو والی گیلان شنید این خطاب / چنین داد فرمان شه را جواب
که ای آفتاب زمان و زمین / ترا آسمان از زمین در کمین
ترا چون بود طالع و بخت یار / بکام تو آخر شود روزگار
ز دولت بود طالعت را اثر / تو بنشین که دولت در آید ز در
نشاید در فتنه در کارزار / گشادن که در بسته وقت کار
صبوری شعار سلاطین بود / که تعجیل کار شیاطین بود
نپاید کسی زنده در روزگار / حیات جوانی غنیمت شمار
مرو در دم اژدهای دمان / مکن خیره در کار امن و امان
تو بدخواه خود را در آن پیسپار / که دوران برآتش کند در کنار

برآشفت زان شاه گردون جناب
برآراست لب با خطاب عتاب

که بنود طمع از تو ام یاوری
چرا عذر بیهوده پیش آوری

نباشد بیاری سکندر نیاز
مرا لطف یزدان بود کارساز

کرم نیست خیل و حشم ان جم
نیازد بشیران نخجیر چشم

بر آنم که تنها چو غرنده شیر
بر انجم کرم جهانزا دلیر

بیک تیغ چون آفتاب بلند
ز تسخیر عالم شوم بهره مند

بود چتر زرین هوادار من
مدد کار من تیغ خونخوار من

ز طالع بود کار من استوار
ولیکن بود سعی و کوشش بکار

ز دور ار بود بحر مواج پر
بکوشش ز دریا توان یافت در

مرا خون شد از درد اعدا جگر
ندارد دلم تاب اینها دگر

بدل یاد ازین هوس خفته ام
بیکبارگی ترک بس گفته ام

کسی که تواند سوی گنج برد
که نتواند از آز تا رنج برد

بدشمن طریق مدارا نکوست
کر شاید که روزی شود یار دوست

ولیکن ازین قوم نا امید
نیاید وفا چون گل از شاخ بید

زانجام کارم خبر داده اند
ز خشم تو بد ظفر داده اند

مرا این سخن فتح و نصرت ز غیب
ز غیب آنچه آید کی آید بعیب

چو آمد بوالی گیلان جواب
پشیمان شد از گفته ناصواب

باو معذرت نامه ساز کرد
جهانرا گهر ریز آغاز کرد

که ای آفتاب سپهر وقار
هوادار مهرت فلک ذره وار

از آنست مهر فلک سرفراز
که ساید بپای تو روی نیاز

تو شاه جهانی و من بنده ام
بتسلیم خدمت سر افکنده ام

بجان بنده ام در دل و دوستدار
ز تقصیر خدمت دلی شرمسار

ترا در کمان تیر چند پر باد
مرادت هوای تو چندین باد

کیتم بار حکم تو تابم عنان
که گویم چنین تیغ تیز آبجان

اگر منع ازان می‌نمودم ترا
درآن شیوه می‌آزمودم ترا

چو دیدم تهنیت درین داوری
که باشم که پیچم سر از داوری

چنین کارها ناید از دست کس
که این کارها کار بخت است و بس

کرم سر رود در سر کار تو
درین کار باشم بجان یار تو

نثارت کنم نقد جانی که هست
بکام آورم هرچه آید ز دست

براه وفا جانسپاری کنم
ز جای ترا جانگذاری کنم

کی

بکن هرچه خواهی خدا یار تو
خدا باد یار و نگهدار تو

پس آنگه بنزدش فرستاد هرچه هست
ز اسب و سلاح آنچه بودش بدست

بسی عذر تقصیر پیشینه خواست
که فرمان و حکم تو بر جان ماست

من در شیوه بندگی بعد ازین
چو خواهی جهان چون بخاتم نگین

چو آمد کس از پیش آن شیر دل
ازان حجت راه او شد بحل

سکندر نشان شاه گردون فراز
بآهنگ یاجوج شد کینه ساز

ز دریای لشکر برآمد غریو
سلیمان زمان شد بتسخیر دیو

بر فرق گردنکشان از فلک
همراهیش خیل خیل ملک

زرنگین علمهای شاه زمان
شده در حجاب اطلس آسمان

گرفت از سر کینه در دست تیغ
عیان گشت برق از سحاب میغ

از آنجا بطبل و علم شد روان
سپه سرور آن گاه پیشش دوان

بقطع منازل نمودی شتاب
بروز و بشب چون مه و آفتاب

سوی آستانش شد از گرمی نم
ز گرمی چو برق آبداش نم

سوی پاک ره جلوه آغاز کرد
همای ظفر عزم پرواز کرد

چو آمد ز دریا که راه شاه
بساط زمین شد همه شاهراه

شد آگاه زین منزل جان سرشت
زمین قدس وش چو خرم بهشت

بجنبید از جا بخیل و سپاه
چو خورشید شد طارمش جلوه گاه

سوی اردبیل آمد اندر رخش
ز ارواح اجداد خود یافت بخش

بسوی مزار پدر جلوه ساز
درآن کعبه آورد روی نیاز

باطراف آن قصر قدسی مطاف
ملک در دعا و فلک در طواف

ز رو کنگرش نیمه در طاق عرش
ز کلک سهمایش خجل ساق عرش

در و مصحف از بهر حرز امان
بود لوح محفوظ در آسمان

سپهر آمدش قبه بارگاه
دو قندیل رخشنده خورشید و ماه

در کعبه وصفش بکر گوش کرد
که چرخ از حیدری حلقه در گوش کرد

در آن کعبه کر مولد حیدر است
درین مهر حیدری دیگرست

در ایوان او بهر دفع گزند
در آویخته عقد پروین سپند

ازآنجا بشروان عنان تاب شد
وزان زهره شیر چرخ آب شد

بیا ساقی آن جام کاوس را
که از دل برد فکر ناموس را

بمی ده که جوشید از لعل جام
و آن است بر عاشقان ننگ و نام

بیا مطربا خوش کن آهنگ را
ز رگهای جان تار کن چنگ را

بیک نیمه جان و دلم باز کن / وزان کوس گیتی پر آوازه کن
چو بگرفت دارای گردان سپهر / جهان را بتیغ جهانسوز مهر

محاربه فرمودن شاه فلک بارگاه با [illegible] و کشته شدن او با تمامی خیل و سپاه

بتخت ازین شاه انجم نشست / وزو در سپاه شب آمد شکست
بحکم جهانگیر کشورگشای / بجنبید دریای لشکر ز جای
چو صور قیامت صفیر نفیر / بروی برد موش ازین چرخ پیر
کلنگ بر در اهل فتنه بنیاد کرد / دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراسته / بنظاره جنگ برخاسته
شد از پرچم طوق عالی اساس / عیان ابلقی آسمان را اطلاس
مه سر علم بر فلک سرفراز / جلاجل دف و نی بره را کرده ساز
ز جولان شیران میدان کین / تزلزل در آمد بگاو زمین
بآهنگ کین شاه خورشید رای / بجنبید گردون در آمد ز جای
چو گوی به پشت گاو زر پشت / چه گوی که رباد صرصر پشت
اتاقه بر نخل جان پرورش / چو شاخ گلی بلبلی بر سرش
گرفته ز کاوش سلاطین نیاز / چو در حلقه کعبه دست نیاز
برآراست ترکش چو لالا گری / برو بال زد پادشاه پری
روان گشت لشکر چو فرد شکوه / چو سیل دمان از دماوند کوه
زره پوش تیر کمان خنجرگذار / چو چشم بتان گشته مردم شکار
یلان غرق آهن سرا تا بپای / چو صورت که گیرد در آیینه جای
تبرزین آهن سپرهای زر / هلالی بدست آفتابی سپر
سپرهای گلگون بسر فوج فوج / نهنگان سیراب چون زیر موج
یکی بسته ترکش پی نام و ننگ / که نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ
ز پر و کری افسر آراسته / عقاب شکاری بر آراسته
یکی از کمان دیگر از تیغ تیز / چو ابرو و چشم بتان [illegible] تیز
یلان با کمرهای لعل از شکوه / شد از لاله رنگین کمرهای کوه
کمانهای [illegible] بچرخ بلند / ز شکل نو سپر علم بر بلند
[illegible] / چو طاوس قوس قزح شهپرش
زمین بی باش شد آراسته / ز خیل نبرد آن نو خاسته
چو سد سکندر سپاه سیاه / ز رو تیز آدای آهن کلاه

ز گیلانیان

ز گیلانیان دیو لشکر بوی / براه افغه رایت خسروی
هزاران صف آراسته شیر گیر / که در بیشه زان شد هراسان ببر
بنا دار جنب شاه رستم مصاف / گرفت از صفهای جهان کوه قاف
ز سوی دگر خصم پولاد جنگ / برآراست لشکر بآهنگ جنگ
بجنبید از جا بصد کر و فر / ز نعره زر نیش شد افلاک کر
چنان های گیتی ز بنیاد برد / که صور سرافیل را یاد برد
ز گردی که بر چرخ دوار شد / برو برج خاکی نمودار شد
بروی زمین رسید از سپهر / ره از گرد صد بار گم کرد مهر
ز نعل آتش افشان ستوران خوب / ز گرمی بر آتش همه پای کوب
علمها ببالا علامت شده / علامات روز قیامت شده
ز والای گلگون سنان بر بلند / شفق از زمین نیز داری بلند
فراوان رسیدند ایشان که جو ساز / بعید ندروان فرستاد باز
[illegible] / برآراست از خیل گرجی سوار
بساز نی نهادند روی مصاف / که افتاد از آن لرزه در کوه قاف
ز جولان شیران آن سلسله / در آمد بهفت آسمان زلزله
زره پوش گردان گردون شکوه / دو دریای آهن دو البرز کوه
ز بسیاری لشکر بی حساب / گران شد زمین فرو شد بآب
ز ابر تفنگ برق جستن گرفت / وزان برق آتش گرفتن گرفت
ز ابروی خوبان کمانها بگرد / ز هر گوشه فتنه بنیاد کرد
روان ناوک فتنه از هر کنار / بتاراج جانها چو مژگان یار
سپرها لبالب بخون متصل / چو دامان عشاق پر خون دل
ز تار تفنگ مهره شد آشکار / وزان مهره مهر فلک مهره دار
زره پر سپرها بابتلا / چو زلف بتان گشته دام بلا
کمند از کمین فتنه [illegible] شده / چو گیسوی یار آفت جان شده
سنانها نهال صنوبر شده / چو نخل صنوبر پر از سر شده
که دشتی ز خود دور ز تیغ [illegible] / چو موزون که پر سر ز [illegible]
زوالا سنان سنگ گلزارها / برآورده گلها سر از خارها
ز پیکان سنان خار بسیار داشت / چو خاری که از غنچه آزار داشت
ز برق تفنگ روشن شده / تفنگ نخل وادی ایمن شده
ز بر زمان شاه رستم شکوه / بکر چو برق [illegible] چو کوه

علم در کفش تیغ زهرآبدار — چو در دست شیر خدا ذوالفقار
ز پرچم سپاه خورشید چهر — چو خورشید تابان ز زیر سپهر
اتابک بسی جلوه آغاز کرد — همای ظفر عزم پرواز کرد
پراکنده گرد از یسار و یمین — صف دشمنان را ز شمشیر کین
پریشان شدند آن جبل بر شکوه — ز طوفان نیرو بخت البرز کوه
چو جولان کند شاهباز از ستیز — در آید به خیل کبوتر گریز
ز تیران بر آتو شود کار تنگ — ز بحر ناید مصاف نهنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید فر — چو بیژن از صف جنگ بدر
ز بیمش همه سر علم شد شکاف — چو انگشت احمد قمر در مصاف
زره را ز خون لخت پیچ و تاب — همی گشت در حلقه چشمش آب
سوار از زره بر بدن لخت لخت — فتادند چون سایهای درخت
ز بس جان و تن بر زمین ریخت تنگ — جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو وانست شیر دانشه بر تیز — گر آورد و در لشکرش در گریز
نشکان جوشن قبا موج موج — بهم متصل گشته مانند موج
اتابک به پرچم سپاه گستر همه — باهنگ کین فتنه در سر همه
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر — به میدان شیران در آمد دلیر
دگر باره شیران شروان مصاف — صفی بر کشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل — شد آن قطرهای پراکنده سیل
زدند آن غریوان ز پشم کمان — یکبار بر قول شاه زمان
به نیرو شکوه سپهدار گروه — گرانسنگ بخت البرز کوه
برزید گیتی ز سم سمند — در افتاد از پا سپهر بلند
چو شه دید کان اژدهای دمان — فکندند آتش اندر زمین و زمان
بغرید منا ز یمین و یسار — یکبار شیران دشمن شکار
کمر زد که کند و پستان جمند — شکستند و بستند و افکندند
شد از گرز شش پهلو چپ خورد — تهی زرق بر چرخ از نعل و جوش
کمرهای زرین چو خون لاله گون — یلان تا کمر غرق گرداب خون
ز خود و سپرها که برکاندند — چمنهای کین پر گل و لاله بود
تنگ شد سراسیمه دشمن ز ان علم — ز دود اش نفس شد گره در گلو
ز خون گشته نوک سنان لاله گون — چو برقی که در ابر بود خون
جرسهای رویین زبان چاک چاک — در افتاده چون لاله بر روی خاک

جهان

جهان بحر خون و از انقلاب — فرو رفته در خون زمین چون حباب
ز گرد از بگشتی گران چرخ زبون — برون برد از عالمش سیل خون
یکی نا امید از جوانی شده — یکی پیر از زندگانی شده
شد از ترک خون سرها امید — چمنهای کین سر بسر سرخ و پید
رکاب سواران زهر آزمای — در افتاده در گشته خلخال پای
شده پرچم طوقهای بلند — زمین سمای همچون اطلس بمند
ز خون نعل اسبان دران انجمن — یکی مسی شدت از عقیق یمن
تهی مشت گردان گرز درشت — همان کارگر گرز گران کرده پشت
زمین و فلک غرقه در خون و خاک — زمین لاله گون آسمان گرد ناک
فلک همچو ماران برده زهر — فرو مانده بی مهره بادی زهر
نگون سپه علم از بتاب — شده حلقه گوش ماهی
فتاده کمانداران ترکتاز — ز جمله چو یوسف ترنج بی نیاز
یکی جوشن افکنده هر گریز — چو آتش ز آهن بدن جسته تیز
فتاده ز دستان یکی کمند — وزان دیگری در فتاده به بند
دگر را تمنای فرزند و زن — هزاری فکنده در آن انجمن
سپاه مخالف از آن رستخیز — یکباره گردید عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان سپاس — سری پر ز کینه دلی پر هراس
کسی کاید از جان شیرین بسیر — بمیدان شیران در آید دلیر
چو پروانه پر زد به نیک — بسوزد پر و بال خود و شمع
چنین است رسم فلک ماه و سال — که بعد از کمالات رساند زوال
ندارد بقا عز و جاهش همی — همیشه نگردد بکام کسی
نهالی که سازد بهارش بلند — ز باد خزانش رساند گزند
بیا ساقی آن ساغر زر بدست — که در بر سپاه غم اهم شکست
که دوران سر آب سم مید هد — دلم گرد آب غم مید هد
مغنی بیا ساز کن چنگ را — بیمای غم زن ره جنگ را
که در وج خیل غم در نظر — دف آمد پی جام می خورد از
گشاینده این حصار بلند — بر آورد ز نیکو ز زرین کمند
گرفتند فر شاه در پیچ تیز — چو آورد بر خیل دشمن گریز

توجه نمودن شاه عالمیان بسوی حصار شروان و تسخیر آن

حصاری بر آن ملک بود استوار / زده طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز چنگ ظفر دستگاه / به آن قلعه بردند جمعی پناه

دران قلعه ز اندیشه تاک / چو بهرام پر کینه در برج جنگ
نکو قلعه بل کوه فرسا بود / اساس وی از سنگ پیدا بود

چو سد سکندر به پیرامنش / فلک سنگی افتاده در دامنش
چو اندیشهٔ اهل همت بلند / ازو کوته اندیشه‌ها را کمند

زحل کرده در خاک بنیش نگاه / ز خور دیدنش افتاده از سر کلاه
ازان تا لب خندقش یکمان / بود از زمین فرق تا آسمان

از آنجا قدم هر که بالا نهاد / در اول قدم بر زمین پا نهاد
فصیلش گذشته ز سقف آسمان / بتحت الثری خندقش توامان

یکی برج ازو کوه چهر بلند / برو ره نیابد بچندین کمند
یکی درش پیشی کرکاو زمین / موذی چو نور از سپهر برین

بگردش کند نسر طایر طواف / چو سیمرغ پیرامن کوه قاف
برویش مه عربی بان کرده باز / سخن کرده با کنگرش سازباز

بنایش بود فوق گردان سپهر / نشیند درو پرتو ماه و مهر
رواق فلک طاق دروازه اش / بروش برون رفته آوازه اش

چه طاقی که تزئین آفاق بود / چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان / درش بسته چون خانهٔ مغلان

برآورده خورشید تابنده گر / ازان قلعه چون قبهای سپهر
کلهای پشتم دلان زمان / نمایان چو قوس قزح ز آسمان

آماده تیر از بر جهان زده / ملک بر فراز فلک بر زده
سپاه ظفر یار نصرت شعار / دویدند پیرامن آن حصار

چو این مشعل عالم افروز مهر / درافتاد از قلعه گاه سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه / چنین داد فرمان که جمله سپاه

شود از جواب مشاعل فروز / بخندد کسی از جای خود تا بروز
ببالای آن قلعه مشعل روان / چو بر آسمان نجم ثاقب دوان

چو چرخ از میان تیغ کین برکشید / بهم آزده شام را در کشید
بطبل و علم شاه گردون سریر / برآمد برین قلعهٔ دلپذیر

غریو نفیر از فلک تاب برد / ز چشم کواکب همه خواب برد
بگرفتند گرد آن سرا پلنگ / ز هر سو گشادند درهای جنگ

خروش فلک از ثریا گذشت / ز بر زد ز چرخ دوالا گذشت
برافروخت رعد آتش کارزار / پر آتش شد از سنگ آتش حصار

بسنگ حصار از خدنگ سپاه / چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل / ز سنگ فلک همچو اصحاب فیل

ز بس در هوا گرد میدان جنگ / ز بر رفت بالا ز ناوک و سنگ
فلک کرده در کینه خواهی هجوم / فلاخن زده گرده سنگ از نجوم

ز بس سنگ رعد اندر آن کارزار / چو لاله شده رخنها در حصار
ز تیری که بر چرخ گردان شده / ز انجم فلک پر ز پیکان شده

ز دیوار و در سنگ گرگین دره / بلا از آسمان بر زمین آمده
برآورده پیر اژدهای کمند / که شیر فلک را در آورده بند

فکنده از سر کین یکی سنگ جنگ / که خاک عدو را بر آورد سنگ
فلاخن یکی دیگر از چه ساخت / بسنگ ستم خصم را رنجه ساخت

ز هر سو یکی آفت افراخته / ز دوش و کتف نردبان ساخته
یکی ناخنش کنده دیوار جنگ / چو از تیشه کوه کن خاک و سنگ

دران برج خصم از تفنگ خسته حال / وزان تیر بخت او در وبال
سر برج و باره ز پا تا بفرق / چو تاج خروسان بخون گشته غرق

ز خون گشته دیوار کین لاله گون / وزان خندقش گشته دریای خون
ازان موج خون دم مرتاب بود / ز دریای خون قلعه گرداب بود

چو دیدند جنگ آوران زمان / که نتوان گذشتن ز جنگ آسمان
تپیدند پر نخجش عنان تافتند / زمین را پی نقب بشکافتند

تهی ساختند از یمین و یسار / بیکدم ته برجهای حصار
ز زیر حصار آتش افروختند / ز آتش دل آسمان سوختند

دران قلعه کمتر ز سوز آتشش همه / چو اهل جهنم در آتش همه
ز بس آتش کین دران کارزار / چو مشعل پر آتش درون حصار

حصاری چنان دید کاتش بطور / ز تاب تجلی ز درخت طور
چو دیدند آن قوم ستیزه زور / گرفتند آتش در ان پشه سور

گشادند دروازه‌ها و زمان / بدست دعا چون گه آسمان
امان خواه و پر در جوان آمدند / بنزد ملک شاه جهان آمدند

گشادند لب را بتقصیر خویش / گدای لطف عاقبت ز اندازه بیش
بدینها ز نابخردی کرده ایم / ز بی‌شکی کنار ما بدی کرده ایم

عزیمت رایات نصرت نشان [illegible]
[illegible] آن

[illegible]

تن از آتش باده افروختند / وزان خرمن عقل و دین سوختند
بابروکان و بگیسو کمند / همه دلپذیر و همه دلپسند
عدو را از آن بزم بهره گزند / شده دیده بر آتش غم سپند
یکی نیم مست و یکی نیم خواب / ز دندان لب داده نقل و شراب
گر الوند سلطان بنود شکوه / با سنگ کین همچو الوند کوه
به نوعی نشسته ز اعدا ز دور / رسولی چو پروانه بر گرد نور
مغنی چو آن قصه را گوش کرد / نشاطی که بودش فراموش کرد
کمر بسته در داوری و ستیز / چو آتش علم در کفش تیغ تیز
تهی کرده قالب نی دلنواز / دهانش ز شوق لب یار باز
شکستند جام می لاله رنگ / طلب کرده خود زره از بهر جنگ
صراحی شد از غلغل می خموش / ز می خون ساغر در آمد بجوش
چو چنگ ناتوان در غم کارزان / ازو پوستی مانده بر استخوان
نهادند بر پای چینی فرنگ / فکندند در بر زره های جنگ
نی از نغمه سازی فراموش کرد / زبان در دهان برد و خاموش کرد
فلک باز بر من عقاب ستیز / که در تن نشست از جای خیز
همه طوقها ساخت آراسته / با سنگ کین از زمین خاسته
برون راند رخش ظفر زان دیار / نبی بر براق سعادت سوار
بخیل و حشم شاه گردن فراز / روان گشت از جا بعزم دراز
چو شیخ ظفر از یمین و یسار / روان در رکابش سپه صد هزار
ظفر همعنان دولتش هم رکاب / جمالش ز طلعت آفتاب
کسی کر گشادی کمان بیدرنگ / بدوش از نعالش سیندی خدنگ
شتابان چو باد سحر مشکبیز / ز تیر نظر تیز ترکش شتاب
پی شوران عنان شده جلوه گر / زند گرای شمشیر آبنده تر
اگر کمترینی سوی دشمن چو برق / نیارستی دون تیغ کینش ز برق
ز نعل ستوران سحاب شتاب / روان بر زمین چند نهر آفتاب
بکوه ار رسیدی گردشان گاه دو / بر و کوه از باد صرصر گرو
صف پر دلان همچو کوه از شکوه / ز شکوه ز دو تیغ بزدار کوه
نماند گران قصه بردن ز دوست / شتر های جنگی و پیلان مست
ودر شکر گرد لاله گر آمد مر / بمیدان مردی چو شیر گرسنه
شتران گوه آمن دوان همچو مور / چو مینی کر ترکش همه بود نور

بیا ساقی آن جام چون گلنار / در ایام گل ساغر مل بیار
زند لاله بر سنگ تخت زرش / که از باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان از تب است / که مخمور چشم صراحی مست است
مرا عکس باده کن جام آب / کزان چشم جانم شود نوریاب

مجادلهٔ کیخسرو زمان با الوند سلطان و گریختن او بطرف آذربایجان

چو تیغ سپهدار انجم سپاه / علم زد بر اوج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب / بر سپهر علم شد بلند آفتاب
ز نوع دگر دین از درگه نای / نفیر فلک کرد گم دست و پای
دم نای گیتی ز بنیاد برد / ز آوای آن چرخ گردنده را باد برد
بسر علم زیب روی سپهر / شد آیینه برخ ماه مهر
چو قد دست تا طبع نهان نازنین / ز پرچم گشان گیسوان زمین
علمهای زننده رنگ رنگ / زد پا چو بالای خوبان شنگ
یکی کرده زه بر کمان استوار / ز قوس قزح کرده ره آشکار
بدست آن دگر برده بازو خدنگ / نموده ره راستش سوی جنگ
همه یکه تازان بسر تیزگرد / چو بر کوه صبح سعادت اثر
خیال ار که گشتی از آن عرصه گاه / دو صد باره گم کردی از گرد راه
با سنگ کین با شاه دلیر / بجنبید از جا چو غرنده شیر
شرف شد از پای آن بس رکاب / ز برج دو پیکر نموده آفتاب
ز پر افسر آراست آن سرفراز / پر و بال مرغ ظفر کرد باز
قدش سرو بر پیراسته آزاد / چو ز پیاده ز دو چتر سنبر
علمهای سبز برش همه سرو ناز / شده بر جنیبهای کین سرفراز
ببستند بر ما فغا کوس جنگ / بغرید رعد از سپهر دو رنگ
میان زمین و فلک از غبار / جهانی دگر شد بر آن آشکار
برآراست خاقان نصرت پناه / ز خیل سلاطین ایران سپاه
بسیار سپاه جنیبات زیب / ز نام آوران از تیب و زیب
ز شهزادگان سپهر اقتدار / شدش قلبگاه سپاه استوار
وز آنسوی الوند گردون شکوه / برآراست صفی چو الوند کوه
جنان آهنین تیغ هندی بجنگ / دو دریای آهن پر از نهنگ
کمرهای گلگون میان سر بسر / بجوشن بلی بسته بر یک کمر

سنان سپهگر بجولانگری | ستوران چو دیو و سواران پری
دهل نغمهٔ مرگ را ساز کرد | اجل ادمهای آواز کرد
علمهای اکل از شفق بر بلند | شد از هر طرف آتش کین بلند
چو ابروی خوبان کمانها لبند | بابرو اشارت کنان سوی تیر
خدنگ از کمان راه یغما گرفت | ز هر گوشه فتنه بالا گرفت
زره هر طرف دیده ها باز کرد | چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
بخون یلان نیزه رنگین شده | بسالا بلای دل و دین شده
دران انجمن بهر دفع گزند | تفنگ ریخت بر آتش کین سپند
کله خودها جام گلگون شده | می لعل گردنکشان خون شده
ز خون گشته ماهی علم لاله رنگ | چو از غازه رخسار خوبان شنگ
ز درگاه سلطان سپه داد گوش | یکی قلزم آهن آمد بجوش
همه موج آن تیغ زهر آبدار | حبابش ز پیکان جان را گداز
سپر در سر از کینه کوشان همه | چو گرداب قلزم خروشان همه
بدست تبرزن تبرهای جنگ | گرفته بکف اژدری هر نهنگ
سنانها ز هر سو دران رستخیز | بطعن دلیران بجان کرده تیز
ز برق تفنگ هر علم شعله ها | برانسان که نعل ستور از شرار
ز نعل ستوران زمین ریگ آب | همی یافت جا در زمین آفتاب
علمها بسالا علامت شده | جهان را تمام قیامت شده
نهان آسمان زیر پا شکوه | کشیدند در پیش آن سیل کوه
ستادند شیران مردم شکار | فشردند پای شکوه استوار
نبرد آزمایان بصد فر و سنگ | فتادند در هم چو شیر و پلنگ
سراسر زمین گرد شد زانقلاب | فرو رفت دریای لشکر بخواب
سپر از سنانهای زهرآبدار | چو برگ گل از ژاله از زخم خار
سیه شد ز دود تفنگ عالمی | جهان را ز نو تازه شد ماتمی
فتاد از تبرزن علم را ز دست | ز جوهر تبر سرنگون شد درخت
ز برق آتش وادی تیر شد | زوال انسان شعله انگیز شد
ز خون بدی خوبان که گلرنگ بود | چمنهای کین را گل جنگ بود
ز نوک سنانها خار انگیز | شده چشمه چشمه زره سر بسر
چو دیدند الوندیان دلیر | که توان شد فتنه از بیره شیر
دگرباره رایت برافراختند | سوی قلبگاه سپه تاختند

سنانها چو از درهای دمان | سراسیمه خور شاه زمان
چه اندیشه در دوز آن ترکتاز | که کمتر کجک کرده با کینه ساز
نداردازان غم در آمد بجنگ | که باشد جهان پر ز نخچیر و رنگ
چو شاه جهان دید کان تیغ پیل | رسیدند مانند غرنده پیل
چو کوه از تهور فرو داشت پای | نرفت از هجوم پلنگان ز جای
بیاموز از کوه رسم ستیز | که از جا نجنبد بصد تیغ تیز
بجولان در آورد شبدیز را | برانگیخت آن آتش تیز را
بنود شکوهی چو غرنده شیر | بمیدان در آمد هژبر دلیر
که از هیبتش چرخ شد در شکوه | شکوهش بجنبش در آورد کوه
اگر شیر غران شود خشمناک | ز بسیاری تیغ بهانش چه باک
چو شاهین شود در هوا حمله گر | چه غم گر بود از کبوتر حشر
ازو کار شد بر بداندیش تنگ | ز آهو نیاید مصاف پلنگ
چو سایه از ان آفتاب ستیز | فتادند الوندیان در گریز
ز شوکت بود دین گرچه کوه | ز جولان رستم شود در شکوه
چو طوفان نوح آور رستخیز | شد و کوه الوند از ان ریز ریز
محیطی شد از خون ان در نهان | صف لشکر از هر طرف کوه کاه
ز سهاداران بحر خون انقلاب | چو نیلوفر افتاده بر روی آب
پستوران بحر خون ترسم | چراسبان ای شناور همه
چنان سیل خون از زمین تاب برد | که از کوه الوند را آب برد
ز خون گشته روی زمین لاله گون | کله خودها گشته گرداب خون
ز سرها فراز افتاده بخاک | چو بار صنوبر شده چاک چاک
ز برق تفنگ خود تخت | فرو ریزان چو گلهای از درخت
چو دشمن ندید از فلک یاوری | عنان تاب شد از ره داوری
پراکندگی در سپاه او فتاد | ز زلزل در ایوان شاه او فتاد
بپیدا آفتاب سپر را زوال | فلک را فتاد از خرد و بال
یکی گشته خسیار از خون و خاک | فتادند از دگر جا به گرداب
یکی پهلوی شش پر از پر تیر | چو مرغان برآورده پر
سراسر گریزان ز بیم گزند | یکی تیرد از ترکش دگر یک کمند
فکندان دگر یک سنان از دست | وزان خار در پای دیگر شکست
بسی از سودای بار دو بار | جگر خون خورد ز اشکبار

فتاده دلیران بصد درد و داغ — تهی کرده از باده گوشت دماغ — کسی سر سلامت ز میدان نبرد — دگر برد از رزم کین جان نبرد

چنین است آیین گردان سپهر — گهی با تو کینش بود گاه مهر — نهانی نیفراخت چرخ کهن — که آخر نشکستش از بیخ و بن

نشد افسری از شرف خوش تاجی — که روزی نگشت از ستم خوش بهای — بیا ساقی آن باده در جام ریز — کز و خیل غم رو نهد در گریز

بمن ده که از روزگارم دمار — برآورد بی غم روزگار — کرم کن که مخمورم و بی شراب — ز دوران خمارم جگر شد کباب

خراب از خمارم شرابی رسان — شرابی بجان فزای رسان

نگارنده این حدیث چو در — ز در گوش شوران چنین کرد پر

مشوره نمودن صاحبقران با امرا در باب تسخیر ایران و بیرون آمدن از آذربایجان

که شه را چو از داوری شد فراغ — فتاده گر از ذوق طرب در دماغ — بفرمود تا محفل جام بزم — یلان تیغ کین در نیام آورند

همه بزم عشرت برآراستند — می و برگ عیش و طرب خواستند — شکستند بهر طرب ساز جنگ — شد از پرچم طوقها ساز چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد — گل خود ز ساغر پر از باده شد — خم باده شد گوش بر بین خروش — خم نه سپهر آمد از وی بجوش

چو جنگ شد از بهر طرب طبل باز — ز تار نوا مطربش پرده ساز — ز هر علم آفت دل شده — دف مطرب از راه باجل شده

یلان را ز سر رفته سودای جنگ — پر تیرشان گشته مضراب چنگ — تیغ کاسه فرق اعدا شدند — ز خون عدو باده در کار شد

در آن بزمگه تا شه آرای بود — ز شوق می مجلس آرای بود — ز سر باده ساغری می کشید — ز سر ساغری باده می جوشید

می چون لب لعل میگون یار — نبود از طرب بی می خوشگوار — چو چشم لب مهوشان می پرست — بروز و شب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران — بیاراست سلطان صاحبقران — در آن نازنین بزم گلشن سرای — نشاندند ارکان دولت بپای

باطراف آن بارگه سروران — چو پیرامن آسمان اختران — برادر نگند شاه خورشید سان — وز آن اختران گرد او نور تابان

بنوبت سلاطین گیتی پناه — شده آن انجمن زیب بخش چمن — نظر بر زمین گوش بر حکم شاه — نشستند خوبان آن انجمن

شکر لب بتان مرصع کمر — بخدمت کمر بسته چون نیشکر — ستادند چون شاخ گل جلوه کش — چو غنچه ز تنگی دهان خوش

در آن انجمن شاه گردن فراز — پس از درج لعل و گهر کرد باز — که تا کی درین عالم بی مدار — نشستن توان فارغ از روزگار

بعشرت نشستیم گرماه و سال — بزودی رسد ملک ما از زوال — بیا تا بکام از می خوشگوار — چه حاصل ز مستی بغیر از خمار

نه کار می و باده لاله رنگ — کند مرد ازین رزم روز جنگ — چو سلطان کند آرزوی شراب — دهد خانه ملک و دولت بآب

شه آنرا بود عشرت از کارزار — که آید عدو پس جهان در کنار — ز اندیشه داوری در دو سر — بنا شد مرا آرزوی طرب

بصوت مغنی ندارم نیاز — نفیر بم بود نغمه دلنواز — نی نیزه آمد مرا دلپذیر — بود از نی مطربانم گزیر

چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز — چه جولان کنم از پی ترکتاز — از آنم بود عود مطرب سپند — که تا رخش شان بید از کمند

صراحی مرا خود آهن بس است — در او باده از خون دشمن بس است — از آنم می از دل برد غم برون — که باشد چو خون عدو لاله گون

بکف مهرهای تفنگ بهر جنگ — مرا خوشتر از نقل بستان تنگ — بهم سازی شاهدانم چه کار — پسندد شه ما بکام از کارزار

مرا در نظر تیر دشمن شکار — به از ناوک چشم فتان یار — مرا پرچم طوق و تار کمند — به از زلف خوبان بالا بلند

ندارم هوس لعل گلرنگ یار — که آن می نخیزد بغیر از خمار — بنگل زره بس کرمن بالم — بود در سر زلف خوبان دلم

مرا بس نهال تفنگ از کمین — که دارد ز سر سوگل آتشین — بگیسوی پرچم بنا شد نیاز — ز تار کمندم بود دلنواز

ندارد دلم تخت زرین هوس — بود در سیم خاره زین بس — کله خود و آهن پی کارزار — بتر قمر به از افسر زرنگار

مرا کیش سو سینه چو چرم پلنگ — بود جوشنم پرنیان زرنگ — بود تنهای علم رقت گار — بنی خوشتر از جنگ و شکار

چو آسوده گردم شب از ترکتاز / بود جوشنم بستر عیش و ناز
کله خود زربس برازیب سر / ببالین علم چه حاجت دگر
شرار تفنگ شد شمع چراغ / شبستانم از شمع دارد فراغ
به تحقیق ساعت ندارم نیاز / بود شیشه ساعتم طبل باز
نباشد از آن ساعتم اختیار / کرا خیزم از خوی خفته نگار
نبیند کسی بخت فیروز را / که فردا کند کار امروز را
مرا زور کین تیغهای سپر / بهست اسطرلاب زر در نظر
ارسطو و اسکندر نامدار / کجا بیند تا از پی استخار
یکی ساز و آینه دوم ز زنگ / برآیم ز روز میدان جنگ
کند دیگری تفت جولان من / سطرلاب زر نعل یکران من
بباید تا از سپاه گران / بگیرم عالم گران تا کران
چو زلف بتان قبضه را گیرم / بکوشم و عالم بخود گیرم
بکوشش ز دولت شوی کامیاب / بجو تا بیاید ز کان برون لعل ناب
ز رو الا سپر نیزه و لاله رنگ / گل فتح و نصرت بود روز جنگ
بخورشید تیغم بود توامان / که گر گرد بگیرم زمین تا زمان
کمندم که شد آفت روزگار / سر فتنه دارد چو گیسوی یار
چو خورشید دارد همت بلند / بگیرم عالم به تیغ و کمند
چو شیران این بیشه کاری کنم / در اطراف عالم شکاری کنم
بطبل و علم راه میدان زنم / چرا آتش از این طبل پنهان زنم
چو ما راست بازوی تیغ آبدار / چه اندیشه داریم از کارزار
برآرم ز تیغ چو بستم بدر تیغ / بریزم خون چو بستم کمر تیغ
من آن آفتابم که مست آسمان / بگیرد فلک سای من نیز امان
اگر بود جم را بجام افتخار / بآیینه اسکندر امیدوار
منم آن جم آیین کشورگشای / که خودم بود جام گیتی‌نمای
منم آن سکندر که در روز جنگ / چو گیرم بکف تیغ آیینه رنگ
ز آیینه آتش نعل یکران کنم / ز آتش فشانی میدان کنم
کشم پوست از فرق چرخ پلنگ / کنم ماه را پوست طبل جنگ
فلک را ز پوشش کنم بی‌نیاز / که خودم شود از پی ترکتاز
ز منقار تیر عقاب سه پر / کشم دیده نسر طایر ز سر
کمند ار کنم حلقه‌آسا بلند / کنم حلقه در گوش ماه از کمند

کلم

کلامم گر سراپا آب حیات / کمندم که چون زلف خوبان نبات
ز حلقش چو پروانه گیرم نبرد / کمانهای چشمم شود چرخ زرد
تمامم چو خورشید گر بی حجاب / زند رشته برق ازو پیچ و تاب
چو لاف از حکایات فردوس شاه / گشاید لب سروران سپاه
گدای درگهت قبله آستان / سگ کوی تو شیر چرخ آسمان
تا روز و شب بخت فیروز باد / شب و روز تو عید نوروز باد
ترا مهر و مه بندگان کمین / یکی بر یسار و یکی بر یمین
نو حضرت بود بر سر از آفتاب / که شد خور ز شرم رخت در حجاب
بچرخ ار بود دشمنت سرفراز / کمندت چو خورشید باشد دراز
بدولت ز تو راست افراختن / ز ما نقد جان است و باختن
براه تو چابک رکابی کنم / اگر ذره‌ام آفتابی کنم
بود خصم گر بخت با چون درخت / کنم از تبرزین تنش لخت لخت
بما گر شود روز کین هم نبرد / ز بهرام دگر کوشش برآریم گرد
سر او چو گوی میدان کنم / کمانش ستانیم چوگان کنم
ستانیم گرز از یمین دشمنت / بکوبیم فرقش بگرز درشت
ترا بنده‌ایم و فرمان پذیر / ز فرمان تو نیست ما را گزیر
پس از مشورت شاه خورشید اساس / بر آراست خیلی فزون از قیاس
بفرمود تا خیمه بیرون زنند / سراپرده بر اوج گردون زنند
بیا منزل شاه گردون جناب / فلک خیمه شد آفتابش طناب
سراپرده‌اش گشت کیوان گذشت / ز نو پیش تنگ طاق ایوان گذشت
در آن خیمه تخت خدیو زمان / چو در زیر عرش مجید آسمان
ز بس خیمه و مسند شهریار / دو شد کرسی و آسمان صبح زار
بیا ساقی آن می پر خندگی / که همچون لبت میدهد زندگی
بمن ده که من مست دیوانه‌ام / ز افسون چشم تو افسانه‌ام
ز لعل لبت زنده کام ز دست / من از باده مستم تو از ناز مست
دمی آب آن لعل تا بد ز جام / گر آب حیات است بر من حرام

توجه فرمودن صاحبقران بجانب عراق عجم و شبیخون آوردن یعقوبیان بر لشکر عجم

سپهدار این لشکر بی حساب / چنین آورد پای کین در رکاب
که چون صبحدم شاه خورشید رای / بآهنگ جولان شود ز جای

شکوه خیمها از بسیار و بیش | فتاده اسمانها بر روی خویش
بفرمان او زمانه هم پیر پیر | برآمد ز آوازهای نفیر
دم نای بر آسمان راه برد | ز باد وی جهان شمسل ماه برد
نفوس نبی ماه رایت ز تیغ | شد چلچله خانش اکنین
برآراسته خانه زین مه | ز فرمان چو نخجانه چین مه
نشست آن جهانگیر زین تیز | بانگ سرفرازان سپس باندیز
بانگ کاسان نهانی ای داد | نجومی مخالف نشان اسب داد
خدیوی اسب ادهمی عجب | سیاه لشکر سیاه اسب
فرو ماند گیتی ز رخ آفتاب | زمین ... شتافت آب
ز بس ظلمت آتش ز رخ نمود | چو دود از سیاهی شب نمود
نماد غایت نوری نبود | ز صبح سعادت امیدی نماند
جهان تنگ آسمان ... | برو شکل عقرب چو دم ... پیکی
برافروخت شمع گیتی فروز | شبستان دولت ازو ... بود
که ما کز بی نقیو بیانی لر | رسیده ز ... خنجر ...
... چاره شام ... | ملک ... سر علم ... برد

ببستند برنا ز پرده سپهرای | برآمد خروش دهلهای نای
ز دریای لشکر برآمد خروش | فرو بی گریه ابر چون برخ شتاب
علم پرده شد ... سپید دار | سنان ... چشم شب دید
ز علوی علمان پرچم ... | جز از لف تا ... تا ...
سوار شد که بانگ ... | لمرند اجیش ... کرنا ...
چو زرد کاران کوه ... | ز خون ... کام ...
چو هنگ شب شه خورشید | بدر باخوشناهنک سپهر
نمود ... ظلمت عجم | ز ره پوش ... ز ایوان انجم
مکی گشته از ره مکی چشم ماه | مکی ... سپید سیاه
پاسبانه ... فضای پر | دلی گشته ... چشم مهر
ز ایمای گردون ... امید | کو یوسف ز ... پیاده ...
فرود آمد از ... | چو زین ... تیز ...
ز جان سپاه ... | سراسر ... ستون ...
بوادی ... امن سپاهی | شد شمع ... ...
چو آن کاتب شب ازو ... | کرشمه ... شمع ... امید

ز خورشید تابان برآورد سر | سپهر بزم ... شد سپاه
بکوی کردار ... برآورد | ز ماه علم پرچم ... گیتی
ز جوشش ... پیل ... برکش | کشیده ... سیم ...
زمین از ... ها ... | ز تندی خدنگ ... پیوسته ...
ز پیکان ... آید ... | فراز ... بهادری چمن
سوی ملک ... شد ... | فکر گرد ... سوار
چو وانست ... تیغ ... چمن | گرا ... عجب ...
بر ... مار ... اشتر

گر بر فرق دشمن ... تیغ | زجا صبر برد ابرو چون کمان
فلک شد ... بر ... کمان | شب ... از ... ره
جلاجل ... شد ... | ز ... عدوی خدنگ زبان کمان
... ها یکی ... در | رسید ... تیر ... نهان
ز تاوه ... شد ... که لشکر | از آن ... بر ... کین
که ... از ... ناگهان | ... آب ... کاه ... ورا
بانگ ... شتر ... | که ... دو ... که ... ایره
... ... از کوه

ز خواب ... ... | ز بس ... چاه
درون ... ... | ... غار ... پیاده
شد آتش ... انگیز | چو ... کرد ...
... ... کین ... | درون ... ماه ... تیز پر
میان ... ... جنگ | گل ... ... از ...
که سلطان ... کرد ... | ... ... شد ... ...
ز لشکر ... ... | فلک ... ماه ... سوار ...
پس ... ...

اساس ... ... | نمود ... ... آفتاب
سراسیمه شد ... کرد | ز غار ... عجب ...
چو از ... ... شام | سی ... ...
جهان ... طوفان آتش ... | چو هر غار ... فرس ... کرد
کشاده ... پیکان ... خدنگ | هوای ... ... کرد
ز ... ... | کران ... ... آسمان
ز روی ... برده ... | ز ... فلک ... ...
... ...

پس از هفته شاه دوران رسید / بمجمر دیوان سلیمان رسید
گل آرزو چید از این طرف باغ / ز گلزار انجمن معطر دماغ
سوی لاله رو شستر فرستاد کس / فکند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن پاک بخت / پذیرفت نو عالی پایه تخت
بسوی لرستان سپه گیر شد / در آن بوم و بر فتنه انگیز شد
درآمد در آن ملک شستر درخت / ز آب سنان کرد روشن درخت
به تیغ جهانسوز بنیاد دهی / ز بیداد گرد عالم تهی
دگر باره آن شاه فرخنده فر / بآهنگ تبریز شد جلوه گر
بیا ساقیا شام غم روز کن / چراغ از می مجلس افروز کن
برآر آفتاب طرب را ز جام / که شد روز رنجم سیه همچو شام
مغنی بیا چنگ را ساز کن / ز نو نغمه جمشید دمساز کن
بدستان بدون بر رود راه را / ز ما لرغانچه ماه را

مشورت کردن صاحبقران با گردنکشان ایران در باب آمدن الوند خان

بدینگونه مهر سپهر انتقام / شود در ره کینه وادی خرام
گر از روی شهنشاه فیروز بخت / چو خورشید تابان برآمد بتخت
نشاندند شهزادگان فوج فوج / ز روی شرف سر کشیده به اوج
یلان مرصع کمر سر بسر / کشیدند صف در پس تخت بر
بر اطراف شاه از سلاطین هجوم / چو پروین به ماه تابان نجوم
بتان پری روی ابرو هلال / نشاندند هر یک بصف نعال
در آن انجمن شاه دریا نشان / ز درهای لب گشته گوهر فشان
کرو ارم در این دیر دیرینه سال / تماشای رونق این خیال
خیال جهانگیر مرد و داغ / برآر از سرم آرزوی فراغ
چو سلطان بود عاشق ای [illegible] / [illegible]
مرا دور چرا اندیشه کارزار / می شاه دو نغمه ماند بکار
نگاه طرب جام صهبا مرا / بود کار سپه [illegible] اعدام
مرا بس سپاهان [illegible] / ز مژگان خونریز بارم چه کار
نباشد تمنای آواز چنگ / مرا میکشد دل بغوغای جنگ
عروسی بود مملکت نازنین / که مهرش بود در سر تیغ کین
ز شاهان شطرنج گر اعتبار / که در عرصه شان نیست جز گیرودار

چو نازنده انگشتری [illegible] / که از تیغ دارد درخشش [illegible]
ز دولت در این عالم رنج و بس / ندارم کامی بجز نام و بس
بسست اینکه چون نام رستم زنم / فرو دارکی نام خود هم زنم
سکندر اگر ساخت سد استوار / بود سد من تیغ زهرابدار
اگر ماند در عرصه گاه زمین / ز جمشید جام از سلیمان نگین
همین بس که در عالم بی مدار / بماند ز تیغ کین یادگار
شهان را که اقبال و دولت عطاست / ز کشورگشایی نشان خطاست
خدایم دل و تیغ خونریز داد / چو تیغ ظفر دولت تیز داد
سلیمان و اسکندر نامدار / که بودند در ملک ماند یادگار
نخاتم کی [illegible] شاهی گرفت / جهان را ز [illegible] تا جای گرفت
یکی دیگر آیینه را کرد ساز / بآن بود در کار ملکش نیاز
شم آن [illegible] آفتاب ستیز / که عالم گرفتم بشمشیر تیز
ز تیغ درخشان آیینه رنگ / زدودم ز آیینه ملک زنگ
که سپهر علم در هوا جلوه گر / ز آیینه ام بود در نظر
بود حلقه های کمندم بجنگ / به از خاتم ملک و دولت بچنگ
بود یار من تیغ الماس تیز من / نشان ظفر تیغ خونریز من
سلیمان که از خاتم انگشتری / گر گیرد از نعل سمندم نگین
سکندر کجا شد که در رستخیز / کند بهر آیینه ام تیغ تیز
کجا زنده جمشید فرخنده رای / که خودم کند جام گیتی نمای
اگر رو به تن بیندم بچاپ / کند حلقه چشم خود را رکاب
رکاب زرم کرد گرد هلال / چو نعل سمند رخش کنم پایمال
اگر آفتابم شود سد زمین / کشم زر ز بنیش ز چرخ برین
بزم سرودت دشمن نشیب / زان گوی چوگان کنم سد زنخ
کنم گر قیاسم شود سد رکاب / [illegible] خود کامیاب
چو دارد ز میدان کینم ترک ترک / برد خلق از دست من بوی
نزم شو و فرزند [illegible] جهان / ز تیغم دو پیکر به آسمان
و جیغ ترک سرمایه افتخار / گر از شان تهی گشت پرواز کار
یکی تیغ تیز من بو ماندی / که گرد از مخالف جهان زاهی
یکی در فشان تیغ من مهر تیغ / که پرشد ز تیغش جهان بیدریغ
ز ماه نو طوق و نعل سمند / کز آن شد زمین و فلک بهره مند

چو در روز میدان سوم گشت خوار / کنم حلقه در گوش بابای او
چو من دوش را در علو و شکوه / کلاه افکنت خورشید تابان کوه

ز کوه گران رفت تا تابه بر تن / کشید از غضب تیغ کینش ز تن
بخورشید تابان ملک در عتاب / فکند از عتابش بگردن طناب

ز بام سپهر آفتاب بلند / پی معذرت خویشتن را فکند
بخاک درم چهره زرد و سود / ز درخویش را بر جگر آب بود

کمرها که در فخر بنشست کوه / برآورد از سینه بی شکوه
بعذر خطا کرد چشم نثار / ولی از نثار کمش شرمسار

من آن پر شکوهم که الوند کوه / چو کاهی بود در من پر شکوه
شنیدم که الوند میدان گزین / دگر باره وار خیال ستیز

خیالی عجب بازش اندر سرست / سرش پر ز اندیشه اخترست
حسن کیف را ساخته جلوه گاه / فضای زمین کرده تنگ از سپاه

ز سودای شاهی سرش پر خیال / پریشان ها عقلش ز فکر محال
برانم که این بار شش از تیغ تیز / دهم آنچنان گوشمال ستیز

اگر گردد سر از جام مرگش گران / شود موجب عبرت دیگران
چو خواهی که کاری کنم در کنار / نخست از نهنگان برآورد مار

در این بود منهی چالاک جیب / که از گوش آواره گرد رقیب
ز دشمن گرت خار غم در دلست / بکام دلت زیستن مشکلست

سپه پرور آن شهر احتشام / گشاد لب از سر احترام
گدای بیار رحمت کردگار / نیی آفتاب سعادت مدار

زمین و فلک پای بخت تو تست / یکی آستان دگری تخت تست
نگین سلیمان انگشتت بجای / بهوشند از عرصه تختت بپای

ز ما بندگان بهر فرخندگی / نیاید بجز شیوه بندگی
ز تو سوی دشمن فرستاده حق / ز ما در رکابت سر بی حساب

رضای خدا از رضایت شود / ز بی التفات ار جهان خراب شود
ز برق تفنگ گاه و کینه را / بسوزیم بهرام چون بیشه را

بتیر زنی چشم ستانیم تیز / کنیم انگهی بر سرش زر ریز
نه ایم از سنان بیم و ترس ناک / ز تیغی که سوزان نباشد چه باک

پس انگه در گنج را باز کرد / ملازم با حسان سرافراز کرد
زمین را زر و سیم کرد آشکار / چو از آستین سیم ساعد نگار

چو خورشید افشاند زر زور کین / گر باشند زر از بهر زور کین
ترازوی زر سنجش آید سپهر / شد از زر گران پله ماه و مهر

درم همچو ابر از کرم می فشاند / چو شاخ شکوفه درم می فشاند
بیاموز آیین بخشش ز تیغ / گهر بر خاک ریزد گهر بی دریغ

چو دریا در از روی همت بده / گر از موج دارد جنبش گره
بهمت شرای که دوران دهد / نخور گر چو آب خضر جان دهد

پر از سیم و زر گنج ترازوی گاه / گر از دامن کنند و بار دگر
دلیران منم پی حفظ مال / عقاب جدل را گشاده بال

بود بخشش از او کین بر کنار / گر گرست زر سرو بود بر قرار
سپاهی برآراست کشور گشای / کر آنزاه اندر عدو چو خدای

پس آنگه ملک تند اعلم شکوه / بنوعم چنین کیف جنباند کوه
چو کوه گران ناته با و پای / برانده کمتا ز زر کمر دارای

ز کوس دارو در بناد رب / جهان کرده رحمت طاقی طراب
ادیم پلنگان بزین خدنگ / شده زیر رخت نمر زان پلنگ

شترهای جنگی چو کوه از شکوه / روان گشته از جا و ماند کوه
چو آگاه شد خصم روز آزمای / ز جولانگه فتح آیین همای

بر دوش دلاور بکار اکمان / چنین کرد خامه حدیث عیان
که آمد عجب اژدهای دمان / گر آتش زند در زمین و زمان

چو او در همی نیست در روزگار / گر با او کش بود در کارزار
بهر دم ای آتش و تیغ کین / شود آب نی فرو در زمین

نگارش ملک آیت افراخت / ز جای دگر کار او ساخت
بود مهر گردون سواد ار او / بهر کار دولت بود یار او

بدولت توان خصم را کاستن / نه از لشکر بی حد آراستن
گهی گر دولت بود مهربان / بسوزن کند داوری با سنان

بود مظهر قهر پروردگار / گجا تاب او آورد روزگار
چنین کار دان اژدهای دمان / عجب گر توان یافت از روی امان

دو دور از کین نیزه اش همچو مار / گرم مهره دارد و هم زهر دار
ندارم ما تاب میدان او / گر است انجمن فتح زریان او

درین بیشه شیر ظفر بیشه اوست / اگر هست شیری این بیشه اوست
بر دورش کی نام رستم برد / غضا آنچه او دست رستم برد

کمندش بود آفتاب بلند   گر روی زمینش بود در کمند
برآرد چو خورشید گر تیغ بیم   میان دو پیکر ز نه زان دونیم
ز بخشش هر روز افزونش باد رست   بود آشتی بهتر از داوریست
خصومت نهال ملامت بود   گلش رنج و بارش ندامت بود
نزاع بزرگان بر از نظر دست   شیران چو چال از کمال بهیست
گر روی زنهم دفروی یاز   گشاده لب را اگر ای سرفراز
نبودی اگر دولت چون همای   نبود نام تو ظل خدای
بدولت بود پادشاهی و تخت   ترا هم بود فر و اقبال و بخت
بود تخت و بخت سلطان تیموری   یمین است پیرایه خسروی
گر او رستم است نارش جلیل و حشم   تیار نر خیل و حشم هست کم
بود همچو گرشاسپ روزگار   تو هم همتی کم ز اسفندیار
گر او هست بهرام ایین ستیز   تو هم آفتابی کش تیغ تیز
شنودش نشد از کسی عرش سای   ز بیلش چو آهنگ گیتی ستانی
نشد آفتی نیزه آتش اژدها   نشاید بد و پیشه کردن ها
چو شد در بر دولتش گنج جوی   ز مردی نشاید که با هم روی
بمیدان نیارم گر پافشرد   ز مردانگی چون توان نام برد
گشودی تیغ گر آفتاب شکوه   چو افتد به ساعد بالوند کوه
تراز بر فرمان چنین کشوری   عنانش نمانده در کف دیگری
تر الکا فی شهریاری عطاست   نبی بر سر دیگر آتش خطاست
عروسی که شد همدست زیبایی   نفهمد کسی کز پیش در میان
گر او رستم چشمه تیغ جوی   بر دندش از ره بآن گفتگوی
خطاپوش جاهل نباید صواب   بتحت آب حیوان کس از خزانت
بجوی از هر آن شیوه مردمی   بانبی و کرده هم مکن همدمی
کم اندیشه سلطان جهان پرست   بر دودی دهد ملک را دست
نکو رای دل فتنه انگیز را   به پنبه مپوش آتش تیز را
وزیر آن ایا بنده پرورده ای   ستونهای ملک هر یکی جای
چو با هم شود تیغ و تدبیر و رای   بر دوی تحسین شود روزگار
سلیمان که شد شهریار زمین   جهان آمد از عقلش در نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام   سکندر ز ملک جهان یافت کام
ز تدبیر یک پیچ رو نابکار   زنی فتنه ظاهر کند روزگار

بجنبید از جا چو غرنده شیر   بآهنگ میدان بسی شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو شهد   گر آمد چو پند در بر سود مند
زمین وه کران کوس نوشین بار   جهان از دم تلخ کام از خمار
بیا مطربا زان نی همچو نوش   که سنگ بدل نیرو از راه گوش

محاربه ظفر نمودن اسکندر زمان نوبت دوم با الوند سلطان

نوازن که گوشم با آواز نیست   حجاب دلم پرده ساز نیست
در میان صف آرای این رزمگاه   برآر از ستم طبل جناح سپاه
گر چون شاه گردون علم پیش برد   گرفت آسمان و زمین را به تیغ
ز بانگ نفیر آمد به صفیر   سراپیل از جا ستانی جان نفیر
نفیر تک و نای و زیر است   بسان نهنگ ز بر خیل دست
پس تو ازان چو برق از نیکار   گل آتشین لعل سان ز شرار
علم شیمها از دو سو موج موج   دو صحرای آتش علم زد باوج
نهان زیر آهن یلان مثل پیل   بجوشش درآمد دو دریای نیل
یکی مهره بر خنگ خود آسته   وزان مهره مارش برآراسته
یکی خود زرین بسر جلوه گر   بآهنگ کین فتنه را کرد هر
بجنبید از جا خدیو زمان   بتعظیم او شد دو تا آسمان
همه دیده شد بر پایش نگاه   گه بر دیده پاش گشته حجاب
نظاره شاه فرخنده فر   ز رمحهای کین دیده شد سربسر
اتاقه ز نوبت پی زنبورکش   چو شاه پری زر پر شهر تش
شد از تیره رخسار پرهای خنگ   ز آیینه گیتی زدودند زنگ
بکین پرچم طوق اسکندر   چو گیسوی خوبان سر خنگ واژش
ز نوک سنانها که شد روش شاه   فرشته ز تنگی پرداخت جای
ز پشت ستر غوره که بس جنگ   چو آواز رعد از سپهر دورنگ
سر علم بر سپهر برین   شده خاتم آسمان را نگین
علم رفته بر چرخ این کهنه فرش   ستون علم بر طرف ساق عرش
نگهها کف یکه تازان تیز   برافروخته آتش رستخیز
صف آرای شد از دو شیر دلیر   هزاران چنین آراسته ز بر دو شیر
بنوبان اسکندر روزگار   ببستند یلان بر کمر کینه جار
ز سوی دگر خصم خاقان منش   بجنبش درآورد دریای کین

ز جنگ آوران قیامت شکوه | ز بس پی سپارش شد الوند کوه
برآراسته از دو سو کینه خواه | دلیران ببین و بسیار سپاه
ز لشکر جهان تنگ شد کوه و دشت | گرانده تیر از دوی تا شاید گذشت
ز گرد سپاهی که شد بر سپهر | ره خویش بر چرخ گم کرد مهر
ز زرین سپر تیغ انگیختند | ز ماه آفتابی در آویختند
چو گوی ستوران گردون شکوه | پلنگینه پوشان پلنگان کوه
ز ماه علم آسمان کامیاب | برآمد یکی نیزه وار آفتاب
ز دود تفنگ آسمان در گرفت | جهان را سیاهی لشکر گرفت
چو قرگان ز روی یلان دو سوی | دلیران تیر و کمان تشنه جوی
ز جوشن گذر کرده تیر آشکار | چو از پرده گل نسیم بهار
سنان و سپرها که در کار بود | چمنهای کین را گل و خار بود
دهان را تفنگ از پی دم باز کرد | دری در وجود از عدم باز کرد
فدای فتن الوند رستم نصاب | برآورد شمشیر تیز از غلاف
سپاهی یلان و پردل و کینه جوی | بسوی یلان سپه کرد روی
بلرزید بر خود سپهر بلند | زمین شد گران زان جبل یمند
ز نیزی سوار و پیاده نشان ساخت | که هر چند گرد بدو جوش یافت
شد آیینه روی مه بر علم | ز دو اژدهای النعل یا النعل دم
کمند نیز بر آن اژدها اعتلاب | چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب
زوال سپر نیزه رخشان شده | نهال کلیم آتش افشان شده
ز تیغ و سنان پر دلان در ستیز | چو خوی پری پیکران تند ریز
چو سد سکندر یلان کینه خواه | ببستند بر خیل یاجوج راه
زرهشان زان سیل غران رها | فشردند چون کوه البرز پای
نساد هم گردان کین مصاف | بخندید از آن لرزه کوه قاف
چو در دشت الوند دریا شکوه | گر از سیل هامون بجنبید کوه
غبار آفتاب از آنجا سوی ... | برانگیخت از خاک میدان غبار
ز شیر اژدها و نوالات چنگ | جهان بیشه پر ز شیر و پلنگ
شد از تیر ترک خون پر و جوان | چمنهای کین پر سر ارغوان
تفنگ افکنی نیزه را گشت یار | چه ماری که نقشش تفنگ مهره دار
اجل را ز فرق یلان برگ بود | وران کاسه چون شربت مرگ بود
بهم بر زد آن قوم را روزمان | نگون شد علمهای اهریمنان

یکی گرده پهلو سپر از ستیز | ز ترکش برآورده پر در گریز
خدیو زمان خسرو روم و زنگ | چو خان را شد از کار بیداد جنگ
زده دو سر الغ و زرمان | نمودار شد انجم آسمان
رسیدند گوی نبرد شکوه | گر از پیش آب شد چو کوه
ز نعل ستوران بجا بحوم | زمین پر هلال آسمان پر نجوم
خبر یافت خاقان جم اقتدار | که شد اژدهای آفت روزگار
بجنبید با خیل انجم اساس | اساسی گرز گرد گردون هراس
بیکبار بر دشمنان تاختند | زمین و فلک در هم انداختند
ز تیغ درخشنده شیران دست | سهیل فلک شد تیغی درست
ز جولان شیران آیین ستیز | غزالان بجا رمنده در گریز
کجا پشه حمله زنده پیل | چه پشه زند خیمه بر رود نیل
مشو غره گر اژدهای کمین | مباد افسونگر بود در کمین
چو صعوه بهر سو ملخ جلوه ساز | مشو ایمن از پنجه شاهباز
بناز استواری دگر چو کوه | که سیل غرزه اش شکوه
ز جا بر گرفتند الوند را | شکستند کوه دماوند را
فلک را در آن عرصه انقلاب | ز جا برد سیلاب خون چون حباب
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز | ز میدان گریزنده را برد تیز
ز هر سو سنانهای یلان گرون | نموده چو برق درخشان ز خون
زره زار پیکان فرو ریخت | بصد دیده بر خویش خون میگریست
شد آزرده از تیغ کین فرقها | سپر کوهسار خنده از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده | درو پنجه شاخ مرجان شده
هر سر علم شد از آن دار و گیر | چو نعل ستوران سنگ ز تیر
ز پای ستوران نه ماند و جای | همه سرکشان گره کرده دست و پای
یکی دست و پا پیش از ... بیکند | ز دست کمند بلا پای بند
یکی گرده پهلو سپر از ستیز | ز ترکش برآورده پر در گریز
خدیو زمان خسرو روم و زنگ | چو خان را شد از کار میدان جنگ
به عیش و طرب شد شاد کام | نشاید کام دل از می و جام
وز آنجا در آورد پا در رکاب | ز ملک حسن کیف شد کامیاب
به حرمت سلاطین با فر و هنگ | فرو مانده در چاره صلح و جنگ
دلیران سرحد نشین در گریز | چو خاشاک از صدمه باد تیز

همه سرکشان در تمنای باج / نهادند از بیم تمنای باج
امیران شهری ز آشوب دهر / ببستند از بیم درهای شهر
رعایا هراسان ز بیم خراج / بدو برد هر کار خود را علاج
جهان شد سیاه از غبار سپاه / سیه خانه را خانه زان شد سیاه
پلنگان چو نخچیر ازان پرشکوه / ز هر سو دوان بر کمرهای کوه
بیابان‌نشینان هم از گزند / گرفتند منزل که کوه بلند
ز خیل سپاه قیامت هجوم / بنخجر شد لشکرش تا حد روم
حسن کیف از عیش آباد شد / ز عدلش دل عالمی شاد شد
پس آنگه بر خیل گیتی گشای / بآهنگ گرجی روان شد ز جای
چو بر خیل گرجی نهادش گذر / شدندش سگ آستان سر بسر
حصنها کرد ویران همه / ز دودش آتش‌پرستان همه
از آنجا بشروان فکندند جوش / ز بیمش نهنگان دریا خموش
ز شیران چه بسند ظفر تیزگرد / دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده / برازی چه باشد خود انصاف ده
دمی بی می صاف دلخو مباش / نباشد گر آب خضر گو مباش
ازان شد چنین سبز و خرم سپهر / که دارد بکف ساغر ماه و مهر
مده جز بمی نقد جان زینهار / فرو برد اساس سکندر شعار

شکار کردن بهرام زمان در حوالی آذربایجان و خبر یافتن از آمدن نامزد سلطان بغداد آن

برات جراحی نخست شمار / چنین آمد بیرون بعزم شکار
که چون شیر دل خسرو سرفراز / ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظارگاه / بهنگام دی جلوه‌گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب / برآراست منزل ز مرغ کباب
چو دی رفت و شد فصل اردیبهشت / چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
ببلبل و علم لاله با صد شکوه / نشست از سر عیش بر گرد کوه
فلکهای شد سایبان سحاب / شهابش ز بر گوشه زرین طناب
همه کوهها گیتیان بر قطار / جرسهای شان لاله از هر کنار
غزالان عنان فراخان باز / چو چشم سیاه بتان شوخ ساز
بهم شیر و آهو در آویخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
خرامان عنان خرامان همه / خرامنده هر سو چو کبکان همه

ز آواز رعد و خروش سحاب / برون رفته از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر تک رخشا خرام / بجولانگری چابک تیزگام
بفصل چنین شاه عالم مدار / برافراخت رایت بعزم شکار
سرایی رکابش دوان فوج فوج / دوان از پی یکدگر همچو موج
کمندش مزن رود دردش بجو برد / چو سردی کره روی آن نامرد
گرفته رکابش سپه پروران / بپابوس او ماه و مه اختران
بیالا بتان گفت جان همه / بنقدهای انگشت خرامان همه
یکی از غضب زد برابرو گره / کمانها پی آهوان کرد زه
گرفتند صید افکنان دلیر / بشیر افکنی آهو انداز زیر
پی نسته کرده بتان زبان / ز مژگان خدنگ و ز ابرو کمان
سنان بر ستوران زرین رکاب / چو بر برخ رنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان برابر شرار / پر از لاله شد دامن کوهسار
ستوران خرامان چو کبک دری / چو طاوس بس خوب جولانگری
کمند دلیران آهو شکار / چو زلف سیاه بتان تیره بار
اتاقه بر شرزه شیران بدست / همایی بسر تا بسازی بدست
ز بس چرخ و آهو زمین شد پلنگ / شده تنگ بر آدمی ملک
ربوده سگ از آهوان توش را / بخواب عدم برده خرگوش را
بدنبال آهو سگ از هر کران / دوان چون تب از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک / چو گاو زمینش بپوشید خاک
ز گرز گران سنگ گردن کشان / خر وحش از زیر بار گران
سر شاخ آهو که خونبار بود / چو شاخ گل از تیر پرخار بود
ز بس خاک از خون شده همچو گل / خر گور را پا فرو شد بگل
پلنگان تیر از کمرهای سخت / در افتاده چون سایه از روی درخت
شد از تیر تا نیستان کوه در / در آن نیستان شیر ز جلوه گر
پلنگ سپهر از چنان رستخیز / نهفته دم آنگه دم از بیم گریز
چو از صید وادی بپرداختند / لوای طرب را برافراختند
چو زلف پری پیکران عود / ز جان و جهان بر او زود دود
بصورت پری طلعت شوخ و شنگ / زبانها گره مطرب چنگ
ز هر سوی جام نابی بدست / گرفته مهی آفتابی بدست
مغنی چو دف را بدستان گرفت / نی انگشت حیرت بدندان گرفت

صراحی به آواز نی کرده گوش / کشیده برون پنبه از گوش هوش
شده چنگ محراب اهل نیاز / صراحی ز بس سجده‌اش سرفراز
چو چشم بتان ساقی نیم مست / ربوده شکیب از دل و دل ز دست
درین حال آمد رسولی چو باد / که دارای پیر داوری داد
دماغش ز نکهت مدارا پرست / دلش را تمنای شاهی شکست
کشیدست لشکر به فر و شکوه / چو کوهی به اطراف البرز کوه
سپاهی به او پردل بی‌هراس / فزون از ستاره برون از قیاس
فرو دانج دو دانگ و کوهساران سپاه / ندانند عدد دیده دور کی
شد از کثرت و ازدحام سپاه / دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب در روزگار / که جز لعل خوبان نماند آبدار
گل و سبزه و بیخ و بوستان نماند / بجز عارض و خط خوبان نماند
ز بی طعمگی عالمی بی ثبات / گرسنه شکم گشته سیر از حیات
طبق را پی طعمه چشم از جهیز / شده چون طبقهای کاغذ سفید
نمانی که در عالم امید بود / همین گرده ماه و خورشید بود
تهی چون شکم دیگها از طعام / چو طاس فلک سرنگون دیگ و جام
بعینه به از زعفران کاه بود / که روزی ما و دانه سیر اه بود
تنور شکمها تهی برفروخت / ز سودای نان آتش جگر سوخته
ز مهمان کرم مشتها برکنار / که زان چو از دام دلها قرار
ز شوری نشان چشم دوران مراد / نمک جز لب لعل خوبان نداشت
ز بی گوشتی عالمی را طواف / طلبکار سیمرغ در کوه قاف
گران گشت پای سعادت کاب / که خصمت زنده می‌عنان تاب تاب
بجز کینه چرخ پیشکش نکرد / تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد
ز گردی خلاف جهان شد سیاه / رسانی به ششتیر کین را پناه
فتاده دم از شنه تدبیر چیست / کمینگاه تیغ پیدا و تقصیر چیست
جهان را بره دیده انتظار / روان سوی کز روی شه نهار
گرفت آتش فتنه در کوه و دشت / که کس را به تیغت که از حد گذشت
سکندر اساسی کشور کشای / پی فتح با جیش برداشت پای
از آن فتنه خاقان ما لک / چو زلف بتان خم بپیچ و تاب
بیا ساقی آن ساغر شیر گیر / که در تاب مم از مکر روباه پیر
بمن ده که گام میدان دلیر / کنم پنجه در پنجه شیر

سخنی مرا مرغ دل صید بست / ز تار نوا بسته تیه دست
چنان پرده بر کش ز اوج هوا / که گیرد چو مرغان وحشی هوا

مشورت فرمودن شهریار گیتی‌ستان با امرا در باب محاربه با مراد سلطان

ز بر طرف صید دشمن شکار / چنین گفت افراخت از کارزار
که دارا اساس سکندر شکوه / چو باز آمد از صید صحرا و کوه
ز بی عقل سپاهی جگر خاره داشت / چو شاخ گل از خار آزار داشت
لبش چون لب جام صهبا خموش / ولی چون صراحی دلش در خروش
برآراست بزمی چو خلد برین / ز خیل سلاطین ایران زمین
نشاندند شهزادگان سپاه / چو شاهان شطرنج در پیش شاه
سلاطین خاقان گیتی‌گشای / بخدمت نشاندند هر یک بجای
صدور هنر در دران انجمن / نشستند چون گل بصدر چمن
زبان گهر از سخن بسته لب / نهادند بر سینه دست ادب
بتان فرو ز نفر رخ شمع جمع / بخدمت نشاندند هر یک چو شمع
شه از درج در لعل سیراب ریخت / ز دریای لب گوهر ناب بیخت
که ای شیرمردان آهن نبرد / بود فتنه‌ها در کمینگاه مرد
تمنا مرا بود آفت روزگار / خیال شراب و هوای شکار
درین وادی پر شر و جای شور / چه گردیم دنبال آهو و گور
تمنا مرا شور آن آهو شکار / بهشت از خود وحش و وقت کار
کسی کو تواند شکار پلنگ / چرا آورد رو بنخجیر و رنگ
چه نیم بر رفتار کبک دری / که بود و رو و شیوه دلبری
کبوتر که مرغی بود با نوا / به بازی بسر می‌برد در هوا
ز نازش چرا چاره سازی کنم / چو طفلان تنهای بازی کنم
بکبک و کبوتر مرا نیست کار / کنم بعد ازین باز و شاهین شکار
مرا نیست پرواز مرغان هوس / ز بال عقابم پر تیر بس
اتا تو مرا از پی کارزار / به از باز و شاهین آهو شکار
پر فرق من بر سرم سایه سای / بود خوشتر از سایه گستر همای
بود دام صیدم زره‌های جنگ / چه کار آیدم دام ماهی و چنگ
ز صید نشکان نتوان یافت کام / چه حاصل که ماهی در افتد بدام
چو خورشید تابان کمندم بلند / مرا شیر گردون بود در کمند

ظفر بر سپهر برین ساخت   هم تیره دود شکار بست   خدنگم که آن شکار علی ب   گر از سر خار تیر شود در حجاب
تا بند مردان ز تن کارزار   ز نیزبان هر انداز شیر انگار   تفو بر پلنگ از بحال کام   بود خون صیدش می لعل فام
بیا ساقیا تا ترکان زنی کم   برو اندیش را چاره سازی کنم   ز سرنشته دارد به کریما را   اگر بارد پیدا در کره دیا
شنیدم که دارد جهان کمال   تمنای ملکش بود در خیال   بامک تکم ولیر آید است   عجب روی چو شیر آید
چو پروانه پرسوی شمع تیغ   بر پروانه آتش سند ای نشاط   نمودی گرفته سالی گردش تمام   برو دایه دانش سمن عام
نگاه صورت است آن تیغ در آب   که آید بسوی آتش آبیاری تیغ آب   به انام من از صورت دوز کار   که از مدد کاتش برآرم دمار
زکرزی که انجام کش کم سران   نگیرند ز روح جست دیگران   سپاهی کشم سوی جیش دلیر   بسیط تو الان درم ز تیر شیر
نهیم از سر دل که آتش اندر نهان کی   نخواهش هم فلک را چه باک   هر آتش که بر بود کوش پای   چو جولان کنم ز آتش هم پای
زنعل سمندش ان ترکتاز   کشم طاقتی الفضل اللعل باز   پناه خوانالک کر بخت   اگر خورشیدم کوی نبست
چو بر روی گیتی شام دوستخیز   کشم آتش انگیزی آتش تیغ تیز   ز خشم زره تیغ پیلاد بکنم   کشم خشتی چشمه در یا بکنم
شود شیر گردون ز بیم صفات   نهد در کمان تیر ترکش شکار   زره سازم از نوک پیکانش   کمانش کشم تیر ز آتش
پلنگ سنگ از سر رود رنگ   سپارند کره ماه دو شب   چو تیغم شود شعله زن برق   چو دریا کنم کوه را آب دار
برآرم دمار از نهاد پلنگ   مرا بر پا همه خود هاش خون پلنگ   کشم بر رآتشی از تیغ آب   بسوزم ز سنگ ... دار
کشم پوست از تن شیر پلنگ   کر سازم از آن چرخ لعل رنگ   شیر فلک گر کشم گوش کین   نگار زمین گر کشایم کمین
زپیکان تیر ترنا کند   سنگ شود آسمان سر بسر   ز ناوک فلک سفته درو کین   شود مهره پشت گاو زمین

بر کرد دوده رایتم پیر راز   فی ز نیزه ام در هوا ایلکوه ساز   بیا ای که گفته از انجام هم   سلیمان گیتی صف کین علم
چو بر رزم خورشید شمشیر کجای   فلک سازم از جام گیتی نمای   دهد مر ره از مهر من سپهر   ز نون تیغ تیغ چکانم آتش مهر
چو جولان من خورشید سمنج آب   تهارد بکی پای تخم رکاب   چو باز آمد گیتی ام تیغ و سپهسالار   نگین گردکی ... شناس
دم تیغ من کافت جوشن است   گلگونه سازیش بر شده تخت   وزان و زخصم تو سپه برآ   که بر نیزه از فرقش گه نیزه باز
اگر سایه تیغ من گیرد آفتاب   سپیده شوند از تف افتاب   هر رایتم زیور ماه و مهر   زده صیقل آینه های سپهر
گشاده نماند لب پیر مرد ان   گرای دگر گشت ستیز   ظفر بر سپهر برین ساخت باز   همای سعادت شکار تو باد
هم داغ دارد زخنده کی   شب روز در پایه بندگی   غلامان تو صاحب تاج و تخت   ایاز تو محمود زخدمت بخت
اگر دست تیغ سمنم شود   گرفتار زندان آن تن شود   ز تو تیغ دولت بیاور بخت   چو پروانه پشت زمانه تخت
چو دامان کنم تیغ کین بر زنم   بتیغ سپیدم خصم را برزنم   بیا تیغ تو تا شکوه از ترش   نسیم از نیزه تیغ ار فرش
درآرم فرق فرهادون بلند   کمینش کمان حلقه کمند   پس از نشرت شاهد آن تو   بهار است خطی از ان نگار
ز هر شیشه تیغ سمن خیزان بر   گرفتند شاه نکر شیر بر   بیا ساقیا جام شراب چیست   که در خاتم جام باشد عقیق
بس ره گران سپهر نگار کنم   دوای من جان ...   بکف ابس بود جام زرفشان را   چو حاجت نگین سلیمان را
مراد ظفر ساغر دلگشا   [illegible]   بیخ وی فرست از جام گیتی نما
نگار زمین تا بد دلیر   ز سنبل کمن ... داد ب
کر شاه سلاح این ساقی روزگار   چو آوردن تیرب لشکر قلعه   که نامه از خامه تیر بساز   رقم زد به سلطان گردن فراز

سر نامه نام جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
سخن را چنین داد آنکه طراز / گرای چنین نغز زرده نواز
بحمدالله از فضل یزدان پاک / گرفتند تاج و رای ملک خاک
ز نو آفتابی برآمد بلند / که از روی زمین زمان در کمند
جهانی دگر شد سعادت فزای / که در سایه اش عالمی کرد جای
برآمد به تخت آن سلیمان نگین / که آمد به زیر نگینش زمین
جهانگیر شد آن سکندر سریر / که گردون ز کاوس و جم باج گیر
غزالی هما آمد بلندان دلیر / که بیشه تهی سازد از نره شیر
تذروی در آمد به میدان باز / که صید خرامش بود چره باز
گذشت آنکه بود افسر عرش سای / کنون پیش پاکن سر عرش سای
نماند آنکه بندی کمر بند زر / بفرمان ما بند زین پس کمر
برون کن ز تمکین خلافت ز دست / که بالای دست تو هم دست هست
ببین افسر شاهیت عرش سای / چو کرسی که بر تخت من زیر پای
بزن رای از این پند خسروی / مکن پیش از این فکر با ما دوی
مباش از پی سلطنت سرگران / که شد وقت سرپستی دیگران
مزن نوبت سلطنت را بسی / که نوبت بود هر زمان از کسی
بود سایه دولت ما همای / امانت که بر سرت سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند / مکن جلوه در زیر سرو بلند
بسوی ما براتیم کن نظر / در آیینه بین جای فتح و ظفر
زرت را بیار او ایام ما / عیارش ده از سکه نام ما
ده از وصف ما منبرت را طراز / وز آن پس بچرخ برین سرفراز
کمند مرا بین ز سرخندگی / مکش گردن از ربقه بندگی
مکش گردن از رای ما زینهار / سر خویش منه ز خط ما روزگار
به درگاه ما آر روی نیاز / که گردی ز پا بوس ما سرفراز
نخواهم گزین لشکر بی حساب / بکلی شود آن ممالک خراب
نشاید که لشکر به تاراج مال / در انم بود در رعایت وبال
چو شطرنج از ما جای دو شاه / شود عرصه ملک لشکر تباه
گناه رعیت چه باشد در آن / که کوشند با هم دو صاحبقران
چو سلطان گشاید در کارزار / به رزم یکی کشته گردد هزار
چو در فتنه افتد ز آتش شرر / سلامت نه از خشک ماند نه تر

چو زد برگ گل ابر در پای شاخ / ز گل باد از روی ریاحین جار
چو باد خزان آورد در گلزار / خزانه نهال گل از پیدا بار
نظر کن که چندین شه و شهریار / که بودند فرماندهٔ روزگار
چه سان شه ام از روی فرمان بر / نماند گردون بلند مهترت
ز تاراج ملکم منه پا دلیر / که بود تهی بیشه از نره شیر
به امید گوهر بکام نهنگ / مینداز خود را ز پیش از درنگ
ستانم نگر ترک این کار کن / ببین در گل اندیشه از خار کن
مناز از چه باشد بلندت کمند / گران گردنت را کشم در کمند
تو طوق در پرچم بی کارزار / گر امنیت گلندست آن جوی بار
ملک سا مکن سایه بان زرت / که گردون فرود آرد از بر سرت
ببین نقش ما را ز فرخ سحاب / نکو نقش در باز یک قطره آب
تو گویی من آن ملک از اسکندر / که پاسی منم هم برابر سکندر
فروزان نگر آتش کین چو شمع / که سوزی چو پروانه نزدیک جمع
ز نیم گرفت خود از برترت / همان قصه بهر دلیلی فرت
بدین گلشن از نخل دولت بچنگ / گل آشتی را مده خار جنگ
ز خارم شود آتش فتنه تیز / زند در جهان شعله رستخیز
گل عطر بزم در این گلشن باغ / کند از نسیمش معطر دماغ
بیا ساقی ای چو لبت نوش لب / لبالب کن از باده جام طرب
که از تاب لعل تو افروختم / تو آب حیاتی و من سوختم
چو تشنه ام از خمار آتشم در دلت / ز اشکم روان پای تا کل ات

مشورت نمودن نامه مراد سلطان با امرا در باب اطاعت صاحبقران و عنان تافتن از نصیحت

دگرباره آبی بده بی خمار / مگر آورد باده بر روی کار
خردپیشه راوی شیرین کلام / چنین داد نظم سخن را نظام
چو زان نامه سلطان نیاوش گوش / چو دریای ظلم در آمد بجوش
پی مشورت مجمعی ساز کرد / ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد چنین نامه ناصواب / ز ترک و شما چیست این را جواب
رساند نه سر دفتران سپاه / بعرضش که ای سر دون پناه
تو را تیغ شهنشاه آفاق گیر / خطای عظیم است و کاری خطیر
نشیره بصاحبقران سرا / بشیران نبرد ازمای حطات

مناسب نباشد ز آهوی چین گر آید بصید آن شیر عرین
ندانست دست چنان زبر دست که با شیر سر پنجه ار پنجه خواست

زبیغش گزند عالی پست او بود نامه فتح در دست او
بدو رش گزو شیر شد منفعل مکرر نه شد از ستم شیر دل

نکوشید کس با زبردست خویش نگارا که گرد از میان شست خویش
بدولت سران سر گوشه ملک ازان پای عرش برآید بلک

نبخشید کس بر خلافش ز جای که ورش نیاورد سر زیر پای
قضا منبر آراسته از ملک که بر نام او خطبه خواند ملک

برآورده دست دعا ماه و مهر که جانش بود در پناه سپهر
ز کارش گشاید گره ماه و سال بانگشت دندان گرم هلال

برای زند بر سپهر چرخ تیغ ندانند فلک قدر مردان دریغ
چو با تاج گلگون ترمش سنان کند جلوه بر رخش آتش عنان

آماده بود بر سرش آن همای که دارد بر آتش چو پروانه جای
کلیم است بر کف عصا استوار خلیلی که دارد بر آتش قرار

شباهی فلک قدر گردون جناب بود دعوی خسروی ها صواب
چو مهرست اقبال بخشش بلند چراغ از فروزی نباشد نژند

مده شیوه دوستی از دست که طرف این زراغش کی ربست
بود دوستی شمع مجلس فروز خصومت بود آتش خانه سوز

کشید تیر گرد در کمان دست تو مبادا شود رنجه زان شست تو
مکن خو بگوی بکس زینهار چو کردی مپ چشم نیکی مدار

اگر خار اگر گل نمایی درآب ز عکس نمایانت کند کامیاب
تواضع کن ای اخترش بین جوانمردی و لطف عامش ببین

بدشمن زند از نکو بی نفس کمال مروت همین است و بس
گر از تاب مهرش شوی بهره مند شود ذره ات آفتاب بلند

شود لطف او شامل حال تو فروزان کند شمع اقبال تو
بود آب و آتش کی صلح و جنگ بنخشش محیط و بکوشش نهنگ

نی نیزه و خاره اش وقت کار کی شکار آرد کمی زهر بار
بر افشت زان گفت دیگر چرا نباز اسلطین ایران کشا

گرامی ای مهر افلاک تخت مراهد شت در ظل اقبال و بخت
اگر شد فلک تخت شاه زمان بود پایه تخت من آسمان

مرورش بود حلقه مار کمند مکن دست با کم ز خود گزند
نشد مهر اقبال او ذره ریز چو سایه چرا او نهی در گریز

زبیداد او گر کشم پای پس چه سان نام مردی برم پیش کس
بود دولت زن نیزه در دست مرد که باشد گریزان بروز نبرد

چرا مار زد آنکسی که گرز در دست که دشمن زد و تیغش نشاند به بست
مبین خواری آن بی جگر زینهار که پند پشت شش هنگام کار

کجی گر کشد کام زن در گریز سپاهی بکش سر ز دامن تیز
کسی گو شود زرد رو روز جنگ بگون بود گر گرد رخش لاله رنگ

بود نام مردی بر آنکس حرام که فارغ بود از غم ننگ و نام
مرا در سر اندیشه جنگ اوست نوای غزالم بآهنگ اوست

نصیحت نیاید بکار گر بگرداند رو قول ایشان اثر
چنان مست بود از شراب غرور که بود ش کی در نظر تاب نور

نشد جاهل از پند کس کامیاب نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدو ابلهان نا سزاست که پنبه در آتش نهادن خطاست

بدا زینک دوران گردد انباز ندانست ای گل ز خار باز
بدیوانه عاقل نشد نکته سنج نشد هدم اژدها بر سر گنج

بیا ساقیا پند زاهد چند بده باده دست شوم زینبند
که پیش لب تو بود از سیل جام بود بر جم نهان مجلس حرام

بیا مطرب از نغمه معتدل بکش چون نیم پنبه از گوش دل
چنانم پر از نغمه کن گوش هوش که بیرون رود پند ناصح ز گوش

جواب نامه صاحبقران از نزد نامراد سلطان خشمناک شدن شاه زمان ازان

دبیر سخن پیچ مانی قلم برین لوح راز انجمن زد رقم

که سلطان چو دید انجمن نامه را برآراست از کینه هنگامه را

قلم برگرفت از طریق عتاب زروی تعاسلش قلم زد جواب
گرای آفتاب سپهر کمال مبادا ز دور سپهرت زوال

تویی آن سرافراز فرخنده بخت که چون آفتاب تو دو تاج و تخت
تو دریا شکوهی و من آن نهنگ که دریا بود از شکوهم بتنگ

تو گر شاهبازی منم آن همای که شد در جهان قلم سایه سای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب که تیغ شد از برق من در حجاب

مرا تا بود دم درین کارگاه   پدر بر پدر بوده صاحب کلاه
بمن میرسد تخت شاهی و بس   چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشه گل معطر دماغ   زاندکی با عبیر از باغ
گر از خشم گرگی آورد سر دمه   نیارد شبان را جدا از رمه
نگیرد کسی کوه را از پلنگ   نسازد تهی بچه را از نهنگ
نیم این زمان یوسف نامدار   ز یعقوب فرخنده فر یادگار
ز تاج و سریر از ازل کامیاب   سریرم بهشت و ز تاج آفتاب
خود انصاف پیش آر و بر گوی راست   که از سلطنت حق بجانب کراست
قرین نجبا خاندان قدیم   که کاری خطیرست و رنجی عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج   که ازان دیانت رسد درد و رنج
بود فکر باطل خیال محال   چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس رنجه خاطر بسی   که خفتا نخفتند بدام کسی
مشو جانب بیشه ام جلوه گر   حذر کن ز سرپنجه شیر نر
ازان شیر مشکل توان یافت کام   که شیر ژیان راست در وی مقام
ازان گل نگردد معطر دماغ   که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب   نتابند باهم مه و آفتاب
شهان را بهم نیست جز دار و گیر   ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح ازان آشکارا کنند   که باهم دورویی مدارا کنند
ازان پیش یکدیگر افسر نهند   که زین پس که در داوری سر نهند
سری کز زبونی نهد افسری   سزاوار فرقش بود معجری
اگر چند شاهین بود سرفراز   نشد تاج بر پای او جره باز
همای از در دولتم کامیاب   نیاسوده در سایه او عقاب
جهانگیر گر شد پلنگ دلیر   باورد نیاید چو پیکر ز شیر
چه غم گر بود دولتت تند و تیز   که دولت ز تندی بود در ستیز
نشاید بود نعمت بی زوال   که بیند زوال آنچه بیند کمال
پی تاج زرگینه آیین شاهیش   بیا پس ازین بر سر کین [illegible]
اگر سر رود و ز سر افسرم   نشانی ازان کی بود از سرم
کرم بوده گردون درین پایها   کنم دیده را همچو ما فرش پا
اگر از تو بندم کمربند زر   همان به که دیگر نبندم کمر
سری کز تواضع کنم فرش پای   همان به که از تیغ افکند پای

چو آتش برآرد ز ترکش دو تیغ تیز   که پهلوی سکندر ار ستیز
منه پیش پای عزیمت رکاب   نگه دار جا تا نخیزی ز پای
چه باک از سنان کف تند خوی   که مار دو سر جان برد از دو سوی
ز آسیب سرپنجه شاهباز   بود طایر آسمان بی نیاز
بسی آب و لاف روز نبرد   ولی روز میدان نشانش نه مرد
مکش پیش بسیار حیل انبوه را   ز طوفان دریا چه غم کوه را
زبانی بود تیغ آیین ستیز   نگویم سخن جز بشمشیر تیز
چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید   چو هدهد به پیش سلیمان رسید
ازان نامه خاقان شد پریشان   شد آشفته چون طره مهوشان
که سلطان بپیچید و بر شد بهم   پریشان خویش و بیگانه هم
ندانم که اندیشه خود پرست   گر او در نسب بهتری نیز هست
کسی را که باشد خرد رهنمای   برون کی نهد از حد خویش پای
گر او در ازل زاده بحر است   مرا جد فرخنده پیغمبرست
نداند یکی تا بدان کو الفضول   گر از نسل خواند آل رسول
کجا ذره و آفتاب از کجا   کجا چشمه دریای آب از کجا
عقاب ارچه با آفتاب عرصه   بود ماه را دعوی روشنی
عقاب ار شود بر زمین پایمای   نباشد ولی سایه اش هیچ جای
ز شاه ولایت حمایت مراست   منم شاه و دست ولایت مراست
مگو از پدر گرچه اسکندرست   گر او چون تو نیز آدمی دیگرست
بسی مردم از اهل این روزگار   ز نسل نجابت و اسفندیار
بمیراث باشد اگر سروری   بود سلطنت را نبی مشتری
بود مرد را اعتبار از حسب   نباشد بزرگی باصل و نسب
گرت نیست فرشاهی آشکار   چه حاصل که بودت پدر شهریار
ز سرپنجه زور رستم طلب   گر امروز نتوان ز رویش بتاب
گرت هست شمشیر و بازو و تو   سزد گر کنی دعوی خسروی
چرا از نسب مرد رانم نفس   نسب نام را هیچ نیرزد بس
سکندر شهنشاه گیتی گشای   جهانگیر گشته بتدبیر و رای
من آن آفتابم که شد سهم تیغ   مرا ملک عالم مسخر بتیغ
بود یار من دولت تیز من   هوادار من تیغ خونریز من
سلیمان کرا ملک شاهی گرفت   بلشکر ز مه تا بماهی گرفت

جهانگیری من بس است و بس / نباشد نیازم بامداد کس
بس بود آنکه گر جیش سپاه / بانگ میان سپاه ندراه
بیا ساقی ای نور چشم چراغ / گرفتم ز زلفت پریشان دماغ
چنانم بیکجرعه دل بر ز دست / که رسوا شوم مست بسیار دست
که از چشم و زلف تو افسانه ام / پریشانم و مست و دیوانه ام
ز زلف پریشانم زحمت تو آب / دلم پر شرار است و چشمم پر آب

توجه نمودن رایات نصرت نشان بجنگ تامراد سلطان و توقجار و قراولان

همایون همای سعادت اثر / کشاد آنچنان بال فتح و ظفر
که چون صبحدم شاه گردون خرام / برآمد بر ابلق تیز گام
دم از نور زد صبح صادق شکوه / تجلی موسی برآمد بکوه
کواکب شناسان روشن ضمیر / سطرلاب بر کف چو بدر منیر
بفرخ ترین ساعتی چون اساس / بجنبید با لشکر بی قیاس
کشیدند بر جستان تنگ تنگ / چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ
علم ز اطلس آسمان برمیند / چو خورشید تابان برآمد بلند
اتا توتوارش بسر سایه تاب / چو ابری که بر فرق سرو آفتاب
ز تندی سمندش که شد جلوه ساز / بفرسنگها سایه زو ماند باز
بسنگی که سودی سمش شد ز رنگ / پرید از اقصای چمن ها رنگ
ز سنگی که بر رفت آمد فرود / شد از زخم وی آسمانها کبود
ز سم ستور و ز گرد سوار / فلک بی مدار و زمین بیقرار
شرار از کوهان کوهی دگر / چو کوهی به بالای کوهی دگر
چو زان تعبیه آگه شد نامراد / فتاد آتش غیرتش در نهاد
بجنبید از جا بنیروی شکوه / شکوهی گران آب شد تا بکوه
قراول سواران که بودن علم / رسیدند از پرده جانب بهم
شد از جبه پوشان زمین کوهسار / پلنگان آن کوه بهاجه دار
زبانگ نفیر قیامت نهاد / جهان شد گرفتار طوفان باد
ز سم ستوران زمین گرد ناک / فلک شیشه ساعت از گرد خاک
علمهای والا فلک سای شد / ز هر گوشه فتنه برپای شد
ز دود تفنگ آسمان شد بتاب / فرو رفت از چشم سیاره آب
نی نیزه بر آسمان زد علم / شد ابر دست عطارد قلم

سنان نیزه از رنگ آلاله رنگ / ز برق آتش فتنه بالا گرفت
یلان زیر جوشن علم کرده تیغ / چو کوهی سراسر پر از برق تیغ
پلنگان بکف شاخ رنگین کمن / چو قوس قزح رو برو رنگ رنگ
ز هر گوشه پیوسته دلان مان / کشیدند و گشادند تیر و کمان
خدنگ از کمانها کشیدن گرفت / عقاب شکاری پریدن گرفت
چنان سنگ آتش ازو جستند / کزان طوطی و بیدار بو جستند
پرهای گلگون از آن شست کین / ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان چو بی چو چشمه سار / ز رهها چو چشم بتان فتنه بار
بنوک پیکان غبار سپاه / چو بر فرق کهسار ابر سیاه
سر علم بر فلک کرده راه / شده عینک چشم خورشید ماه
فتاده پر تیر بر فرق گردان / تذرو ان چنگ عقابان سپر
کمند و کمان گشت روزگار / چو ابرو و زلف بتان فتنه بار
ز برق سنان فلک بی حساب / سوار شرر آسمان پر شهاب
نی نیزه از تیغ گردان نگار / شده ناوک از هر زره نصاب
تفنگ بجو اژدر پیری ز قهر / دهان پر ز آتش و دود پر ز زهر
فلک ساچو حلقهای کمند / سر شیر گردون آمد ببند
نی نیزه از خون پر ارغوان / فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر تر زین بخون گشته آل / نمود از سنان شفق چون هلال
ز شمشیر کین خون ز هر جا که چاک / چو بار صنوبر فتاده بخاک
جرسهای زرین بخون لاله گون / در افتاده و گشته گرداب خون
ز سرها که بر نیزه بود استوار / در آن دشت شد سر بسر لاله زار
کله خودها لاله گون سر بسر / چو از خون مال طاس دریوزه گر
بخون خاک میدان شده متصل / فرو رفته پای ستوران بگل
چو دریا بخون عالمی موج زد / ز رنگ شفق موج بر اوج زد
سپرهای کین شد ز اوراق وار / ز دود تفنگ چرخ نیلوفری
یکی گرز آهن بکف جلوه گر / ز میدان بدر برده گوی ظفر
علمهای والا بفرش سپاهی / همه سر علم گشته خلخالهای
جرس مانده در عرصه گنگ تاز / چو نیلوفر از جنبش باد باز
چو دیدند بیقوت بیان دلیر / که گرگان ندارند نیروی شیر
بر آشیان شد ازو آوری کار بخت / گریزان ز میدان گشید در درخت

شب تیره کین شاه خورشید چهر / فرود آمد از برج خنگ سپهر
ندیدند در شب صلاح نبرد / که نتوان ز هم یک دگر فرق کرد
فرود آمدند از دو جانب سپاه / چو شب شد زبان بر سر کینه خواه
شبی کم ز روز قیامت نبود / خور از وی قیامت علامت نمود
شبی همچو اژدر بلای سیاه / بلائی بود اژدهای سیاه
فکنده افق آسمان نعل پای / گر از گرد قدم برنداره ز جای
فرو ماند یک سپهر از شتاب / شد آتش خار پا سوزن آفتاب
نشانی ز خورشید تابان نبود / همه ظلمت و آب حیوان نبود
ستاده بجا آفتاب بلند / فلک بستر پاش گلخن بکند
پلنگ فلک خاسته بهر جنگ / گریزان شده ماه بدر از پلنگ
چو گلخن فضای فلک پر ز دود / چه دودی کز آتش نشانی نبود
پی ور ز چرخ آشنا با ز مهر / بدریا فرو رفت زاوج سپهر
نگون دید چرخ از سپهر برین / بعبرت نظر دوخته بر زمین
ز مشعل همه خیمها بر بلند / چو از ماه و مهر آسمان بلند
چو خورشید ماه علم دلفروز / شب تیره را کرده روشن چو روز
شترگان یکی خفته از دیده خواب / یکی کرده بالین عزت خراب
ز اختر چراغ آن یک از دو چشمه / چو عینک بر دیده ماه دو چشمه
در اندیشه جنگ ایران زمان / که کام که فردا دهد آسمان
ببازو کمان بهر جا لکه روی / وز آن کرده بازوی مه تو بتوی
یکی بر سپر تیغه کرده استوار / در آتش مه از ناله شد آشکار
بر زین یکی بست زرین کمر / دو پیکر شد از ماه نو بهره ور
ز بازو کمند آن یکی کرده بست / که سررشته کارش آید بدست
یکی برده از پیسه علم زنگ را / ز دو صیقل آئینه جنگ را
ز طوق آن یکی بر جم او نخیه / بلای ز بر جوشن ...
تفنگها چو شمع آتش افروز بود / بلا را شب عید نوروز بود
جهاندیده پیران لشکر شناس / پی جنگ افکنده طرح اساس
لب از ابستن شاه گردون پناه / بدلداری سروران سپاه
یکی رانده از جود زر چاره ساز / که رخش دشمن شود سرفراز
یکی را ز افزونت پر کلاه / سرش را رسانده ز افلاک ماه
یکی را ز افسر ز سرافراز کرد / که نخوا ...

دگر را اگر گرد تیغ ستیز / که در خون دشمن بود تشنه تیز
بلا را ز یکسو در انگیخت کین / نوی پنجه کرد از پی کار کین
نمود از زره کوههای شکوه / نهاد از زره پشت گردان کمو
ز سوی دگر خصم فولاد چنگ / در مشورت سخت در کار جنگ
همه شب سر از ران سم سیاه / در اندیشه روز با صبحگاه
بیا ساقی ای آفتاب کمال / که خورشید رویت ببیند زوال
شب دود غم را نهایت سپید / بره می کرد روز عنایت سپید
مغنی ز دوران جرس بسی / چو مار از تو در پیچ و تاب هوس
گرفتار در دم دوای پریشان / من مینواز از نوای پریشان
چو این قاتل غارت شور سپهر / بر آمد کفش تیغ خونریز مهر

صف آراستن شاه عالمیان با نامراد سلطان و ترتیب نمودن او از قضا حیران

نهاد از سپر کینه سلطان شرق / ز خورشید خود زر افشان برق
غریو نفیر از فلک برد هوش / سرافیل در چرخ بگرفت گوش
بر آمد دم نای آهن ستیز / شد از باد کین آتش فتنه تیز
خدیو جهاندار عالم پناه / بجنبید در جنبش آمد سپاه
در آورد پا در رکاب ستور / کلیمی بر آمد ببالای طور
ز تاج و آماده بسر زیور سرش / چو شمع و پروانه گرد سرش
سمند شه چو دیوی بجولانگری / بر و جلوه گر پادشاه پری
فروزان ز رخش سمند مراد / بر افروخته آتش از دو باد
شد از شیهها آسمان در شتاب / گرفت از مه سر علم آفتاب
علمهای رنگین ز ماه علم / چو پرهای طاوس باغ ارم
بجنبند زنانه کوه از شکوه / بغرید رعد بهاری ز کوه
سپر از خود و آسمان برافراسته / چمنها ز نیلوفر آراسته
نهان در زره مهوشان زمان / چو در حلقه دیده مردمان
بتان همچو شاخ گل دلپسند / ز خود و سنان سپر بهره مند
زگردی که شد بر سپهر برین / ور آسمان بسته شد بر زمین
سر پرچم طره‌دار سپهر / پذیرفته کاکل ز انجم جاه
علمهای والا همه لاله رنگ / تمنهای رنگین شده صف جنگ
کمند و سپر مایه ابتلا / بر آمد چو گیسوی خوبان بلا

جگرگون نهال سنان سربسر / که پرورده و رستش از خون جگر
ز ترکش بلا را اگر پیشکوه / نموده عقاب از کمرهای کوه
ز گلگون تتق شد علم هر بلند / نمود از شفق آفتابی بلند
ز والا سر نیزه شد لاله رنگ / ز خارستان سنان گلهای جنگ
سلیمان اساس سکندر سپاه / برآراست قلب و جناح سپاه
یمین و یسار سپاه و سوار / ز خانان یمین و سلاطین یسار
قبا آهنان مرصع کلاه / نشاندند در قلبگاه سپاه
برآمد غریو خم هفت جوش / خم روی شد آسمان خروش
ز گرد ستوران سوا گرد ناک / فلک بر سر خویش میکرد خاک
کم باد پایان زمین سای شد / ز برق آتش فتنه برپای شد
ز سوی دگر خصم گردن فراز / برون راندند لشکر آیین باز
ز رستم نهادان بهمن نسب / یمین و یسار سپه داد رتب
برآراست هر سو به آهنگ جنگ / هزاران صف از اژدها و پلنگ
بسر خود آهن سم کینه کوش / دو دریای آهن به آمد بجوش
دم نای شد ز آسمان بهره مند / اجل را صلا زد به بانگ بلند
کمانها ز قربان برآمد بجنگ / گر قربان کند عالمی از خدنگ
ز تار تفنگ مهره انگیختند / ز برق بلا ژالها ریختند
کمان کیانی چو ابروی یار / ز هر گوشه گشته مردم شکار
ز پیکان چنین کوه کر حسان شده / بدن کوه لعل بدخشان شده
پر از تیر پهلوی گردان بی / ز ترکش نماند احتیاج کسی
ز درگاه سلطان رستم نهاد / روان شد یکی کوه آهن چو باد
گرفت آتش کین یمین و یسار / جهان گرد طوفان نوح آشکار
عنان سواران گسستن گرفت / ز هر گوشه بند جستن گرفت
ز نعل ستور و ز گرد سوار / زمین پر شرر آسمان پر غبار
شرار تفنگ چرخ والا گرفت / ز رنگ شفق کار بالا گرفت
رسیدند یعقوبیان ترک / با هنگ میدان چو در مرگ
بجنبش در آمد یمین و یسار / زمین گشت و زیر پا تیزرار
برون جست مرغ خدنگ از کمان / عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان کینه آمد عنقا و دنیا / یکی در کمندان دگر در کمین
علمها ز بس ناوک تیز پر / چمنها دو مرغان بلو جلوه گر

ز بازو سنانهای زهرابدار / چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان تیر نی خورده چون نیشکر / چو نی بسته در جان بسیاری کمر
جگرهای روبین تنان فتنه بار / چو دلهای سنگین دلان تار تار
و سر علم دلکش و دلپسند / چو رخسار خوبان بالا بلند
ز دود و شرار تفنگهای جنگ / کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمهای نیزه قطره بار / چو باران که ریزد ز ابر بهار
ز گرد ستوران بجا شتاب / فلک نیز خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیری علم برد انگی / گشادند بازوی زوبین تنی
یمین سپاه و جنایت ستیز / فتادند از دشمنان در گریز
چو آگاه شد قهرمان دلیر / گران شیشه خالی شد از بیر و شیر
بجنبید از جا به فر و شکوه / تنگری که از روی البرز کوه
کند آنچه در جلوه بخر دو رنگ / گر حمله آورده غران پلنگ
ز پرواز آنها ز فولاد جنگ / رمیدند مرغابیان پلنگ
اگرچه بود پای رجا در جفت / ورانند زیا چون سپید ماه تخت
ز لشکر بود گرچه پشتی چو کوه / نهنگش به دریا کند بی شکوه
فتاد افسر و سر ز تن ایلخان / گل و میوه رفت و گلگون شد از
ز خون نهنگان زره لاله گون / فرو رفته گردان گرد اندر خون
یکی زد کمر زان دگر یک شتاب / فتاد این شب آن گرز در
تیر زین در آن عرصه کینه سوز / ز خون همچو گلهای بستان فروز
سپر با مسک دران رنگ تاز / نظاره آتش دیده ها مانده باز
چو نعل ستوران دران تیز کین / فتاد از سپر بهار زمین
ستوران ز هر سو افتاده بی نعل و سم / سراسیمه وش دست و پا کرده گم
جرسهای روبین تن افتاده بخت / چو با صنوبر شده لخت لخت
نی نیزه تا از تفنگ یک به یک / تهی کرده قالب ستان بلنگ
ز نی که تیر گذار از فرق مرد / شفق شد بر این گنبد لاجورد
ز بس کوس رویین که افتاده بود / ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسه فرق مردان جنگ / قدحها پر از باده لاله رنگ
ز گرد سپاه و ز پیکان تیر / گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر دران رستخیز / بلا از دم اموش شد از گریز
نهان زیر دستان زان گیر و دار / کسی را نشد در فتح باز

زمانی تگهای خصم از کمین		برآورده دود از زمان و زمین
دم تیغ خیل سپاه ستیز		بر آن آتش از دم همی موج ریز

زمانی علمهای دشمن بلند		هم آتش ز آسمان بلند
ولی دیگرش خیل گیتی ستانی		ورا افکنده دگر ره عیش پای

ولی عاقبت چرخ آیینه گرد		ز خیل مخالف برآورد گرد
نکرد اختر لخستان یاوری		ز سلطان بجا ماندی لشکری

نشاند از هوا طوطیای جدال		رسید آفتاب علم از زوال
چو گشتی فلک غرق دریای خون		علمها ز ناو حوادث نگون

کمانها توان در غم دوستی		ازو مانده بر استخوان پوستی
چو زین پس در آن عرصه برگشت تاز		ز پوشش جدا از طرف طبل باز

در افتاده شیران چابک عنان		یکی از خدنگ آن دگر از سنان
یکی را دل از زخم پیکان فگار		بخون غرقه چون غنچه از زخم خار

فکنده زره دیگری تیر کام		رسیده چو مرغان وحشی ز دام
یکی را گسسته کمر بند زر		فتاده چو کوه گران از کمر

افتاده سپر دیگری تند و تیز		برآورده پر در هوای گریز
بصد حیله سلطان برگشته حال		برون رفت زان عرصه گاه جدال

خزان نیست آیین چرخ بلند		که ز نوبت بهار بعد جلاب بند
ندارد فلک پیشه آیین داد		سپهر کینه دارد به هر نامراد

بیا ساقی آن جام آیینه وار		که از اسکندر و جم بود یادگار
بده در غم و درد آزادگی		خرابا بیا ساز آیینی شادگی

نشان جم از جام و ساغر بپرس		که آیینه بین و ز اسکندر بپرس
کسی کو ز جامی چنین همدم است		جم وقت و اسکندر عالم است

بعقد خویش درآوردن سلیمان جهان بلقیس عصمت نشان را ادام عفتها الی یوم الدین

نگارنده نقشهای غریب		تو دو پس سخن این چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه		چو آمد بپیر ز ایران ز نگاه

بفرخترین ساعت آن هم جناب		شد از لخلخا اهل کامیاب
ز نیلوفر آراسته انجمن		پر از شیشه ساعت آمد چمن

برابر شب روز با یکدگر		چو آیینه را هر دو در نظر
شکفتند گلها به فر شکوه		پر از لاله شد دامن دشت و کوه

شبستان چو لیل بتان می‌پرست		بعشرت قدحهای گلگون بدست
در این محفل خاقان اقلیم بخش		بمیدان عیش و طرب تاخت رخش

می از ساغر کامرانی کشید		خضر شربت جاودانی چشید
ز سودای لعل بتان در شراب		فرو رفته از فکر آتش در آب

شرابی که بی لعل جانان بود		شود زهر اگر آب حیوان بود
بر اقلیم عیش و طرب کامران		چنین خواست سلطان جهان حکمران

که در عقد خویش آورد گوهری		در آرد ببرج شرف اختری
نمی بود در غایت دلبری		از او در پس پرده حور و پری

بحسنش چو خور عالمی از نگین		ز نسل سلاطین ایران زمین
ز حسن خوی نشان زلب چون نبات		چه غبغب پر از آب حیات

لبش گر اشارت کند سوی سنگ		شود سنگ از او لعل یاقوت رنگ
لب و چشم سرخوشش گه زمان دهد		یکی جان ستاند یکی جان دهد

ازو غیر گل خار خاری نداشت		کزو رشک چمن اعتباری نداشت
بنفشه بتاب از خم موی او		خجالت بود از زمین روی او

زنخدان او بود گویی ز سیم		که با ماه نو بود پستی دو نیم
بچوگان زلف و خم خط و خال		ربود از بتان گوی حسن و جمال

زنند دام نقشش بتان را صلا		کند صید دلها بدام بلا
چه غبغبش راز زلف سیاه		رسن کج و در رفته یوسف بچاه

بابرو کمان و ببالا بلند		ز ابرو و چشم آهوانی کمند
جمالش گل و خال رخ مشک چین		جمالش جهان بود و خالش نگین

فرشته و حورش زیبش سپاس		اساس خردی ازو التماس
ز بس تنگ تنگ اطلس چینی تنگ		فضای زمین بر فلک گشت تنگ

پر از مشک تر زلف آن نازنین		خرامان چو مشکین غزالان چین
همه زنده پیلان پر گنج گنج		ز خرطومشان اژدها پیچ پیچ

شتربا پر از لعل رخشان همه		ز رخشان چو گوهر بدخشان همه
غلامان و ترکان سیمین عذار		فزون تر ز اختر به شب در شمار

ز هر جنس چیزی که در کار بود		نه اندک که بسیار بسیار بود
شب تیره گیسویشان هر زمان		نهان گشت در پرده آسمان

شده پیشرو خرم سپهر بلند		ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبر فشان		پی عنبرش گیسوی مشکفشان

یکی بارگاه از بریشم طناب | کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر نشسته و شهریار | ز ده صد لعلهای ز صد هزار
نشست اندرو شاه گردون جناب | چو دارا ز بر چتر چهر آفتاب
صدور خرد ور بصد احترام | نشستند در صدر مجلس تمام
گروه خواتین کشور گشای | بعزت نشستند هر یک بجای
سلاطین گردنکش سرفراز | نهادند بر سینه دست نیاز
شد آراسته کوی بازارها | ز دو پای رنگین چو گلزارها
فروزنده شمع از یسار و یمین | چنها نمود از گل آتشین
بخدمت بتان چست و شیرین رقم | کمر بسته مشکین آیین هم
ببستند عقد مه و آفتاب | مه و مهر از یکدگر کامیاب
پی عقدشان از زر و در درم | طبقهای چرخی فلک گرد در
ز بهر نظاره برین بارگاه | برون خیز از روزن مهر و ماه
درآمد بمجلس پی ناله چنگ | ز بهر ترانه دو تا گشت چنگ
بقانون و سازی برآمد نوا | که زهره بچرخ آمد اندر هوا
پری مطرب از شیوه دلبری | ز سر گوشه قانون دلجویگری
بکف ساقی ساده جام مدام | یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان و دهان قدح | دهان قدح مانده باز از فرح
فلک را چو خوبان میان دلپذیر | بموی میان کرده دلها اسیر
خروشان چو مطرب حریفان مست | ز مستی چو دف کرده کم پا و دست
صراحی چو مستان می سرگران | سری بر زمین پیش صاحبقران
بکف جام می ساقی می پرست | دل عالمی برده از روی دست
حباب می از جام آیینه فام | شده نقطه دایره دور جام
چو نرگس یکی سرگران از شراب | چو بادام چشم و دگر کم بخواب
چو گل پر ز می دیگری کرده چاک | ز شوخی گلی همچو بلبل هلاک
بخدمت بتان قامت آراسته | بلایی ز سر گوشه برخاسته
یکی را ز پا زر دگر بند زر | ز موی میان کرده عقد گهر
یکی با لبس نکو اختری | چو خورشید تابنده نیلوفری
رخ آراسته ماه خورشیدروی | ز خورشید ... درج گوی
برابرشی از دو سو جانب کاشت | پی آهوی چشم خود سبزه کاشت
بسودی چو گل خال دلکش نهاد | سپندی ز عنبر بر آتش نهاد

نمودار سپیده فروزنده مهر | چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عارضش کامیاب | بتاراج دل لشکرها زد براب
در آیینه روشنش سوده ایت | بدر راز افق هاله پیدا شده
پذیرفته پای از نگارش طراز | چو در پای گل سایه پیرایه ساز
خدیو جم آیین صاحبقران | چو از باده شوق شد سرگران
ز مجلس بسوی حرم راه کرد | چو خور جلوه در منزل ماه کرد
بسهر آستان شاه خورشیدرای | چو خورشید بر تخت زر کرد جای
بصد آرزو سرور کامگار | گرفت آن سهی سرو را در کنار
بسی شادمان آن سلیمان عهد | ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق و عاشق بهم | چو شیرین و خسرو موافق بهم
ثمر یافت از نخل جان پرورش | کشید آنچه از آرزو در برش
گزیدش بدندان لب چون نبات | خضر بهره ور شد ز آب حیات
ز بوس و کنارش چو شد کامیاب | چو چشم بتان گرد آهنگ خواب
بدر سفتن الماس اگر داد ساز | سر درج لعل گهر کرد باز
ورنکش شد از زخم سوزن دو نیم | گذر کرد از پرده گل نسیم
زیاقوت شد سلکهای کامیاب | چه پیکانگری زد نخست در خوشاب
در لب تشنه آسوده از تاب و تاب | ز سرچشمه زندگی خورده آب
بخشند از وصل هم کامجوی | چو در پرده غنچه گل رنگ و بوی
بیا ساقی آن کهربخش سرشت | که دل میبرد همچو حور بهشت
بده تا کز از بهر عیش و طرب | شب و روز بنوشمش لب بلب
ز سودای لعل لب و چشم یار | ازین پس من و باده خوشگوار
گزین بیش تا بخمارم نماند | توان بی لب لعل یارم نماند
خدیو جم آیین کردن فراز | سمند اینچنین رانده در ترکتاز

توجه نمودن رایات ظفر نشان بجانب دار السلطنه اصفهان و از آنجا متوجه یزد شدن و رفتن محمد کرای بقلعه و گرفتن قلعه

گر شاه جهانگیر کشورگشای | چو باره دگر گرد ... برجای
برآمد ز نعمت اختر بختیاری | بدولت باورنگ اسکندری
جهانگیر عرب تا عجم در نگین | مطیعش سلاطین روی زمین
بخدمت شاه و سران سپاه | ز روی ادب دیده بر خاک راه

بیاید رسولی ز زنگ و عراق
گر آید بگوشش خطا یا نفاق
ز هر گوشه سپه بر زده پر پری
ستمکاره هر کس شده صفدری

چو پروین ز انگشتشان شتابان باز
کند صومعه جولان بهر گوشه ساز
گهی پرده گر بخشیده تاج زر
رسیدش ز نخوت ز افلاک سر

ممالک سپردن به بیگانگان
بود تیغ دادن به دیوانگان
بدان تمسان تاج و افسر دهد
به بدبخت و دیوانه ساغر دهد

گدا چون ز افسر شود بهره‌مند
ز نخوت کشد سر بچرخ بلند
خسان را دهد ملک و دولت ز بخت
مشو تیغ و دولت ز نکی بخت

مکن سفله را تربیت زینهار
مپرور بآب خنجر زهر مار
مکن پایه ظلم گستان بزرگ
مفرمای کار شبانان گرگ

مکن ناتوان با بدان همسری
پلنگان را مکن چیره بر آدمی
فرومایه را پایه کردن بلند
بود بچه شیر پروردن گزند

ز نو بنده چندان شترهای مست
که گمشاد شان ساربان با دو دست
برآرد چو پر بچه زاغ و بوم
بزودی شود آفت مرز و بوم

ز بد گوهران چشم نیکی مدار
که نارد گل و میوه بید و چنار
به بد اصل منشور دادن جلالت
بر دیوان نگین سلیمان خطاست

عدو وارث ملک را خسروی
مکن دشمن خویشتن را قوی
از آن نعمه بخشید خاقان سپاس
بجنبید با لشکری بی قیاس

گرفته سپیده علم زر زران
جهانش بفرمان گران تا گران
برآراسته از سر فرخی
پری بود در صورت آدمی

برفتن چو عمر عزیزش شتاب
سعادت قرینش ترین هم رکاب
ز سر علم آسمان سای شد
چو ماه نوش بر فلک جای شد

پس سواران چو برق سواران چو کوه
چو برقی که از کوه شد با شکوه
چو بالای خوبان علمها بلند
چو زلف بتان تاب داده کمند

کشید آن جهانگیر گردون سپاه
نخستین بشهر سپاهان پناه
رسیده ز اهل سپاهان پیام
به پابوسی شاه گردون غلام

گرامی و ران کشور آرام داشت
سری پر ز اندیشه خام داشت
غرور سپاهش ز ره برده بود
ز راهش غرور سپه برده بود

و ماغی پر از فکر بیهوده داشت
دل از فکر بیهوده فرسوده داشت
گرفت انحراف از طریق صواب
هوای خلافش ز جان برد تاب

بدیشان که اندیشگان گوش کرد
حق نعمت شه فراموش کرد
چو آگاه شد خصم گردن فراز
که آمد سوی اصفهان شاه باز

از آن قصه افتاد در پیچ و تاب
کجا صومعه راست با عجاب
بود گرگ درنده گر بچه در
زبون دارد اش بچه شیر نر

سوی قلعه بنهاد از در روی
سپاهی و پر دل و کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران
که دشمن شد از راه کین سرگران

زمین و سپاه آن جهان شکوه
بجنبید در جنبش آورد کوه
چه گردی که بر آسمان کرد جای
گران شد سپهر اندر آن زیر پای

زمین گشته از نعل اسپ سوار
شده کوهسار پر از گوشوار
بیابان نوردان دریا شکوه
رسیدند از گرد ره کوه کوه

رسیدند خیل ظفر با شتاب
بر اطراف آن قلعه با صد شتاب
نکو قلعه با آسمان هم بلند
مه و مهر را کوته از وی کمند

سر کنگرش بر فلک کرده راه
شده از ره فرق خورشید و ماه
تگ خندقش بر طوفان موج
حصاری که کشتی نوحش بر اوج

فکنده ز بس نفت پاره آتش
پرانده نهاده فلک سایه اش
فصیل سر باره آتش بی خلاف
سپهر است دور آتش کوه قاف

ز حق ما شود بر دو دانش ما بسان
کند طوطی اسپیاره راز داستان
درش از در افلاک بهره‌مند
بر و حلقه مار سپهر بلند

فصیل ملک خندقش از زمین
رسید از دو جانب بچرخ برین
کواکب ز روی زمین تا بجاب
نمایان چو در چشمها در آب

ز نفت بران قلعه پر ستیز
فلک خاک ریز
چو سید بکسند یا نه سپاه
چو سدی که یاجوج را شد پناه

ببستند درها بآهنگ کین
در قلعه بست آسمان بر زمین
پر از سنگ شد بر جهان در زمان
زمین را کشیده بر آسمان

گران شد ترازوی گردان سپهر
پر از سنگ شد پله ماه و مهر
کله خود گردنکشان عرش سای
چو خورشید بر آسمان کرده جای

فروزان شده تیغهای سپر
مه از برج خاکی برآورده سر
چو افلاک بر جنبش از خاک بود
سپهر تا مدار بر افلاک بود

دو آفتاب علم از شکوه
چو خورشید تابان ز بالای کوه
شب تیره کین قاتل خشمگین
گذشت از سر مهر در راه کین

فرود آمد آن لشکر کینه خواه | زمین آسمان شد ز بس بارگاه
ز شمع و چراغ از زمین و یسار | شده مشعلی برجهای حصار
پی پاس هم از نشیب و فراز | زمین را چو گردون بسی دیده باز
دم صبح کین آفتاب بلند | گرفت آسمان را به تیغ و کمند
به حکم جهانگیر گردون سریر | اجل را صلا زد صغیر و کبیر
دم نای کز صور میداد یاد | فلک را ز جا برد چون گردباد
دو لشکر به آهنگ کین خاستند | سر و تن ز آهن بیاراستند
به اطراف آن قلعه بستند کوه | کشیدند صف همچو البرز کوه
ز خود و زره سرکشان یکسره | حصاری ز آهن پر از کنگره
فلک سوی میدان کین تاختند | فلاخن چو قوس قزح ساختند
رسید از دو سو سنگ و پیکان تیز | فرو زان آسمان با زمین در ستیز
ز پیکان سنگ آتش افروختند | ز ران طلوی و سدره را سوختند
فلک همچو سنگین دلان زمان | زده رخنه در کار امن و امان
ز ناوک شده تیرباران شکار | بدانسان که از پوستش تیر بار
ز خون یلان برجهای حصار | شده لاله گون همچو گلهای نار
به آهنگ خندق همه تشنه خوی | نهنگان به دریا نهادند روی
رسیدند بر خاکریز از شکوه | پلنگان دوان بر کمرهای کوه
ز گرز گران سنگ مردان کار | شد از کنگره‌ش رخنها در حصار
یکی پنجه از کنگره‌ش رخنه کرد | بآن رو تن پنجه در پنجه کرد
ز نیزه یکی ساخت دیوار جنگ | برون آمد افعی ز سوراخ تنگ
دگر یک در و کار زرناد کرد | ز انگشت تیشه پولاد گرد
یکی رفته تا بالا بر از کمند | چو خورشید بر آسمان بلند
کمند فلک سای گردون عروج | شده مسلط بهر ذات البروج
دلیران به شمشیر و سنگ ستیز | زدی بر جگر همچو مریخ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ | گرفتند آن قلعه را بی درنگ
حصار بلند از عبور سپاه | شده چون ره کهکشان شاهراه
هراسان به اندیشه برگشته بخت | سوی شهر بندند درون برد رخت
ز خون گشته دیوار او لاله گون | وزان کوچه‌ها سر به سر جوی خون
دگر باره کردان سرها کف | کشیدند در پای آن قلعه صف
سوی باره کردان عالی نصاف | چو عنقا دویدند بر کوه قاف

دلیران جنگ آوران پیش و پس | گرفتند آن قلعه را در نفس
گرفتار شد خصم برگشته حال | فتاد اختر طالعش در وبال
بریدند از تن سر کینه خواه | به خواری فکندند بر خاک راه
سرش گر ز شرف تاج افلاک بود | چو گوی آخر افتاده بر خاک بود
ملاف ار چه روسیه در مصاف | گرامی کنیم رستم شکاف
بیا کز پلنگی میدان دلیر | شنو این از حمله نره شیر
بیا ساقی آن می که مرد افکنست | ز جام زرش قلعه آهنست
بمن ده که از غم رهم در حصار | ببندم در فتنه روزگار
به معنی به پستی دلم شد اسیر | بر اوج هوا از نوا زن صفیر
حصاریست قانون ز اوج بلند | که بر کنگر افگنده ام اش کمند
بدینگونه دارای پشم کمند | به آهنگ کین راند چون ارسپند

توجه نمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزکوه و رفتن جشن کنان بقلعه

که شاه فلک قدر عالیجناب | چو از قلعه زد شد کامیاب
برآمد بر اورنگ جمشید وار | نشست از بر تخت و اقتدار
سلاطین و خانان گیتی گشای | همه تهنیت گو ستاده بپای
به عزت سلاطین گردن فراز | ستادند در پیشگاه نیاز
خرامان بخدمت بتان چمن | چو سرو سهی از نسیم چمن
برآراست لب شاه فرخنده رای | که ای سرفرازان گیتی گشای
از اقبال کز فتح و ظفر یار ماست | همای سعادت هوادار ماست
گرفتیم عالم به نیروی بخت | سپردند شاهان بما تاج و تخت
بهر جا که رایت برافراختیم | علمهای دشمن نگون ساختیم
بهر سو چراغی که افروختیم | چو پروانه بدخواه را سوختیم
چو بنشستیم بر ناقه زرینه زنگ | ستاندیم روم و گرفتیم زنگ
کشیدیم لشکر بطبل و علم | بآهنگ ملک عراق عجم
گرفتیم جهان را چه بالا چه پست | شد القصه گیتی مرا زیر دست
دلم میکشد سوی گلزاری | که چینیم گل فتح از خاری
در آرم سپه پای فیروزکوه | کشم کوه دیگر به فیروزکوه
برآیم ببالای کوه بلند | ز نقش سمندش کنم بهره مند
ز نعلش شراره گر افشان شود | تن کوه کوه بدخشان شود

کی را کنم چاره سازی تیغ / سرش را ز تیغ اژدهم بی دریغ
گرفتم قضا هی سپهر زن / مرا هم برا قلب دوز زین

حنان آن آنانم کرد [illegible] / محرکم که تند و آسمان
حصارش [illegible] که سپهر بلند / ز تیغ [illegible]

منم روز رزم آن سکندر علم / گر آیینه ام شد سپهر علم
چو در کینه بندم کمر غد زد / جدا ندیش [illegible]

چو از پر شود در تن مار سر / چو پاسپر طارم چرخ بلند
ز جوشش چو [illegible] / شود آفتاب [illegible]

چو چوگان دم خرش [illegible] / رود [illegible]
بکوه [illegible] / بر دکوه [illegible]

بگیرم کمر بند اسفندیار / بگردن [illegible] اسفندیار
ز میدان [illegible] قضای سپهر / [illegible]

کنم پر زمین نیزه کز اسپ ار / زمانه شود [illegible]
رباید ز جا [illegible] / کنم [illegible]

سلیمان [illegible] زمین / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود خاتم آسمان از زمین / [illegible]
بکرسی [illegible] / [illegible]

بود جم که [illegible] جام / کرد [illegible] جام
چو صاحبقران سکندر نشان / [illegible]

بگفتا [illegible] بسیار و میش / [illegible]
بحکم جهانگیر [illegible] / بلند [illegible]

[illegible] / [illegible]
علم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز بسیاری لشکر از کران / شده [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو گویی [illegible] آسمان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو صور قیامت فغان زد خروش / ز جان سرافیل بربوده هوش
صفیر نفیر قیامت شکوه / درآورد جنبش بفیروزکوه
سپر از سر کینه از جای جست / دوالش بگردن درآورد دست
فلک را در آن عرصه کارزار / ز بس بر علم رخنها در حصار
فکندند سوی سر سنگ جنگ / وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ
ز سنگی که آمد ز دیوار کین / فرو شد بآب از گرانی زمین
ز تیری که شد برفراز سپهر / پر از دار شد چرخ گردان مهر
ز رعد آسمان آهن خاره ریخت / فلک آب از چشم سیاره ریخت
چنان کرده پیکان ز خارا گذر / که باد بهاری ز گلهای تر
پر از ناوک خسته دیوارها / چو از خار دیوار گلزارها
ز ناوک بنوک یلان مصاف / برآورده عنقا سر از کوه قاف
زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر / وزان مرغ و ماهی همه در نفیر
برون جسته آتش ز پیکان و سنگ / وزان پر شهاب آسمان رنگ رنگ
سپهر از غبار زمین بهره‌مند / هوادار مرغان ز تار کمند
چو زان قلعه سنگ آمدی استوار / ستادی بروی هوا از غبار
چو رفتی ببالا خدنگ سپاه / شدی سنگ آن قلعه آتش سپاه
ز تیر خدنگ ثریا گذر / ز هر سو فرشته برآورده پر
فلک را خدنگ یلان جای جای / ستاده از گرانی پیکان بپای
شرار خدنگ برق آهنگ بود / چه برقی که باران او سنگ بود
بسان قفس تیغ مردان کار / زده بر طرف جایگاه حصار
کمند از کمینها برآورده سر / وزان اژدهای فلک بر حذر
چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ / کشیدند رایات زنهار چنگ
زبان در ثنای شه آراستند / بجان آمده زو امان خواستند
کیا از بدیهای خود منفعل / فرود آمد از کوه خود خجل
بود کبک کوه ار چه بس سرفراز / زبون سازدش پنجه شاهباز
بود پشت بحر ار چه چون کوه / نهنگ دمان سازدش بی‌شکوه
سمند غضب بر سرش تاختند / چو مرغش اسیر قفس ساختند
تنش را قفس دام ادبار شد / بزندان آهن گرفتار شد
قفس دار با سینهٔ چاک چاک / درون قفس شد بخواری هلاک
بشاهین مردی که شد کینه‌ساز / نبیند دگر آشیانش باز

سپهر چون کبوتر ز چرخ بلند / گر از چنگال باز ار دست در کمند
پسر بچه بحرین عقابان نماز / که صیاد ارچه شود چاره‌ساز
ز شمشیر تارک شکافت ملاف / گر آخر شود فرقت اژدها شکاف
بیا ساقی از ساغرم گرد رست / که از سنگ ملامت سبویم شکست
بریز از صراحی چینی شراب / برآر از دل سنگ یاقوت ناب
مغنی ز قانون عراقی نوا / برآر از قفس بچه بلبل نوا

فرستادن اسکندر دارا نهاد فرقه‌ای از عساکر رستم نژاد بدفع یاجوج ظلم و فساد

که در چنگ تا رستم مبتلاست / چو مرغان گرفتار دام بلاست
چو بگرفت شاه کواکب دلیر / برین نه حصار فلک برج شیر
نهنگ از پی آب بی‌تاب شد / دل زهره آتش بر آن آب شد
ز گرما طپان سایه برگ بید / چو بر تابه ماهی ز جان ناامید
ز خورشید گردون بجوشش همه / که بود آب آن چشمه آتش همه
چو مرغی شدی در هوا جلوه‌گر / ز تاب خورش سوختی بال و پر
چنان آفتاب آتش افروختی / که ماهی بآب دهان سوختی
دل خاره کان از تف و تاب بود / سر کوه را چشمه آب بود
چو شمع استخوان آتش افروخته / درو مغز چون رشته آتش سوخته
پی آب کبک دری شکوه / زده خویش را بر دم تیغ کوه
همی رفت هر شب سوی آب / بزیر زمین چشمهٔ آفتاب
ز تابش دل سنگ بی‌تاب بود / که هم آتش بود و هم آب بود
سپند ار که از آتش افروختی / اگر سوی آب آمدی سوختی
خدیو جم آیین دارا پناه / برآراست در اصفهان بارگاه
غبار رهش سرمهٔ اصفهان / وز او اصفهان نور چشم جهان
از او زنده رود گرامی صفات / شد از زندگی رشک آب حیات
یکی روز از تخت زر بلند / بپیچید زبان بر سپهر بلند
رسیدند ناگه بدرگاه شاه / ز کرمان یمین فرقه دادخواه
گشادند لب کای ثریا سریر / ز بیداد دزد بیابان نفیر
در آن ناحیه بوالعجب وادیست / که در روی او راستی نادیست
سموش ز بس غارت زندگی / دم صور را داده شرمندگی
در آن بیشه کین چو وادی خار و خس / پرنده عقاب و زغن بوده بس

کلش خاره و خارش چو نشتر [illegible]
دران وادی پر خطر از گزند
بدنه و زمرد بود [illegible]
همه خورده خون چون پی [illegible]
بود روز و شب خواب [illegible]
جبین شان پر از چین [illegible]
قرین خورده شان چهره نشتر را
چو خارا تن شان موی سر [illegible]
نشسته پر رنج [illegible]
دهان شکم [illegible] پای
زن و مرد شان [illegible]
کند [illegible]
کند کار [illegible]
چو خرما [illegible] کوه گران [illegible]
اگر بی نهایت بود [illegible]

گل گل نشسته چو اخگر همه
نگردد [illegible] آفتاب بلند
فرو رانده زان وادی پیکان گزند
[illegible] نشسته ز دندان خون
ز بر [illegible] بالش [illegible] گوش شان
[illegible] چون [illegible]
برانسان که خاکستر انگشت را
دهان [illegible] نشسته [illegible]
نشسته [illegible] رخسارشان
شکم همچو طبل و دهان [illegible]
خوانند [illegible] کار [illegible]
قناعت [illegible]
بود [illegible]
ز ناخن [illegible]
تو خیمه [illegible]

بود گرد [illegible] همه
[illegible] دران وادی [illegible]
[illegible] دندان [illegible]
[illegible]
چو [illegible] همی [illegible]
همه [illegible]
لب [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه جا [illegible]
چو [illegible]

سرش [illegible]
نشسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]

دل شاه ازان قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
سیاهان [illegible]
یکی [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نواند [illegible]
جدا [illegible]
[illegible]
پی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غضبناک [illegible]
فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بیداد [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
سیاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]

بسر تیغ رخشان گرمای دشت / همی گشت آب از سر میل گذشت
سپاه مظفر بصد فر و هنگ / بصولت پلنگ و بنیرو نهنگ
چو تیغ دو دستان سر سر تیز / بیکباره کردند عزم ستیز
ز برق حسام آتش افروختند / خس و خار آن دشت را سوختند
ز گردی که هر سو فرو داشت گشت / از آن روز روشن شب تار گشت
بگرز و کمند آن یکی برده دست / یکی دست در بسته و هم شکست
گرفت این گره انگه بند زر / فکندندش چون کوه گران کمر
سیاهان ستاده بجا سایه وار / فسرده بپای شکوه استوار
همه موی سر بسته بر یکدگر / در آورده دیوان نخجیر بر
ز موی فرق سر کس پیرایه داشت / ز دیوانه چو دیوانگان سایه داشت
یکی را ز خارستان ریخته پشت / شده خارپشت از سنان درشت
گره بر جبین یکی چون سپر / بزیر سپر چون کشف برده سر
گرازان همی سر پسیمه دار / زده خویش را بر زمین بسیار
یکی خورده پیکان چو عناب تر / گره دیده گلگون بخون جگر
نگشت آن دو گرگ کمان سیه رنگ / بدانسان که سنگ سیاه نخجر در تنگ
یکی کنده انگشت رای گزند / گزیده چو مسکین شش بند بند
نشست آن یکی انفشرده گرداشت / برون شد همچون حریر از رشت
بدندان کرازان بی دیم و بیم / ز روی چون خیار آورده دو نیم
سیاهان بخاک مذلت اسیر / ز رو بر برون چشمه‌ساری ز قیر
بخون سرخشان چهره خشمناک / دگر پاره آتش شد انگشت خاک
سیاهان برتند چون زلف یار / پریشان شده در زمین و بسیار
رسیدند دیوان بی جان امید / چو زاغان ز پرواز باز سفید
گریزان شده زنگی خانه سوز / بدانسان که خیل شب از نیش روز
ز برق نهنگ گرم در کشتن همه / گزیده چون آب از آتش همه
سیاهان چو سایه بخاک سیاه / چو سایه شده پایمال سپاه
سراسر سیه زود برگشته بخت / ز هنگامه جنگ بردند رخت
اگر هست گرگ بیابان دلیر / کی آورد تاب بازوی شیر
همه روی صحرا از آن کشته گشت / وز آن کشتها پشته گردیده دشت
نهان گشته دریای خون انقلاب / نهنگ فلک همچو کشتی در آب
بدنهای بیجان در آن کشتزار / دد و دام گشته از آن طعمه‌دار

بیا ساقی آن آب آتش فروز / که هم دل فروزست و هم جانسوز
مرا بو که خرم کنم باغ دل / که بی بوی گل برد داغ دل
بیا مطربا بینوایی ببین / ز دور فلک بوالعجایی ببین
ز راه دعا نغمه آغاز کن / نوایی پی داستان ساز کن

فرستادن جمشید فریدون فر طاس از عمان گر مجاب زنه علاء الدوله و الفند

خدیو ظفریار نصرت شعار / چنین کرد اندیشه کارزار
بروزی که سلطان گردون جناب / شد از تختگاه ازل کامیاب
برآراست بنگاه دلپذیر / ز خیل سلاطین اقلیم گیر
سلاطین چو پروانه و شاه شمع / چو برگرد پیغمبر اصحاب جمع
نشستند خانان عالی اساس / در آن بارگاه سپهر اقتباس
وزیران بدستور خدمت‌گرای / ز روی ادب دیده بر پشت پای
بتان مرصع کمر سربسر / چو خورشید بسته بخدمت کمر
برزم آزمایان مردم شکار / چنین کرد راز نهان آشکار
که ای پهلوانان شمشیر تیز / علاء الدوله دارد سر رستخیز
برانم که گر حق کند یاوری / بتابم عنان از ره داوری
برآرم کمند سیاست بلند / سرش را در آرم بخم کمند
سرش را بتیغ اندر آن ترکتاز / چو نرگس تهی سازم از مغز آز
بده مار را تا توانی امان / مبادا شود اژدهای دمان
به آسانیت پای آید بچنگ / بحکمت در آید چو گردد نهنگ
بد اندیش را خوار نتوان شمرد / بکشت پار بد چه بزرگ و چه خرد
من آن آفتابم که از تیغ بیم / توانم زدن ماه را دو نیم
بآهنگ گیتی چو جم پاک رای / کند خو در جام گیتی نمای
کنم کاسه فرق آن کینه کوش / تهی همچو جام می از مغز و هوش
پی فخر بهرام چوبین اگر / نگردد ز پابوس من بهره ور
نهم از غضب بر ره کینه پای / چو نعلین فرقش کنم فرش پای
گر افراسیاب سپهر احتشام / بمن سر فرازد بهر صبح و شام
ز بالای اسپش نگون افکنم / سرش را ز کینه بخون افکنم
چو چین بر جبین آورم روز کین / بهم بر زنم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در / سفال سگان سازمش خود ز زر

نهال سنانم چو گل آورد / زوال الاگل فتح بار آورد
شمیم نیزم ز رزم دگر روی در / بگوش مخالف بود نفخ صور
ز فرمان من سر کشد آفتاب / که آورد چرخش گردن طناب
نهد گر سپهم بر برجیس پای / که در زیر پایم شود فرق سای
بود تیغ من آفتاب ظفر / دم اوست صبح سعادت اثر
چو در روز میدان گشایم کمان / خدنگم بود آیتی ز آسمان
که در شان من خواه من نازلست / دل دشمنش چون هدف منزلست
چو جولان دهم رخش آهو شکار / چو سازم علم تیغ زهرآبدار
از آن گرم دانش دیو را / جهانزاد هم خاک گیر باد
سوارا دهم برق تک گر ز تیغ / زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ
رسانند نواب درگاه شاه / بعرض شهنشاه عالم پناه
کز آنی نباشد ز شیر ژیان / که در کین خرگوش بندد میان
نه در خور بود از بلند آفتاب / که در پی بود ذره را انجاب
مناسب نباشد ز شیر عرین / که آید بمیدان آهوی چین
نرفت از فعا صفوه را شتاب / ز گنجشک شاهین نشد طعمه ساز
بدنبال تیهو پرد عقاب / هما را نرفت از شکار غراب
پسندیده نبود بنزد کمی جمیع / با آهنگ پروانه رفتن ز شمع
نشیمی توان عالی سو جستن / چه حاجت جهان مشعل افروختن
بهشتن توان پیش تن ناعلاج / نباشد بشمشیر ز احتیاج
توان گشت آتش بیک قطره آب / چه حاجت بطوفان سیل و سحاب
توان کرد گر درع دشمن شکست / کمین زانکه کف اگر زور دست
چو اندیشه از دشمنان شاه را / چه باک از خروش سگان ماه را
پر از نهضت شاه عالم مدار / بر آریم از جان خصمش دمار
شود کوه گرد از کشش مرد مصاف / تیغ از سر کین کشش بشکاف
کمند ار بگیری ز دشمن کشش / سپاهیم و شیریم زان گردنکش
از آنجا که دریای لطف و عطاست / تمنا غرق یک قطره کردن خطاست
ز تو حکم گردون گشایی زما / بدشمن نبرد آزمایی زما
پس از مشورت شاه جم اقتدار / ز دستاد جنبی پی کارزار
دمیدند شیران شکار گر / دم اندر دم اژدهای نفیر
تفنگها بدست از هوای ستیز / شده از هر طرف آتش فتنه تیز

خبردار شد خصم گردون شکوه / که آمد قیامت بالوند کوه
بجنبید از جا چو شیر و پلنگ / چو شیر و پلنگش فضای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران / بجنبید از جا دو کوه گران
یلان بر کمر بر طرف تیغ تیز / بیک تیغ دیگر کوهها در ستیز
سر نیزها از فلک کرده راه / شده آفت چشم خورشید و ماه
ز گرد سپه کرده ران زمان / زمین سر بسر رفته تا آسمان
دو پیکان سیده بهم از دو سوی / دو پردل شده از دو سو روبروی
ز پیکان گره کینه در سینها / سراز سینها بر زده کینها
ز غریدن کوس روئین اساس / شده آسمان زمین پر هراس
علمهای والا بلند / بلا همچو خوبان بالا بلند
بسر علم بر فلک کینه خواه / بناخن خراشیده رخسار ماه
تفنگها ز آتش پر یا بود / چمنهای کین را گل نار بود
ز نوک سنانهای سر انداز / نشاندند خار از گل آبدار
سنان گشته سوزن پیکان تیر / شکاف بدن آن عمارت بدر
زره گشته تموج بلا سر بسر / یلان را لباس بلا جلوه گر
کمند دلیران بجا سحاب / شده خیمه آسمان را طناب
ز بس رخنها از ره شد تیغ تیز / درخت افکنان ار های ستیز
زره بر بر آفت آهن شده / چو چشم بتان بسته ز آهن شده
ز دوال سپر شد کمند بلا / یلان در کمند بلا مبتلا
آنانکه فتادار تفنگ لخت / چو مرغان گل نشانی درخت
چو مرغان بکشته پرد از هوا / خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر / چو پرکار گردیده هر یک دو سر
روان سیل خون سر کشتار زار / وز آن جمله در خون تو گه غرق
ز خون بر زمین رفت سیلابها / ز رستهای کین کشته گردابها
زمین تا همان گشته دریای خون / حبابی بر آن آسمان جگرگون
تفنگها نگون سرکشا زارد است / در افتاده خرطوم فیلان ز دست
سواران فتاده از پشت زین / همه سرگشتگان زمان زمین
سپه علم بر زمین گرد ناک / چو خورشید خاکدره برج خاک
کسی کو امید در آن کارزار / ز گلزار دولت گل فتح باز
ولی آخر از چرخ این نخا / نه ذوالقدر گردد رخ جاتا

گرفتار شد خصم از این رستخیز / بریدند فرقش به شمشیر تیز
رسانند در دم سپه سروران / سرش را بپای کوس صاحبقران

بیا ساقی آن جام مرد آزمای / که بنیاد غم را در آرد ز پای
بمن ده که از پا یم افتاده پست / قرارم ز دل رفته کارم ز دست

مغنی بتم مستلام کمن / نوایی بزن خود رام کن
که بی تار عود تو از اضطراب / زند رشته جان من پیچ و تاب

هنوز زو قیصر نمودن صاحبقران با اعجاز و زیارت تحفه فرستادن بهرام

خدیو جهانگیر کشورگشای / بکشورگشایی چو شد کج رای
که شاه جهان شهریار زمین / چو آورد ملک عجم زیر نگین

نمودش بکف اژدهای کمند / شکسته ز زلف بتان بهر بند
بیاور ده بر لب می ناب را / بغربت نخورده دمی آب را

نگرده نظر در نظر جلوه گر / در آیینه روی خوبان نظر
نوقی ازکله خود ز افسرش / تماشای کین همچنان در سرش

کمر بند زر بر میان استوار / میان بسته بر شیوه کارزار
اتاقه بفرق از پر شه همای / ز جلوه بیاسوده فرخ همای

براحت نکرده شبی پا دراز / نیاسوده بر بستر عیش و ناز
نکرده برون پای خرم از رکاب / ز دوشش عنانها ندیده دو تاب

نهادش پی طوف آن طرفه باغ / تماشای ملک عرب در دماغ
بخیمه شد آن سرور آن سپاه / گزید آستانش ز بیشش فلک کلاه

ز هر سو سلاطین فرخنده رای / ستادند فرمانبری را بپای
نشستند شهزادگان سپاه / چو عقد ثریا باطراف ماه

رسیدند چون تیغ کان گمین / امیر و وزیر از یسار و یمین
بر آوازه آن گردن فراز / سرافکنده پیشش ز نطقش نیاز

ندیمان سنجیده خوش کلام / فروبسته لب از سر احترام
مسنوبرقدان مرصع کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه

شه از طرفه اندیشه گوهر نثار / گرامی ندیمان عالی تبار
در این دلگشا منزل پر هوس / چو کردم فراغ از ملک و بس

شهانند فرمانده روزگار / شهانند امن و امان را مدار
شهان نور چشم بنی آدمند / مدار رفاهیت عالمند

ز شاهان درین عالم پایدار / اساس ممالک بود استوار
شهان را بود قوت از لشکری / ز لشکر میسر شود سروری

سپاهی که زو عالم آراستیم / شد افزونتر از هرچه میخواستیم
ز ملک کم و لشکر بیحساب / شود زود بنیاد دولت خراب

شهان را اگر کشور و باز و عطاست / قناعت بملکی نمودن خطاست
چو قانع بملکی شود شهریار / ز دودی بباید ملکش دمار

دو سلطان بود ملک را ناپسند / جهان را بس است آفتابی بلند
بود کار شطرنج از آن پایدار / که در وی دو شه را نبود گیر و دار

برآنم که شاهان عالی تاج / شوند از مطیع و دهندم خراج
ز قیصر بستانم افسر و جاه / نه از فرق درویش چینی کلاه

ز دست جم آورم برون جام زر / نه چکول از دست دریوزه گر
ستانم تیغ از اسکندر فراز / نه از دست بیوه زن انبان باز

اتاقه ز بال همایت سزاست / پر از شهپر مرغ خانه خطاست
توان نیزه کرد از نیستان بتخت / نه از خامه کاتب تیره بخت

فضای محیط است جای نهنگ / بود چشمه سارش پی جلوه تنگ
کبوتر بود طعمه شاهباز / بگنجشک و صعوه ندارد نیاز

بآهنگ کین مرد شمشیر زن / نسازد به دستان زن بیوه زن
چو گردم علم تیغ کین بی دریغ / عراق عجم را گرفتم بتیغ

بلاد عجم را شدم چاره ساز / بر عرب میبرم ترکتاز
دلم را تماشای مصرست و شام / گران برده همدم در آرام

گلی چینم از نخل بستان مصر / شوم طوطی شکرستان مصر
کشم باده عشرت از جام دمشق / بنقش لب مهوشان دمشق

شوم اهل بغداد را چاره ساز / ببیند کبوتر برم تا بساز
بقصد همگان کشم تیغ تیز / کنم شط بغداد را موج ریز

کله خود گردان در آفتاب / نیایم چو نیلوفر از روی آب
رکاب ستوران آهو شکار / پی کوششان هی کنم استوار

بود نخل رمحم که مرد افکنست / نهالی که بارش سر دشمنست
ز روی نیاز و سر اعتقاد / اگر پای رخشم نبوسد قباد

ز نعل سمندش نهم خندگی / بگوشش افکنم حلقه بندگی
در آیینه اسکندر از فرهنگ / نسازد ره راتیم روز جنگ

ز نوک سنانش شوم چاره‌ساز / کنم چون هوا رایتش سرفراز
فریدون فرخ ز بهر نثار / نسازد اگر گنج خویش آشکار
چو پرچم ز دار از رخ خشم کین / برم همچو گنجش فرو در زمین
سلیمان و جمشید گردن فراز / بجام ولیکن بود گرشان نیاز
قرا طبل کین زن ز ناموس نام / نیی چون تر آید از دور جام
سطرلاب زر بهر ساعات جنگ / مرا به بود از نکیسای چنگ
سلاطین دوران بخاک ادب / نهادند روی و گشادند لب
که شاها بجان تا بماند زمان / بکامت بود گردش آسمان
نشانت فلک کی دگرگون کند / غلامانه خلافت کسی چون کند
اگر بر خلاف تو گردد سپهر / بگردن طنابش شود ماه و مهر
ز خود و زره زیب و زیور کنیم / سر از جیب مردانگی بر کنیم
تبرزین بهرام چوبین ستیغ / بستانیم در روز کین بی دریغ
پذیرفت چون داستان کهی / خزاین شد از دُر و گوهر تهی
باحسان چنان گنج را برگشاد / که شد نام حاتم فلک را ز یاد
کسی را که شد بر سپه افسر بلند / بپاداشش گنج زرش برنهند
سپه را توانگر کن از زر و سیم / که جان را فدایت کند روز بیم
سکندر که گیتی سراسر گرفت / جهان را بنیروی لشکر گرفت
دل لشکر را به زر شاد کن / ز جان بی دانش بود زکین یاد کن
ز فیلش ویت هیچ پیچد پلنگ / که جان در برابر نهد روز جنگ
بزرگی آن لیکن پس امیدوار / که در روز مردی کند جان نثار
ز زر کن نوید و مایه راهوار / که از زر شود پستی زوال
نیاید ز مزدور بی مزد کار / چو مزدش دهی کار از و چشم دار
سپاهی که آراست صاحبقران / که از کثرتش شد زمین بر گران
چو تیر از کمان رفت دی داوری / بجسته تیر از کمان داوری
چو صاحبقران سکندر اساس / برآراستش خیلی فزون از قیاس
فرو ریخت گوهر ز دریای لب / که لشکر به آهنگ ملک عرب
برآراست ارنامای زرین جوش / برآمد به آسمان غین از خروش
کواکب شناسان فرخنده رای / بساعات فرخ شدند رهنمای
نظر کرده در حال کس سپهر / چو شبنک سطرلاب زر در نظر
بفرخترین ساعتی شهریار / بعزم سفر شد روان شهریار

باهنگ

بآهنگ بغداد شد ره نورد / بلرزید از آن گنبد لاجورد
دم نای کرنا ز بیداد نای / فلک را ز جا برد چون گردباد
ز تابش سنان گرد سپاه / زمین روشن و آسمان شد سیاه
خرامان ستوران زرین رکاب / چو مهر گرانمایه با صد شتاب
روان شد بپایان تنش نهاد / بگرمی چو آتش بتندی چو باد
چو کوهی براه بیابان شد نر / براه بیابان شتابان شد تیز
ز تیرش کجی گشادی کمان / گذشتی ز نوک سنانها در زمان
ز پرواز بازان فرخنده فر / چو سلطان بغداد را شد خبر
در چاره بر خویشتن باز کرد / کبوتر صفت عزم پرواز کرد
گریزان ز خیل قیامت هجوم / عنان تاب شد جانب ملک روم
به نوک زبان شاه دریا نثار / بر اطراف بغداد شد قطره بار
جهان کشوری آمدش از کمین / نبود احتیاجش بشمشیر کین
شد از سطر بغدادش آسان گذار / که از روی دریا نسیم بهار
ز هر سو سواران دریا شتاب / روان همچو اسپان آبی در آب
ز نرگس دلیران برآراسته / چو مرغان آبی پر آراسته
زماه علم برج شطا هر تاب / شد از برج آبی عنان تاب
ز عکس سراب صفای جگر / چو منقار چین بر لباس چو بر
چو گوی نهنگان دریا شتاب / چو کوهی که در رفت بر روی آب
مسخر شدش آن نواحی تمام / شد آن ملک دریشک دار السلام
سوی کرد طوف امامان دین / بسلام علی روحهم اجمعین
طلبکار فیض از امام صور / که بود از تجلی محض نور
چو زان خاک در دیده دیدش جلا / عنان تاب شد جانب کربلا
بآن کعبه آورد روی نیاز / شد از خاکبوس درش سرفراز
بطوف نجف کرد زانجا خرام / چو حجاج زد راه بیت الحرام
جبین سود بر خاک آن آستان / ملک پاسبان قبله راستان
بروز و شب در طوافش ملک / در شش قبله آدمی و ملک
فرود آمد از بهر لطف امان / پی مقصد گرد سر آسمان
تمنا کند مهر تابان ز دور / که بوسد درش را با صد نور
از آن روضه دل را تسلی بود / منور ز طور تجلی بود
ز روی شرف با حرم توامان / زمین درش قبله آسمان

اگر از حجر کعبه را زیور است / ز دور نجف عرش را افسر است
ز خاکش خضر آب حیوان گرفت / اگر مرده آید در او جان برد
دگر بار بغداد را یاد کرد / گذر بر لب شط بغداد کرد
بده عرش کرسی از آن زیر پای / که بر آستانش شود چهره سای
چو زان آستان ارجمندی گرفت / ز خاک درش سربلندی گرفت
ز لشکر شد آراسته روی آب / شتر اشترک شد در حرم حباب
بیا ساقی آن جام مستی فزای / که شد غیرت جام گیتی نمای
بیا مطرب ای یار زلف مشک / بزن آتشی در من از عود خشک
بده تا می کامرانی کشم / می از چشمه زندگانی کشم
که از تار عود تو افسانه ام / ز زنجیر زلف تو دیوانه ام

خبر یافتن شاه عالم از آمدن ازبک بکرمان و نامه نوشتن محمد خان شیبانی

طرازنده نقش بهزاد کار / چنین نقش زد بر نامه صورت نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب / چو از ملک بغداد شد کامیاب
برآورنگ سلطانیش جای شد / ز معشوق و می مجلس آرای شد
سلاطین بروی زمین گرد شاه / کواکب شد و جمع در پیش ماه
مغنی نی و چنگ را کرده ساز / ز روی طرب پرده را کرده باز
ز آواز مطرب جهان پرخروش / نی از ناله غارتگر صبر و هوش
نه از بیم که شیران مردم شکار / بلرزد نهنگ شهره روزگار
همه ببر پوشان چو شیر و پلنگ / ز شیران گرو برده در گاه جنگ
ز هر سو بتاراج مال و منال / عقاب سپهرش گشاده دو بال
ز ماه رخشان مردم آن دیار / پریشان تر شده از زلف یار
نشستند خانان گیتی گشای / بتخت در ایوان دولت سرای
ندیمان شیرین سخن نکته گوی / ز نغمات بیش طرب کرده روی
نوای نی و نغمه معتدل / شده آفت جان و آشوب دل
که ناگه رسولی ز کرمان رسید / که ازبک به ملک خراسان رسید
هراسان ز مادر دستان عالمی / بمیدان کین هر یکی رستمی
ز چشم بتان فتنه انگیزتر / ز شمشیر در داوری تیزتر
سپاهی دلاور گران تا کران / چو تیر کمان چشم بر یکران
چو شه را رسید این حکایت بگوش / درونش زد از آتش قهر جوش

یکی نامه

یکی نامه از کلک عنبر سرشت / بدارای ملک خراسان نوشت
تویی پیشدارای توران زمین / ترا ملک توران و چین تا بچین
بساط زمین و بسیط سپهر / برافروخت از مشعل ماه و مهر
ز نیکی و بد کرد تمیزشان / بتاج کرامت سرافرازشان
شد از انبیا شمع دین نور یاب / همه روزه از انبیا آفتاب
رسل را وجود از پی بود اوست / وجود همه ز اثر جود اوست
نبی و ولی ماه ناکاسته / دو سروند از یک چمن خاسته
من میر مسند سروری / منم وارث ملک اسکندری
خدایی که گرد آشکار و نهفت / اطیعوا الرسول و اولو الامر گفت
جگر گوشه شاه مردان منم / شه شیر دل هر میدان منم
ز سودای شاهی تهی کن دماغ / میفروز در روز روشن چراغ
بفرق جهان سایه گستر همای / کی چون کند سایه جغد جای
تو خار جهانی گلستان منم / تو مور ضعیفی سلیمان منم
ز سودای فرزند احمد بری / گر افسر نهی سر سلامت بری
قدم ساز از سر پابوس ما / مشو ایمن از نعره کوس ما
گرای خان بخان عالی نژاد / مطیع تو کیخسرو و کیقباد
خدایی که آغاز هستی نهاد / اساس بلندی و پستی نهاد
زمینی ابر آراست از آدمی / دو بینت دارد چو هر مردمی
وزین خاک بر طارم کبریا / رساند از شرف نام انبیا
محمد که فخر بنی آدم است / طفیل وجودش هر چه در عالم است
از او شد سر نبوت بلند / وز او مسند سروری ارجمند
منم غنچه باغ آل رسول / چراغ شبستان برج بتول
بشاهی چو من کس سزاوار نیست / چو من کس سزاوار این کار نیست
بجز آل احمد اولوا الامر کیست / سخن گفتن از زید و از بهر چیست
منم این زمان بر سر سروران / سر تاجداران و تاج سران
بود ماهتاب آنقدر دلفروز / که در پرده شب بود نور روز
گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج / کنون سوی ما باید آورد باج
کمن ساری گشت شیشه کن / و گر میکشی از سر اندیشه کن
زمان تو شد نوبت من رسید / بشد دولت و دولت من رسید
تو پروانه و هست شمع جمع / ز پروانه باز آمدن سوی شمع

خراسان بود رشک خلد برین | بود اتفاق خلایق برین
نخواهم که ملکی چنین پرکمال | ز نیمای من رو نهد در زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج | نباشد به سیم و زرم احتیاج
بست ایکن زینت شود دین ما | نپیچی سر از کیش و آیین ما
کن از نام ما خطبه را ارجمند | وزان پایه منزلت کن بلند
شنیدم که داری پسر ترکتاز | بلنگم کنی غارت دراز
درم را بزن سکه بر نام ما | که گردی سرافراز از انعام ما
گر از تاج مهرم شوی بهره‌مند | سرت را رسانم به چرخ بلند
بتاراج ملکم مکش دست تنگ | مترسی از من که این مسکنی
ورین شیوه ترک ادب کرده | غنا آمد خطائی عجب کرده
کمندم مکن ترک این کار کن | ببین گنج و اندیشه از مار کن
برون می‌نهی پا ز اندازه بیش | بجو دیر تا شیر بر پای خویش
فزون برد رفش از غضب پشت را | مکن پای بی ربط انگشت را
ز باغ انجمن میوه بردن مبر | مبادا شود با غبار از تو شیر
بر گل بتاراج زین بوستان | مده قیل را باد دستی و بستان
ببین داد من ترک بیداد کن | ز بیداد تیغ من یاد کن
نمیری که شیر و انه شیر دل | که شد شیر از زور و میدان خجل
سزاییش چو بیدادم از تیغ خاص | که جان داد و از من نجاتش خلاص
سر سرکشان احمد کینه‌زای | که بود افسر نخوتش عرش سای
چنانش زدم ز آسمان بر زمین | که گفت آسمان صد هزار آفرین
بزرگ زمان پیشتر نامدار | که خواندش فلک پیشتر روزگار
چو گرز گران برا کم گرفت | چو زان ملک قامتش خم گرفت
چو با من دم از کینه زد ما جرا | مرادم خداوند بخشنده داد
چو کوه ارچه الوند بود از شکوه | بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمان ری | عجب گر ز شمشیر من جان بری
سپاهم که بود از زمان شمار | یکی صد شد امروز و صد شد هزار
کمندم که بر رشته کشور است | اگر باز این زمان از در است
ورین باغ ماند یکی از هزار | گلی از نهال امیدم به بار
ز رمح این زمان شد بشیم بر بند | شود بعد از این کار انجام بند
بود پیش من خصم روباه پیر | وگر شیر باشد منم شیرگیر

اگر دوستی دلنوازی کنم | وگر دشمنی چاره سازی کنم
مرا تیغ کین برق آتش بود | پی صلح و جنگ آب و آتش بود
اگر یار صلحی بپر راه پوی | وگر مرد جنگی ره جنگ جوی
دم از صلح یا جنگ زن مردوار | که باشد دورنگی ز نامرد شعار
چو آن نامه را کرد املا دبیر | بجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده | خردپیشه مرد جهاندیده
جهان آزموده بهر کار و بار | بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت رباینده ارجمند | نگهدار شیرین فرزند
لب او پر از داستانهای نغز | دهان آمدش پسته گفتار نغز
بپیچادی در سخن پرده‌دار | لبش در حکایات افسونگری
ز تاج رسالت سرافراز حیش | برسم رسولان زبان ساخت خویش
بیا ساقی آن جام آیینه ساز | که دارد سکندر را وصف جان باز
بکن ده که من در هر چه هست | چو گرم هوسش هم دل ز دست
نظر در جمالش گدای کنم | تماشای صنع الهی کنم
چه حاجت مرا گر بود جام زر | سطرلاب اسکندری در نظر

باز آمدن قاصد از نزد ملک خان و جواب نامه آوردن و خشمناک شدن صاحبقران

کز ارمغان نامه را استان | چنین میکند نقل این داستان
که چون خواند خان نامه شهریار | برو راز پوشیده شد آشکار
نکو نامه بینی درخشان چو برق | پر از آب و آتش ز پا تا به فرق
فرود آمد از بهر امن و امان | عجب حجت قاطعی ز آسمان
زبانی پر از حرف امید و بیم | بدفع مخالف عصای کلیم
نهالی که بارش بود نوش و زهر | که پرورده در سایه‌اش لطف و قهر
تامل در آن نامه بسیار کرد | سخنهای شه در دلش کار کرد
بپیچید بر خویشتن همچو مار | گران نامه بود افعی زهردار
غنان تافت از راه صدق و صواب | نوشت از طریق عنادش جواب
که بیهات کی چاره بار آید بود | کز آن نیش خار اجلش نابود
ببین در گل باغ من تیز تیز | که خارش سنانی بود دور ریز
ملکم منه زین هوس پا دلیر | که ناید برون طعمه از کام شیر
تذروی که شد صید چنگال باز | ز زان صید شاهین نشد طعمه ساز

مکن تو خاطر زسودای خام | اگر کس بسر طالع نکرد دام
گران پیت وصل عطا کرد | دراز سنگ خارا نشاند گرو

ز دریا گهر جز بلعل لب | مجو که گر آتش نفروزد آب
اگر در ره سپهر رای نیم | ازان پیکر شبی گسل انجم

جدا به بود دست از گنج زند | گر محو چیزی بیش از در و گهند
تنیم نظم نوشته آمد و دانش | گر شبش گیسی با دیو [illegible]

اگر چون خودی را کنم بندگی | بود بهتر از جهان زندگی
ملک خداداده فرستاده باشی | نه در بند چین [illegible]

کیمی که دولت پراکنده است | خدا را ابرار همی بنده است
بهرگوشه اسباب حرمت بسیست | ولی ابلهی حرمت [illegible] کیست

مکن آرزو تخت دیگران | ورین آرزو خویش [illegible] ران
در از آب حیوان [illegible] | نهنگ ارز رزم دریا یکی

مه و دل [illegible] الان [illegible] | گر آموختند نام شیر [illegible]
بسنگ خطا ما جرا [illegible] | ندانی که [illegible] خطا [illegible]

سر و سرور خان خاقان نیم | سزاوار ملک سلیمان نیم
چو شمشیران هم مرد و [illegible] | بمیدان مردی [illegible]

در پی [illegible] شیر [illegible] | مردا که شیران [illegible]
ملک یار [illegible] کام | همای ظفر صید دام [illegible]

[illegible] | [illegible]
زروز نبرد سر [illegible] | که [illegible] هم [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مکن سر دم [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیا تا [illegible]

غریب جوانی مظفر زنهار | خدا کن ز تدبیر پیران کار
ز جمشید جم اعتباری بگیر | مشو ایمن از مکر گردون پیر

مشو بی خزاد و بر انجم مدار | که بر هم زنم عرصهٔ روزگار
سپاهی که شمشیر ملک عراق | گر افتد ز [illegible]

چو قاصد بنزدیک [illegible] | خبر دار شد شاه ازین [illegible]
ازان نامه آمد چو دریا بجوش | صدف [illegible] لب خموش

[illegible] | [illegible]
ستیزنده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن آب گلگون بیار | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بیا مطرب ای [illegible] | [illegible]

فرود آوردن شاه [illegible] در باغ [illegible] خراسان

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو خورشید در روز کین بی دریغ / بگیرم همه روی زمین را به تیغ
بکوشش گرفتند شاهان خراج / ز ما در بها در و گوهر و تاج
اگر سرفرازست اگر زیردست / ز همت بجایی رسد هر که هست
تمامم کار بدست بر آن / گر گیرم عالم گرانی گران
بدشمن نبرد آزمایی کنیم / بکوشیم و مردآزمایی کنیم
ندارم اسباب عشرت هوس / گزینها غرض نام و ننگست و بس
ازین باده گر پر شود جام ما / برآید بمردانگی نام ما
چو نام سلاطین عالم برند / بمردانگی نام من هم برند
بسست این که در عالم بی مدار / پس از ما بود نام ما یادگار
بمردی اگر جان سپاری کنی / به از زیستن در زبونی کنی
نمی باید اندیشه کرد از اجل / که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چه خوش گفت شخصی ز روی شگفت / که نتوان شب گور در خانه خفت
بشمشیر گیتی مسخر شود / بدو یک عالم میسر شود
از آن شد سرافراز عالم سپهر / که دارد علم تیغ رخشان مهر
کسی را شود شاهی ملک یار / که بوسد لب تیغ زهرآبدار
ز گلچیدن آنکس شود بهره مند / که از بیم خارش نباشد گزند
اگر داشت اسکندر سرفراز / بآیینه در کار عالم نیاز
مرا تیغهای سپر کار جنگ / نکوتر ز آیینه دور از زنگ
بآیینه مردان ندارند کار / مرا بس بود تیغ زهرآبدار
چه حاجت ز اندیشه داوری / ز اختر شناسان مرا یاوری
نه رایم بهر زیب اسطرلاب / بت از اسطرلاب ساعت شناس
بود روز میدان کله خود زر / به از شیشه ساعتم در نظر
دو دست و کمر آنکه هم جست / گشادم کمربستن هر دو دست
بکین نهنگ و پلنگ از شکوه / کمین گرگ شیرم بدریا و کوه
ز پیکان خونین کنم ز آفتاب / دل سنگ خارا پر از لعل ناب
بود نیزه ام آن نهال ظفر / که باشد سر دشمنانش ثمر
چو چوگان همه رخش امید را / ز میدان برم گوی خورشید را
سزد مهر گر آید از آسمان / که نعل سمندم شود در زمان
مرا جم بود ساقی و ملک جای / که دارد بکف جام گیتی نمای
نخستم گر شد رخش کین تیزگام / کشیدم ز شروانیان انتقام

بگیلان سمند ظفر تاختم / عدو را ز پا در انداختم
سلاطین مازندران سر بسر / ببستند در جانسپاری کمر
چو تبریز را حلقه بر در زدم / سری از عراق عجم بر زدم
بشیراز از آنجا عنان تافتم / درو هرچه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را / بجستم در کین و بیداد را
بدولت در آن منزل دلگشای / شدم سایه گستر چو فرخ همای
گرفتم بلشکر عراق عرب / شدم باج خواه از دمشق و حلب
کنونم بود در دل از هر چه هست / که ملک خراسان آید بدست
خراسان بهشتیست عنبر سرشت / خطا آنکه هر کس نخواهد بهشت
ز ارزنگ بود ملک ایران خراب / بود واقف گشت باران سحاب
ز ایران شمشیر کان گشت تیز / در اطراف عالم شود شور انگیز
چنانش دهم مالش تیغ کین / که احسنت گوید سپهر برین
ز کیشم خدنگ ستم بی کمان / چو در روز میدان کشم در کمان
ستانم که دارا سپه گیر و دار / چو گیرم بدستش پی کارزار
از آتش نشانم بخاک نیاز / وزین پس کنم در جهان سرفراز
از او خار اندیشه تا در دلست / گلی چیدن از باغ او مشکلست
نگیرد اگر دامنش خار ما / بزودی کند رخنه در کار ما
ز دشمن شوی آنگه آسوده دل / که او را دمد سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما / بکام دل ما شود کار ما
پس از ترکتازی دلهای جمع / در ایوان عشرت فروزم شمع
چو روشن شود روی چراغ مراد / نشینم بر تخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب / سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز / که ای همچو خورشید و مه سرفراز
بدولت ز تو رایت افراختن / ز ما نقد جان در رهت باختن
ز ما چاکرانیم و سلطان تویی / که ما عاشقانیم و جانان تویی
از آن عاشقانرا بود جان بکار / که در پای جانان کنیمش نثار
ترا سام با در رستم غلام / که در روز مردی از او کم نه ام
ببا شیر چرخ ار برابر شود / پی گردنش چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود / ز بهرام چوبین برآریم دود
از آنجا که دولت ترا یاورست / بکین آرزو ملک اسکندرست

چنان بود اندیشه کلک تو / که ایران و توران شود ملک تو
برای که توران مسلم شود / بران عزمت که آنهم شود
فرستاد قاصد بهر کشوری / که جمع آید از هر طرف لشکری
که لشکرکشان بلاد عرب / نشویند از دیده تا خواب شب
بوصل رسولی گراینده گرد / که از راه قزوین برآرند گرد
بجنبش درآرند دریای نیل / برآرند آواز طبل رحیل
باهنگ قزوین همه تند و تیز / بگردون رسانند گرد ستیز
رسیدند رزم آوران خیل خیل / ز دنبال هم همچو غرنده سیل
گرآیند کین نبرد شکوه / نهنگان دریا پلنگان کوه
شوند از سر کینه راه آزمای / رسانند بر چرخ آوازهای
هزبران کرمان و دیگر زمین / باهنگ جولان چو شیر عرین
سپاهی چو جیحون امد از هر دیار / چنین خواست خاقان جم اقتدار
کشیدند صف سروران سپاه / ز گرد سپاه آسمان شد سیاه
علمها چو خوبان بالا بلند / رسانند بر اوج گردون کمند
قباهاشان با کمرهای زر / شد آراسته کوهها از کمر

ترا ملک ایران بماند زمان / مسخر شد از گردش آسمان
پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی / بآرایش لشکر آورد روی
فرستاده از سوی بغداد و رب / شتابان تر از آتش باد و تب
نه در دل سکون نه در دیده خواب / نمایند در راه قزوین شتاب
رسولی دگر شد سوی مصر و شام / که لشکرکشان سپهر احتشام
شتابنده شد تا بسرحد روم / که کشورگشایان آن مرز و بوم
فرستاد قاصد بشروان زمین / گرآیند شیران میدان کین
بگیلان فرستاد و دریا کنار / رسولی شتابان چو باد بهار
فرستاد کس سوی شیراز و یزد / که کشورگشایان آیین ستیز
شد از لار و شوشتر طلبکار گرد / رسیدند مردان آیین نبرد
سلاطین و خانان ملک عراق / رسیدند هر یک بصد طمطراق
که نام آوران عزم لشکر کنند / ز خود و زره زیب و زیور کنند
نشانها بدوش یلان پرشکوه / چو برق درخشان ببالای کوه
ز هر سو شترهای جنگی قطار / در و دشت از آن غیرت کوهسار
کمند دلیران سیداو گوش / چو ماران ضحاک بر گرد دوش

فلک سر علم را نشیمن شده / ز خاک سر آئینه او شبنم
ز گلگون سپر سرکشان بهره یاب / برد تیه چون ز مشق آفتاب
چو چوگان پایش شود در شتابی / برد گرد گوی زمین از جای
بخر سایه از وی گرانی نداشت / که بادش سر همعنانی نداشت
برفتن چو کوه قیامت شکوه / قیامت بود چون روان گشت کوه
پی عرض لشکر سپه سروران / رسیدی بپابوس صاحبقران
توئی آن سرافراز فرخنده بخت / که چون آفتاب بود تاج و تخت
همه بنده کام فرمان تراست / درین داوری حکم بر جان تراست
بنصرت قرین ساقیا زان دیار / بجنبید رایات نصرت شعار
بیا ساقی آن جام آئینه رنگ / که می‌جویدش خسرو زنگ
معنی دلم شد اسیر فراق / نوایی بزن در مقام عراق

سر طوق کین بر سپهر دو رنگ / شد از پرچمش تیر در آهنگ
کشیدند از بهر صاحبقران / یکی تیزتک مرکب خوش عنان
بهر از مشرق شود هم رکاب / بنوبت رسد پیشتر ز آفتاب
چو باد آر بدریا شتابی گرای / ز تندی گشتی ز پشت دریای
برآمد ببالای زین خدنگ / سر از کوه برکرد غران پلنگ
گشادی زبان را بصد احترام / که ای آفتاب سپهر انتقام
ز تو همتی جانفشانی ز ما / ز تو عز و کشورستانی ز ما
سپاهی برآراست گردون اساس / که نتوان بصد سر درآرش قیاس
دبیر فلک گشته ساعت شناس / سطرلابش از مهر زرین لباس
بمن بخشش از راه لطف و کرم / کز آئینه دل برد زنگ غم
پرآوازه کن گوشش آفاق را / ره راست بنمای عشاق را

توجه فرمودن رایات نصرت نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد خان شیبانی و بحصار مرو درآمدن و آخر بیرون رفتن

یل صف شکن سر برآرد شکار
که چون لشکر دی جهان را ز برق
تفنگها گشاد ابر و شد در زمان
سحاب از زمین خاست در ترکتاز / ز برق درخشنده شد نیزه‌ها

چنین شه سمند سعادت سوار
کشید از نیام افق تیغ زر
پر از ژاله در عقد پروین آسمان
ز شکل شهاب آسمان بلند / ز هر سو برآورد زرین کمند

ز رعد خروشان برآمد خروش
نمود آتش از لشکری برآن
[illegible]
برآمد ز نعل ستوران شرار
[illegible]

[illegible]
پناه جهان شاه دنیا و دین

[illegible]

[illegible]

120

[illegible]

تامل دران قصه خان [illegible] کرد
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد

ز کار آگهان جست تدبیر کار
که ای شیر مردان [illegible] شکار

فلک ترک مهر و وفا کرده است
بلای عجب جا گرفته است

سپاهی چنین [illegible] رسید
[illegible] رسید

درین قلعه بودن ملال است
سماک گو برج و بال است

بود مرد را تیغ و بازو حصار
حصار گل و سنگ ناید بکار

و وینه ز شیران جان دلیر
شده آن قلعه سهمگین برج شیر

[illegible]
[illegible]

چو خورشید تابان کشیده تیغ کین
[illegible] که آسمان و زمین

[illegible]
[illegible]

چو طوفان [illegible] ز دریا [illegible]
ز پست و بلند جهان تیغ [illegible]

[illegible]
کند تنگ بر خود [illegible]

بود قلعه زندان [illegible]
بد انسان [illegible]

[illegible]
[illegible]

قفس نیست [illegible]
عقاب شکاری [illegible]

[illegible]
نشستیم [illegible]

[illegible] شیر [illegible]
بصحرا کند صید آهو [illegible]

بصحرا شود [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

چو دشمن به میدان [illegible] آورد
ندارم [illegible] چاره [illegible]

فلک [illegible] نام [illegible]
[illegible]

چو داند کسی [illegible]
شما را درین کار تدبیر چیست

[illegible]
[illegible]

[illegible] آفتاب
[illegible] پا در رکاب

[illegible] همراه [illegible]
سمای سعادت [illegible]

بیا [illegible]
بتدبیر [illegible]

[illegible]
[illegible]

بیا ساقیا [illegible]
[illegible]

پر از باده [illegible] پیاله
[illegible]

از آن می [illegible] دست
[illegible]

[illegible] ظلمت [illegible]
[illegible]

چو سلطان عالم [illegible] شکوه
[illegible]

محاربهٔ خاقان کشورستان با محمد خان شیبانی و [illegible] کشته شدن [illegible]

دم نای رویینه [illegible]
[illegible]

صف آرای [illegible] البرز کوه
گذشت [illegible] کرد [illegible]

[illegible] خاقان شکوه
[illegible]

[illegible]
سواران [illegible] گران

[illegible]
[illegible]

هلالی [illegible]
علم [illegible]

ز پرچم [illegible] نواز
[illegible]

چو گل [illegible]
[illegible]

خبر دار شد شاه [illegible] جنگ
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو کوه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نهال گل [illegible]
[illegible]

برآراست [illegible]
[illegible]

چو مرغ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

علمهای [illegible] سپهر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز شهزادگان [illegible]

[illegible]
[illegible]

بسیار سپاهش ز چالاک روی | ز خیل سپاه طبرستان قوی
ز سوی دگر خان توران گروه | یمین سپه ساخت البرز کوه

ز اغلن نژادان چابک سوار | یمین سپاه آمدش استوار
ز آهن قبایان زرین کلاه | چو سد سکندر شدش تکیه گاه

کشیدند ترکان خنجرگذار | صف از مرد سو همچو مژگان یار
ز درگاه خاقان گیتی گشای | روان شد یکی کوه آهن ز جای

پلنگان آن کوه آهو سوار | چو غرنده شیران به عزم شکار
بهر لحظه زاتش زرین کمر | اتاقه چو گلگونه‌ای جلوه گر

ستوران ز نعل آتش افروخته | وزان پشت گاو زمین سوخته
نهنگ کمان اژدهای کمان | قرار از زمین برده جوش از زمان

دلیران خدنگ از کمان برده | کشیده گشاده و افکنده خرد
تفنگ همچو مار دو سر تفته زای | چه ماری که از مهره شد جان ربای

بلبها نفیر قیامت صفیر | چو قندیل زرین پیالب ز تیر
علم در صف کین علامت شده | دم صور نای قیامت شده

خدنگ پیاپی روان در ستیز | پی جان و جان از پیش رفته تیز
ز پیکان نی نیزه چون نیشکر | ز منقار طوطی شده بهره ور

هوا شد ز دود تفنگ تیره میغ | درو برق سوزان درخشنده تیغ
درا مج و ناکی ابر در ستیز | ز مهره تفنگ انداز فلک ژاله ریز

زره حلقه چون زلف جانان شده | بلای دل آفت جان شده
کمند شستی جهان آب بر ترک کین | گره اسپیران چرخ برین

کمند بلا مایه ابتلا | هژبران اسپیر کمند بلا
سر نیزه زرین چو والا گرفت | ز خارستان شعله بالا گرفت

ز خون تیغهای سپر مرگ‌زار | چو آیینه از عکس رخسار یار
گران گرزها زین تن تخت سر | ز دلهای سنگین دلان تخت تر

ز خون پرچم طوقها لاله رنگ | زده آب جاروب میدان جنگ
سنانهای کین همچو انگشت شده | چو مژگان عشاق در خون شده

تن از تیر و پیکان چو خونابه بود | نهال گل و غنچه و خار بود
ز جوشن گذر کرده خشنده تیغ | بدانسان که برق درخشان ز میغ

ز برق تفنگ سر علمهای کین | فیلهای کین را کمال آتشین
ز خون تند تیغ کین لاله گون آمده | چه تیغی که زو بوی خون آمده

ز والای سر نیزه گلگون بود | نهال بلا را گل جنگ بود
فتادند در هم دو خیل چو شیر | یلان آهنین همچو شیران دلیر

هژبر زمان شاه حیدر کمین | برانگیخت دلدل آسا تکاور کین
ز پر تماشای آن تیره سپهر | چو کوی عقابی برو جلوه گر

در آهن نهان شاه گردون سریر | چو در زیر ابر آفتاب منیر
ز پیکان تیر اندر آن رستخیز | کمانش چو قوس قزح اشک ریز

گشادی به پیکان گره از زره | ولی بر رگ جان زدی آن گره
اجل را ز شمشیر او برگ بود | بدان شاه کافش در مرگ بود

به یک شعله تیغ زهراب دار | بر آورده دود از زمین و دیار
یمین صف خصم زان سیل تیز | فتادند چون خار در خس گریز

ز گردی که برشد ز میدان جنگ | زمین آسمان شد آسمان زرد رنگ
زمین شد غبار و فلک آن غبار | چو کشتی ز بار گران غرق آب

فلک کش ز جا سیل خون در ربود | چو شنبو دراز روی دریا نمود
چو خارا به مژگان شیر شکار | به یک حمله شد آفت روزگار

یلان در آمد چو شیران مست | سر و شاخ گاو زمین را شکست
سپاهی با وغرق جوشن همه | ز گرمی چو آتش در آهن همه

چو عقد ثریا بهم متصل | به آهنگ جولان یکی گروه دل
ستابان شدند از حمله آتش | زده چون زره حلقه بر اسب

دگر باره تورانیان از کمین | کشیدند صفها به آهنگ کین
رسیدند جنگ آوران گروه | شد از هر طرف حلقه‌ها دایره

ز وندان هژبران آهن کلاه | بیکبار بر قلبگاه سپاه
بماند از صبا جیحون از زمان | گشادند هر سو کمند و کمان

چو تیهو خرامد سوی شاهباز | نبیند دگر آشیانش باز
چو خرگوش شد طعمه زاغ عقاب | نبیند دگر روز راحت بخواب

غزالی که در پیش آید دلیر | عجب گر برد جان ز چنگال شیر
اگر روی تن فتنه عالم است | کجش تاب سر پنجه رستم است

اگر بر در جهان برآرد کمند | سر شیر چرخش درآید به بند
اگر خیل ماهی درآرد نهنگ | نبیند خلاصی ز کام نهنگ

فتادند ایرانیان چون ز رخت | چو کوه گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست | نه این زین نه آن زان برآمد شکست

ز آب سنان آتش افروخت چند … چو آبی کزو عالمی شد سپند
بگرز و بشمشیر بردند دست … عنانها گسست و کمرها شکست
سواران علم کرده تیغ ستم … بدانسان که بر فرق آتش علم
ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر … شده هر یکی ذوالفقار دو سر
بجنبش درآمد زمین چون سپهر … نهان شد ز گرد دلیران رخ مهر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت … بروی زمین خون دویدن گرفت
چو شد دیده کان جبل این مصاف … صفی بر کشیدند چون کوه قاف
برانگیخت رخش و برآورد تیغ … ز جا برد آن کوه را بی دریغ
کشد طوق گر بر حکم تیغ تیز … ز تاب تجلی شود ریز ریز
چو پهلو زند تیغ با آفتاب … کجا چشمه موج دریای آب
پلنگ ار بود روز میدان دلیر … کجا آورد تاب بازوی شیر
از آنسو کمر زد از این سو شکست … شکسته دل دست و نگینه در شکست
یلان از تبرزین فتاده نگون … چو از تیشه کوهکن بیستون
یکی گرز خم دست و برکنده بر … بچوگان کین برده گوی ظفر
ببالای سر برده آن یک سری … چو گرزش زده بر سر دیگری
فتاده افسر از فرق سرفراز … نگونسار شد چون جرس طبل باز
فرو مانده اسپان ز جولان همه … چو اسبان شطرنج بی جان همه
ز زور کشاکش کمان از کسی … چو قوس قزح صورتها از درانس
ز سر علم کرده روز زوال … چو نعل ستوران شده پایمال
ز پیکان کین ناوک جان شکار … جدا گشته چون غنچه از نوک خار
سپرها فتاده ز تنگ یلان لخت … بدانسان که از ژاله برگ درخت
رکاب ستوران چون لاله گون … فرو رفته پاشان بگرداب خون
ز بس تیر در پهلوی هر یکی … ز ترکش تهی کرده پهلو بسی
ز اسبان فتاده مردان جنگ … یکی از سنان دیگری از خدنگ
ز هر سو بر فرق گردنکشان … نگونسار چون کاکل مهوشان
ز کمر تا در افتاده گردان نگاک … جگر لخت لخت از دل چاک چاک
فتاده کلاه از سر سروران … بر دن شه کمر از دماغ سران
کسی را در آن عرصه داوری … نمی کرد تیغ ظفر یاوری
ولی عاقبت چرخ آیین تیز … درآورد و زد خیل دشمن گریز
ز خاقانی … بر بیخ خاقان نهاد … درافتاد و شد تاج و تختش بباد

فتاد از سرش خود و خوناب ریخت … صراحی شکست و می ناب ریخت
یکی از هزبران بیستم پناه … سرش را رسانید نزد سپاه
سری کز شرف داشت بر چرخ جای … بیک گردش چرخ شد فرش پای
چراغی که افروخت چرخ درشت … کشش از تند باد حوادث بکشت
سری را که بخشید دادم افسری … نهد بر سرش بر سر دیگری
بیا ساقی آن ساغر پر ملی … کز او دیده من آمد هر دلی
سپه را که کردم از آن سرفراز … ز فرق تهمتن کم نوبت باز
مغنی کجایی نوای زنان … بیا بشنو از اصفهانی زنان
یکی نغمه زن ای هشیار دست … بیک نغمه و خیل غم را شکست

فرستادن جمشید زمان نجم ثانی را بتوران و فتح شدن حصار قرشی

خدیو جهانگیر فرخنده فر … بچوگان حسین براند رخش ظفر
گر خشم رای سکندر جناب … ز فتح خراسان چو شد کامیاب
فرستاد لشکر شه جم کمین … بغصب سمرقند و توران زمین
روان ساخت خیلی بتوی حصار … که از خیل دشمن برآرد دمار
مسخر شد آن کشور بی دریغ … بنو و اصفهان جنبش بازوی تیغ
کردی رستم زدی خاور زمین … گه ار بند آن ملک او در کمین
چو خورشید از تیغ عالم فروز … مسخر شدش کشور نیمروز
هزبران سیستم دل سیستان … سراسر شدندش سگ آستان
چو شد ملک او ملک ایران تمام … در افتاد آن طرفه صیدش بدام
برون برد از دل قرار و ثبات … هوای تماشای تخت هرات
چو شهری که شد رشک خلد برین … شده مسکن حور و غلمان برین
سوادش چو صحرای چین مشکبار … بود مردم دیده روزگار
ز معموری او جهانی خراب … شده بیت معمور از او در حجاب
برآمد به پشت یکی دیو زاد … پری بود بر پشت دیو نژاد
بنوک سرش چتر خاطر پسند … چو خورشید از زیر چرخ بلند
بطلعش سلاطین پروین جبین … چو نصرت دوان از یسار و یمین
علمها چو خوبان خنجر زنان همه … ببالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستوران سنجاب تاب … زمین پر ز برق آسمان پر سحاب
برافروخت بخشش چراغ مراد … نشیمن شدش تخت باغ مراد

چه باغی که شد رشک باغ ارم / گل آتشینش چراغ ارم
سهی سرو او قامت آراسته / قیامت ز روی زمین خاسته
چنارش قد افراخته اندر زمین / زده پنجه در ساق عرش برین
نهال گلش همچو خوبان به رنگ / لطافت همه ناخنان کرده رنگ
فروزان گل نار چون نار بار / شده نخل امید از آن درخت انار
چنارش به سرو از نسیم چمن / یکی پای کوبد یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه اش متصل / زبان در دهان از پی کام دل
روان آب خضرش به گرد چمن / چمن جسم و آبش روان در بدن
در او منظری دلکش و دلپذیر / همه آب رنگش گلاب و عبیر
ز رفعت بر ایوان قصرش کمند / نیارد فکندن آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او در سپهر / شده شسته تا بود دامش ز مهر
نه بر روزنش بادوان منجمد / که حیران در آن چشم ایام بود
بود عکسی از شمسه اش آفتاب / مه از گوشه طاق او در حجاب
زمین قدومش خراسان زمین / شد از خوی رنگ خلد برین
خطیب از ستایش نثاری گرفت / زبانش ز نام اعتباری گرفت
برآراست آن کشور از عدل و داد / شد از داد او عدل کسری به باد
در ایام او ظلم نایاب شد / چو چشم بتان فتنه در خواب شد
ز عدلش همی بی‌نیاز از شبان / بود گرگ درنده اش پاسبان
چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت / که خیری به سر برد زر در طشت
ز بس کرد منع شراب از عتاب / شقایق خورد خون به جای شراب
فلک کرد مینای خود سرنگون / که گشت از شفق دامنش لاله گون
نخواهد تماشای نرگس بسی / که چون مست باشد به در زد کسی
چنان لاله شد از نهیبش خراب / که بر سنگ زد ساغر پر شراب
چو گشت از خراسان زمین کامیاب / هوای عراقش ز دل برد تاب
در آورد پا در رکاب ستور / پیاپیش همتا از شرف طور نور
علمهای آتش همه عرش سای / لسان شفق بر فلک کرده جای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه / برآراست در اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان سپهبد / شتابان تر از باد میان سپهبد
قدم سوی نواب شه زد بخت / ز مکان سوی گنج گهر راه جست
که توران زمین با شده فتنه خیز / گذشت از ثریا غبار ستیز

رسیدند خانان توران زمین / به آهنگ میدان چو شیر عرین
ازان خیل شیر افکنان دلیر / سمرقند گردید پر نره شیر
ازان فتنه خانان هم اقتدار / برآراست چون زلف مشکین بهار
امیر زمان نجم ثانی که بود / سراپرده اش آسمان گیر بود
گشادار سرشته اش بند را / بوی داد ملک سمرقند را
به او داد خیلی ز اندازه بیش / جدا کرد سیلی ز دریای خویش
به آهنگ توران برو زد عنان / بجنبید از جا چو باد دمان
ز رفتار آن نجم گردون شکوه / در افتاد جنبش به صحرا و کوه
در آن راه گرد از غبار سپاه / سیاهی لشکر جهان را سیاه
نگردیده تشنان آب جیحون حجاب / نهنگان گذشتند از روی آب
بجنبید عالم از آن سیل کین / تزلزل در آمد به توران زمین
چو صحرای توران شدش جلوه گاه / برآمد بگردون غبار سپاه
همه اهل قرشی ز بخت نگون / نهادند پا از حد خود برون
کشیدند گردن ز فرمانبری / نشستند در معرض داوری
ببستند دروازه قلعه سخت / وزان شد شب تیره شان روز بخت
کشیدند بالا پیش از زمان / ببستند درهای بخت آسمان
کمند پیش آفتاب بلند / سپهر بر پیش بود در کمند
لب خندق و خاکریزش بهم / نیابات ملک و جود و عدم
زمین دیده از خندقش گاه گاه / نمانده در او جای ماهی و کاه
خبر یافت سالار ایران سپاه / که گردیده آن قلعه اش سد راه
بفرمود تا لشکر از هر طرف / کشیدند برگرد آن قلعه صف
دم صبح کین شاه گردون حشم / به بالای این قلعه برزد علم
بجنبید نجم ثریا اساس / سراسیمه شد آسمان از هراس
چو زلف بتان سرکشی در هم فتاد / به تسخیر آن قلعه آورد روی
دهل زن ز بس بر دهل زد دوال / فلک پنبه در گوش کرد از ملال
اتاقه ز فرق یلان بر بلند / چو قوس قزح بر سپهر بلند
ز بس کامد از مرد و مرکب به تنگ / زمین و فلک مرده گشتند تنگ
پر از ناوک فتنه برج حصار / چو پیرامن دیده مژگان یار
کمند جلاد سپهر اورنگ / شده قطره تیغ جنگ
فلک همچو ترکان آتش ... / چو تریاک باران او ...

یکی برده بر خاکریزش کمند / چو شیر فلک بر سپهر بلند
همه خاکریزش بخون لاله‌گون / چو دامان چرخ از شفق لاله‌گون
پر از سنگ شد خندق شهربند / رسید از زمین تا بچرخ بلند
بیک لحظه گردان فولاد چنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
جهانگیر بهرام انجم غضب / بتاراج آن شهر بگشود لب
ز بود و نبود این عالم پرهوس / بود مقصد ترک تاراج و بس
گرفتند غارتگران کینه‌کوش / چو جوشن همه بوریا ها بدوش
یکی برده انبان ز پوره گر / چو قربان ترکش آویخته از کمر
صدف را سراسر بسان سپر / گرفته داو آویخته از کمر
کسی را نماند از درم کیسه پر / صدفهای مردم تهی شد ز در
ز شمشیر گردان تهی شد ز چند / گل و خار آن باغ را سوختند
چو طوفان گرفتند بر او باش کوه / چو دریا بجوشش پی شکوه
نگون کنگرش از سپاهی همه / شده از ده پشته‌های همه
منارش نگون گشته مانند چاه / رسیده سرافرازهای بچاه
نشانی نه در وی نه ویرانه‌ای / ز درد جهد و دیوانه را خانه‌ای

یکی از تبرزین چو را شکوه / چو فرهاد از تیشه میکند کوه
تبر بران بخندق روان از ستیز / نهنگان بدریای کین تند و تیز
تفنگهای کین گرم در آتش / وزان بر جهان برج آتش
ز اطراف لشکر در آمد بشهر / سری پر ز کین و دلی پر ز قهر
ز هر گوشه ترکان غارت پرست / بتاراج و غارت گشادند دست
ز دون ... ترک تاراج آن / که دوران از این غارت ...
یکی کرده کشکول را طبل باز / ز غربال آن یک ... ساز
یکی را کف از دانه بهره پر / که هست آن صدف ای گهر ...
طمعشان صدف را ... بود / که روزی در او در شهوار بود
بتیغ سیاست ز پیر و جوان / نبستند چندانکه کشتن توان
نهنگ ار کند قصد دریا روان / نداند بد از نیک پیر از جوان
حصارش نهاده ز پا تا بسر / چو برج فلک گشته زیر و زبر
رسیده ز دود سپهرش گزند / بناهایش شده پست و خندق بلند
نماند نشانی در او ز آدمی / چو عالم تهی گشته از مردمی
چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد / بسوی سپهر قلعه آهنگ کرد

چو از دخت در عهده وان ارگاه / جهان ترک گشت از غبار سپاه
بهم جمع خانان چین و خطای / نهادند در وادی کینه پای
رسیدند چون شاه دانا بجنگ / ز لشکر فضای زمین گشت تنگ
بیا ساقی آن می که کام دل است / که کار من از دست آن مشکل است
بده ور غمم سر کن عالم / بکجرو کن دست لا العظیم
قدح نوش و از رخت آزاد باش / اگر میتوانی می شاد باش
سر سو جامیت ایام را / بنه تا توانی ز کف جام را
چو از کوه سر زد بلند آفتاب / سر فتنه چون بایست از خواب

شکست یافتن نجم ثانی از خانان توران و خبر یافتن شاه از آن و آمدن بخراسان

نمود از در خیل بیابان شکوه / دو اسبه سکندر دو البرز کوه
دم نای شور زمین و زمان / بباد فنا رفت از آن آسمان
علمها چو خور زیب آن گنبد طاق / مه از سایه پر علم در محاق
فلک چتر چرخ را جا داد اصل زرد / سنان چشم خورشید را میل زد
در ابر و کوه چابکان زمان / ز چین جبین گره زه بر کمان
ز سم ستوران گردون شکوه / بلرزید دشت و بلرزید کوه
یکی را بکف تیغ آیینه رنگ / برون برده زائینه جنگ زنگ
بدست آن یکی آورده گرز درشت / چو دستی که گرد نمایان ز پشت
گشادند تیر و گشادند تیغ / علم گشت برق و غبار میغ
گرفته گردان تفنگها بچنگ / شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز پر عقاب آسمان در حجاب / هوا از خدنگ آشیان عقاب
یلان زاد از ان عرصه دار و گیر / چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر
ز الماس پیکان چکان را گداز / تفنگ مهره‌ها سنگ شد بر سر
خدنگ شکاری سر لاله‌گون / چو مرغان بسمل نشسته بخون
شرار تفنگهای کین سینه سوز / زمین چون فلک گشته انجم فروز
ز دست زمین قرص خور گرد ماک / بپیچید پیمر تیغ بر فرق خاک
سنان تیز کرد آتش پرخطر / بجام نکند آتش اخگری تیز
تفنگ آتش خورده جوشن شده / نهان همچو آتش در آهن شده
جرسهای بی رو نهاده بجان / حبابا صنو شده خاک جانی
علمها چو خرمن ز غمهای شک / بخاک خون ما خصمان کرده یک

ز گرد ستوران به سیلاب خون زمین از لبش ملک شد نگون
فتاده در او سپر و علم بر زمین ز منیش چو نعل در پیش رکین
زره غرق خون از قدم تا به فرق همه کان دران بحر خون گشته غرق
چه اخلقهای کمند از طناب شده پامال ستم چون رکاب
کمرها گسست از تن آنها به تخت فتاد از کمر کوهها لخت لخت
فتاد آن قدر خون در آن مغاک که مار و مور خسته و مرده دل خاک
پر از جامه تن بر سر و دوش و فرق ز خون برزده دامن ساعدش
ز تورانیان تیغهای تیز فتادند ایرانیان در گریز
علمها که بود از شرف ساری چو نعلین شد چوب و پی‌اش
چو رخیل ایران ظفر یافتند بسوی خراسان عنان تافتند
خراسان دگرباره آمد به جوش ز جوش غزالان پولاد پوش
چو دانست خاقان دارا نهاد که آمد بسوی خراسان سپاه
برآراست خیل گردون حشم سپاهی بر آیین جمشید جم
رسانید تیمار کسپهباد بصورت پری الفتی دیو زاد
سر از تاج دولت برافراشته ز پرچمهای افسر آراسته
سمند شتر چو لاله کری برنشد بسوی خراسان سبکتر شد
وزان او گشت از غبار سپاه ره کهکشان از سپهر سنگار
ز گرد وارگی دست بر اوج فراز دهان باز مانده ز آتش
ز جوش سپاهان گردون شکوه برآراسته وادی صحرا و کوه
ز هر سو ستوران چالاک عنان چو کلک فرامان خوش
بجنبش درآمد جهان زان سپاه تزلزل ز تورانیان بر دراه
چو دیدند خانان گردن فراز که آن شیر آمد بسوی شکار
چو شیران همه شیر پروا چنند به آهنگ توران ز پس تاختند
شد از مقدم شاه فرخ سرشت خراسان که رشک باغ بهشت
از او یافت ملک خراسان نظام درآمد ز تعظیمش تمام
بهر جا که خاری بود از ستیز روان شد ز جوش آتش تیز
ز برق نگینهای آتش فروز چو خاشاک خس گشت هر جو
تیغ جهانگیر فرمانده چو گرد از مخالف خراسان
چنان خواست آن تاجور یا ستیز که بر اهل توران شود قطره ریز
بنوم شیر شیند وحین وخطای بر انگیخت رخش سعادت

شد از اطراف توران کو اینک بمیدان رسید
نشستند خانان توران زمین بهم جمع در منزلی بهترین
ز دریای لب گوهر انگیختند جواهر دران انجمن ریختند
که مرا ز ره آن آفتاب بلند در آورده روی زمین در کمند
پر شیر چون گرزکین رود سپه چو گاو زمین از زمین
اگر کوه خارا شوم از شکوه ز تیغ پدید آورد بر فرق کوه
بود تیغ و نصرت هوادار او نداریم ما تاب پیکار او
پس آنگه خردمند دانا دلی جهاندیده حلال هر مشکلی
سر از تاج پیچانش افراختند به پابوس شاهش روان ساختند
که ما ذره ایم و توئی آفتاب چه باک ار کنیم از تو نور اکتساب
ز اربعطای و ناحنگ لب زما قطره جستن نباشد عجب
کرم کن به ما ملک توران زمین که هستیم از بندگان کمین
آیین خاقان نشان بنجید سپر از
عنان عزت ز توران متاب ملک عراق از خراسان بتافت
ساقی آن جام زرین بیار که ماند ز دور جم یادگار
قدح نوش در جام جم یاد کن ز پیداد چرخ کهن داد کن
یکی گرد وادم دمی ز داد و حریفی سازدم همی
که در فال نستیم ساز کرد دگرباره ما ساز نی آغاز کرد

در انتقال فرمودن صاحبقران از دار الغرور جهان به منزلگاه جاودان

خزان چون برآمد تاراج باغ برآمد ز صحن چمن بانگ زاغ
خوشی سم کشید ز پژمردن باغ سیل ماتم کشید
بگلهای شد سرنگون چمن سربرگشت گرداب خون
شکوفه فتاد از نهال مراد شد از شاخ چمن ندکانی باد
چمن ترمرده شد ز باد خزان تخت در پرده شد
ز اشک دماهو که نرگس گشاد برون رفت نقش از دیده سواد
خزان پس که بر لاله بیدادگر فکند از بر شاخ پر دود گرد
ز برگ چنار آب چون در حجاب طپانچه زنان ها و بر روی آب
پرتشان چاک دل بکف اش متصل
بخواب عدم چشم بادام ز باغ جهان کرده قطع نظر

شقایق ز داغش چو شمع گداز   عماری بنوم سپر کرده باز
درافتاد در نیلوفر از روی آب   ازان همچو دریای نیل از حباب
بصحرای چمن شاه اقلیم حبش   با سنگ جولان برون شد ز حش
هوای شکارش نه دل پرورش   برآورد از وحش محشر خروش
بدولت چو باز آمد از صیدگاه   شدش کوه صحرا و لشکر سپاه
وز انجا در آمد بفرز سراب   ظفر پیش و دولتش در رکاب
بسر برد چندی بساقی و جام   گرفت از می و شاهد و نغمه کام
برافروختش چهره نازنین   زتب یاسمین شد گل آتشین
ز تب خاله شد لعل نوشین ناب   شدش شبنم از برگ گل گلاب
ز تاب عرق چهره ناتوان   چو گلهای رعنا بر آب روان
شد از لاغری همچو مویش کمر   نیاورد تاب کمربند زر
نهاد از گرانی ز سر افسرش   برون رفت سودای ملک از سرش
دل و دستش از ناتوانی شکست   نگین سلیمانی دستش ز دست
تهی گرد از فرشش زرچهای   که مرغ اجل شد برش سایه سای
شدش پای کوتاه ز تخت تهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشد جوشن از نگارش بپای   که مرغ حیاتش پرید از جهان
گرفتش دل از کار این کهنه دیر   پرید از قفس مرغ روحش بسیر
شد از تخت آباد عالم بدر   دلش آرزو مند ملکی دگر
ز ویرانه عالمش بود رنج   نهان گشت در خاک مانند گنج
گل از درد و غم پیرهن چاک زد   سر خویشتن لاله بر خاک زد
ز غم دیده برکند نرگس بباغ   گرفت از جهان نور چشمش چراغ
بنفشه ز لب خاکساری هلاک   دوتا گشته مو بید شد بر خاک
ز تو رنج تیغ چرخ بیداد کوش   بگردون فند گرد و شد بر خروش
بناخن تراشیده رو جامش   نشسته بخون از پی ماتمش
طریق وفا را تبش ساز کرد   پی ماتمش موی سر باز کرد
سرای جهان گنج ماتم سراست   فلک را چنین جامه نیلی چراست
سلیمان وفایی ز دوران ندید   که پیشنده جاه چون سلیمان ندید
فریدون که برد از پی گنج رنج   ز زیر زمین رفت آخر چو گنج
پی جام کرد جم بسی رنج برد   از آن جام آبی بعشرت نخورد
چه حاصل گر شد تخت کیخسروی   که خود رفت و بگذاشت تختش بجای

بسی طاق کسری که شد سر بلند   فلک بین که چون شد زپایش فکند
درین باغ سر لاله آزاده است   سرو از فسر شاه و شهزاده است
همای که در بوستانی بود   قد نازکی دلستانی بود
بگو در زره مر طرف روز نیست   که هر حلقه چشمی بروی زنیست
کمند دو سر کاکل گوریست   نمود از لف پری پیکریست
بود فرق پرویزنی خود زر   که خالی شد از مغز دانش سر
شه پای بر تخت عز و جلال   که بهرام چون پنبه شد پایمال
ببین زیر پا نعل اکراز بست   که آیینه دست اسکندریست
بسا دیده شد پایمال ستم   که نرگس بر آمد بطبل و علم
زمانه بسی لف خوبان برید   کز آن طوق بر پای حرم آمدید
بسا نخل قامت که شد دل آن   که چوب علم شد بسالار دیست
پری کان ز فرق ازل نور بست   بود مرغ روحی که جلوه گریست
بکو لاله را صورت گلگشت   که پر خون دل خود و رسم و دیست
بسا سر که شد غرق خون در مغاک   که غنچه دمید و بهاران ز خاک
بسا دل که چون غنچه از انده تنگ   چو لعل بدخشان بود زیر سنگ
بود باغ را دل زغم داغ داغ   ز گلهای روشن چو چشم چراغ
غبارش زنان و قرآن سوزنش   بافسوس بر هم زده دست خویش
ز داغ جفا لاله دارد ملال   دهان پر شکایت زبان گنگ و لال
بود غنچه در بوستان بی پلی   که منش بود عقده مشکلی
گل آتشین بس مشوش نهاد   که در خرمن عمر آتش نهاد
ز بند ستم سوسن آزاد نیست   نصیبش بجز تیغ بیداد نیست
گل ار گر زدی چمن دلکشت   پی سوختن مشعلی آتشست
صنوبر شکسته دل از روزگار   سرش را بود نخل بر چوب دار
پریشان بود هر که در عالم است   دل جمع در کار عالم کم است
فلک تنه در بحر غم سرنگون   نی ار داد از کار خود پر ز خون
بود آفتاب فلک در بلا   سرش در کمند بلا مبتلا
مه از هاله در طوق رنج و ستم   فرو برده سر در گریبان غم
ز صرصر بود بحر را اضطراب   گره بر رگ جان ز موج حباب
[illegible] دل ز جور اهم [illegible]   [illegible] اشش انده [illegible]
بهاران کشد از شکوه   پی داد گر نه دامان کوه

دل کوه پر خون لعل مذاب … ز مه سنگ بر سینه از اضطراب
دل از سنگ پیدا و ش آمد بتنگ … زرخش گشت [illegible]
بشکل کمندای آفتاب بلند … کشیده سپهر عالمی در کمند
بود خیمهٔ آسمان سرنگون … ستاده بجای طناب ستون
یکی را ازین خیمه پیچ اعتبار … که زود وش پا فکند روزگار
فلک را ببازار مردم سریست … ز قوس قزح حلقه زن [illegible]
ز تیغ جفا دامنش غرق خون … دو تا چشم از او چون [illegible]
شب آمد بجب اژدهای دو سر … که زیر دو تا نش [illegible]
الهی بسر خیل پیغمبران … که شد خاک راهش سر سروران
بحق بزرگی خیر البشر … بحق امامان [illegible]
که چون از تن آمد برون جان من … رفیق تو هم سازی ایمان من
چنان کن بلطف عمیم خطاب … که فردا شوم از سوال و جواب
در اندم که از خاک سر برکنم … ز دوزخ که خاک بر سر کنم
تو بردار از خاک خواری مرا … رهایی ده از خاکساری مرا
رسان با لب چشمه کوثرم … به پیغمبر و ساقی کوثرم
چو در زندگی بودم آسوده حال … تمامم بود بعد مردن خیال
چنان خواهم از حسن فرخندگی … کرم کم بود بهتر از [illegible] بندگی
دلا تا بکی مبتلایی کشم … ملامت ز زهد ریایی کشم

ساقی نامه

دهن کنج مسجد مرا ماه و سال … ولی فکر میخانه ام در خیال
بدستم همین سبحه تسبیح و بس … ولی تا بمطرب دلم را هوس
بمحراب مسجد همه را قرار … دلم مایل طاق ابروی یار
بکف دانهٔ سبحه ام متصل … ولی نقل مستان میخانه دل
تمنای می در سرشت منست … خط جام می سرنوشت منست
مرا و کنج میخانه گرد روزگار … سرم را فکند خاک در حالم [illegible]
شوم خشت دیگر نخم کنم … دگر باره سر در سر خم کنم
چراغ دل از می فروزد تنت … قدح چشم و می نور چشم منست
وهم بعد ازین رخت مستی بآب … کنم در سر باده سر چون حباب
بیا ساقی آن جام گلرنگ را … که بر سنگ زد شیشهٔ ننگ را

بمن ده

بمن ده که بی ننگ و نامم کند … بمی شهرهٔ خاص و عامم کند
چنان مست زین کام شیدا روست … که از هوا شو و زاهد خودپرست
ببازی که این میپرستان بود … به از طاعت خودپرستان بود
بیا ساقیا در قدح ریز می … سبک کش نباشد خماری ز پی
که دارد مرا ساقی روزگار … چو چشم بتان ناتوان از خمار
اسیر خمارم ز عالم مپرس … بجای جنین از ملالم مپرس
کرم کن که دارد مرا انتظار … سوای شراب و بلای خمار
بیا ساقی آن می که جان پرور است … که هم بلبلست و هم گوهر است
بمن ده که تا کامرانی کنم … بآب خضر زندگانی کنم
بهشت است میخانه بی قال و قیل … خم می در او چشمهٔ سلسبیل
کی آمدم از میخانه گرم کنار … که پیمانه ام پر کند روزگار
بیا ساقی ای عارفت رشک باغ … که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
بهارست دوره می خوشگوار … که می خوش بود خاصه فصل بهار
چرا جام گلگون ننوشد کسی … بفصلی چنین چون ننوشد کسی
از آن لاله را در جگر آب نیست … که در ساغرش باده ناب نیست
بیا ساقی آن جام گلگون بیار … که نو بشکفد دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود … مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود
تماشای باغم نباشد هوس … تماشاگهم کنج میخانه بس
صراحی مرا غنچهٔ گل بس است … گل آتشین ساغر مل بس است
بیا ساقی ای ماه اوج طرب … مرا نقل می ده ز دندان لب
کرامت از خیال تو نقل … شراب و کباب دل و خون دل
بروی کباب شرابی بریز … شرابی بروی کبابی بریز
کرا تاب دوری می ناب نیست … مرا پیش ازین تاب و تاب نیست
بیا ساقیا محفل آماده کن … ز بزم جم و جام او یاد کن
بده جام دولت غنیمت شمار … بدوران فرمانده روزگار
جهانبان اسد آن آصف بی عدیل … که بر خیر امانت و نعم الوکیل
وزیری که فرمانده عالم است … نظیری اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال … چه مهری که مرکز نبیند زوال
جهان را کام بخش در احسان جود … نبوده و نیاید دگر در وجود
کفش ابر جود عطا گستر است … جواری که عمان او کوثر است

بود کلک او در ریاض مراد — نهالی که بار آورد عدل و داد
بعدلی که فرمایدش شهریار — یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس پریشان نماند — پریشان بجز زلف خوبان نماند
بعهدش کسی نیست در روزگار — نبیند بجز فتنه چشم یار
نبیند کسی روی ناز و نیاز — بجز عاشق و یار عاشق‌نواز
جهان شد از او رشک خلد برین — وزیری چنان چون نباشد چنین
شد از بوی خلقش جهان عطرناب — دگر گو میا از ختن مشک ناب
چنین آصفی عاملی در نگین — نگین سلیمان مجو بعد ازین
امید است کین آصف جم جناب — ز ملک سلیمان شود کامیاب
الهی که این ماه اوج کمال — ز سیر کواکب نبیند زوال
بیا ساقی آن رشک ماه تمام — که شد هاله برگرد او دور جام
بمن ده که بی صحبت شیشه و آب — سیه شد مرا روز روشن چو شب
سیه روزم از غم بکامم بده — درین ظلمت آب حیاتم بده
خیالی کن مرا از می دلفروز — که روز از شب و شب مرا هم ز روز
بیا ساقی ای دلبر ساده روی — که هم ساده رویی و هم ساده خوی
بیا تا بهم ساغری کشیم — نشینیم و دور پیاپی کشیم
ز معشوق و عاشق حکایت کنیم — ز بیداد هجران شکایت کنیم
شب غم می دلفروز آوریم — شب خویشتن را بروز آوریم
بیا ساقیا جام گلفام ده — شب و روز وز روز و شب جام ده
بده می که از دل برد غم مرا — کند فارغ از هر دو عالم مرا
که باشم بیاد لب و چشم یار — شب اندر شراب سحر در خمار
چنانم کن از باده جانفزای — که پای از سر و سر ندانم ز پای
بیا ساقی آن جام یاقوت‌تاب — که یاقوت شد زان خجل در حجاب
بمن ده که جان جهانم شود — خطا دور از او حرز جانم شود
بده خط آزادی از غم مرا — امان ده ز غمهای عالم مرا
درین عالم از فکر جانم غمیست — بده می که مستی عجب عالمیست
بیا ساقیا جام صهبا بیار — دوای دل جان شیدا بیار
که همچون حباب می لاله‌گون — دلم میخورد غوطه در بحر خون
بیا تا ز میخانه یادی کنیم — غم و درد را خیربادی کنیم
دل از غیر میخانه باز آوریم — در آن قبله روی نیاز آوریم

بیا ساقی آن ساغر دلپذیر — بمن ده که از می ندارم گزیر
صراحی دل و باده جان منست — دل و جان من باده روشن است
بیار آن قدح کاب حیوان در اوست — نشاط دل و راحت جان در اوست
مرا از قدح چشم جان روشن است — دعای قدح ورد جان منست
بیا تا بپیمایی از گوش هوش — صراحی بمستی پنبه برگیر از گوش
چو جام از قدح عاشقی پیشه ساز — مکن چون صراحی زبان دراز
دگر پیش ازین راه ساقی مپوی — بدور فنا باده عیش جوی
مکن ختم جز می تا توانی هوس — سخن بر همین ختم کردیم و بس
بیا ساقیا جام جمشید ده — درخشان می همچو خورشید ده
که تا یاد جمشید ثانی کنم — قدح نوشم و کامرانی کنم

در خاتمه کتاب گوید

بسی گوهر از پرده‌های خیال — نمودند بکران حسن و جمال
بی جلوه دادم ز مشکین نقاب — که از سیاهش شد پری در حجاب
در آن پرده‌ام طرفه بکری نگار — که گردیده با دست از دو شهسوار
فرو رفته در چاه بابل کنون — ز خجلت می آورد سر برون
بود کلکم آن مرغ آموخته — که بر عرش بال و پرش سوخته
نی کلک من وحی را شد دلیل — هر ریشش صدای پر جبرئیل
سوادم که پر نافه چین بود — ورقهای آهوی مشکین بود
بسحر آوری کلک من بابل است — که او را دوات از چه بابل است
بحکمت کلکم ارسطو صفات — رصدخانه حکمتش از دوات
مگو خامه‌ام عصای کلیم — که زان اژدها دارد این گنج سیم
گهرهای نظمم چو در خوشاب — که شد عقد پروین از او در حجاب
سزد گر بدعوی برآرم کمند — در آویزم از طاق عرش بلند
رخ نوعروسی که پیراستم — ز سرخی شنگرفش آراستم
دواتم که چون لاله در خون بود — چو مینای گردون سیه‌گون بود
نهالی بود خامه‌ام نازنین — ز بسیاری میوه سر بر زمین
نی کلک من نشان از دوات — نمودار خضر است و آب حیات
در آن دم که شد نامه بحر گنج — سخن را ز نشانه بگشاد گنج
کلامش که بردارد از چرخ هوش — عطارد چو بشنید گیرد گوش

قلم گر چه سر پیش او بر گرفت
چو مقراض پا زو پس از سر گرفت

سماییست کز سایه تاب افکند
ز مه سایه بر آفتاب افکند

بود لوحش آیینه در شمار
نموده در او خط مشکین عذار

بلالش که گردیده ماه تمام
نشد غایب از دیدهٔ خاص و عام

مرا بود در پیری روزگار
گه آرم ز بحرش گهر در کنار

زلال قلم رشته در گه کنم
صدفهای لؤلؤ غذا زو پر کنم

نمی یافتم فرصت از روزگار
که گوهر چنین آورم در کنار

سخن را از آنم خمیده بر طاق عرش
ستون قلم را کنم ساق عرش

ز من کرده قطع نظر آدمی
ندیدم از آن چشم خود مردمی

مرا همزبان شعلهٔ آه من
نگشتی بجز سایه همراه من

پریشان بسر گشته از روزگار
بزانوی حیرت سر خامه وار

قدم را اگر خم شد چو انگشترین
ز آیینهٔ زانویم شد نگین

خمیده قد از بار غم چون هلال
سپردی بر سیاه روزی از ملال

نگشت گرد من کس از راه مهر
ورا رخ بجز آفتاب سپهر

دلم در درون چشمه مبتلا
چو اطفال مکتب اسیر بلا

دلم از سواد سخن داشت تاب
چو دیوانه از سایه در اضطراب

قلم گر نشدی بند انگشت من
نمودی بر از خامه در مشت من

دلم بود با رنگ و تنگ از دوات
نبود احتیاجم باب حیات

ولیکن چو همت بر آن داشتم
لوای سخن را برافراشتم

مدد کرد روح نظامی مرا
جهان داد منشور جامی مرا

نی کلک من در سخن تیز شد
چو منقار طوطی شکر ریز شد

چنان طرفه نقشی نمودار کرد
که نقاش چین پیچ بدیوار کرد

چنان از قلم گشت لوحی نگار
که لوح قلم را بود یادگار

دهد گنج طبع گهر سنج من
قلم شد کلید در گنج من

نکو حرف کلک و دوات حیات
که گوی ستم میدان چوگان نجات

عروسی که سر زد ز جلباب غیب
منش جلوه دادم ز زانوم چو جیب

کلامم که دارد ز معنی رواج
ندارد ز تحسین کس احتیاج

ز شبنم بود ایمن بی نیاز
نگیرد گل از غازه زیب و طراز

ز تحسین دیگر نبیند نگاه
نشد پیش کم نور خورشید ماه

گلی شکفد از نسیم بهار
که باد خزانش نریزد ز بار

پی گل ز خار ارستم یافتم
دلی آنچه میخواستم یافتم

نی کلک من آب ماهی بود
زلال حیات از سیاهی بود

کلامم که فیض از مسیحا گرفت
دل مرده ام از وی احیا گرفت

ازین آب حیوان که جان یافتم
شدم زنده و ز مرگ امان یافتم

بچیدم گل از گلشن دیگران
نگشتم ز جام کسی سرگران

نشد لاله ام زیور باغ کس
ز معنای من داغدار است بس

بود فیضم از نور شمع آفتاب
بباران چه محتاج دریای آب

چو خور خوشش بود عالم آراستن
نشاید چو مه عاریت خواستن

کسی را نباشد ز انصاف بهر
که بر نهد نام هر نام زهر

نبندد نسا طرازی صاف من
که می نوشند و دید انصاف من

تهی کاسه فکرت ازو ختم
ملک را چو پروانه پر سوختم

قلم شمع شام سیه شد مرا
مسیحای خضر ره شد مرا

مرا کلک من همدم همنفس
که موسی کلام است و عیسی نفس

دواتم صدف نظم او در نشان
گز ابر شم لیقه کلکش پرست

نهانست صد گنج در سینه ام
نه آگه کس از نقد گنجینه ام

نگشتم ز راه طمع گنج سنج
که در دستم از مار کلکست گنج

و گوهر بود گر بهی مشت من
نگین سخن بس در انگشت من

بود پیش اهل مروت دریغ
که دریای پر قطره جوید ز میغ

فلک کند از آن چشم نرگس زر
که قطع نظر خوشتر از سیم و زر

نظر کن که فردوسی هوشمند
گز و نظم شهنامه شد سربلند

ز سودای سیم و تمنای گنج
چه مقدار دید از زمان درد و رنج

ز شهنامه گر جز ملالم نبود
شکایت ز کس در خیالم نبود

بریدم زبان طمع خامه را
که حاجت نیست شهنامه را

مرا کیسه پر گوهر شاهوار
چرا سازم از بهر پیشش نثار

نشد هرگز این فکر و اندیشه ام
که مداحی کس بود پیشه ام

نشد باعثم غیر از این در سخن
که یابد نوی رازهای کهن

سخن دارم پایه بر آسمان
زنم سکه بر نام شاه زمان

چنان بندم از خامه تحریر ساز
لباس سخن را بوضعی طراز

که نامش ازین نامهٔ دلگشای
بود تا قیام قیامت بجای

ازین خوب جایی که جاش دهم
شرف نامه جاودانش دهم

بسا پادشاهان فرخنده بخت / که بود از شرف چرخشان پایگاه
از ایشان نه نام و نشانی بود / نه در دست کس داستانی بود
سکندر اگر آب حیوان نخورد / چو زنده است نامش به عالم نمرد
سخن آفتابی بود در کمال / که نبود ز عین الکمالش زوال
سخن را که روح القدس همدم است / خواص دم عیسی مریم است
سخن را به لوح و قلم باز برد / قلم را به سرحد اعجاز برد
برآراست نزهت از بوستان / که باشد طربخانهٔ دوستان
چو ساقی دوران بسنج او جام / ازان جام دلکش رسیدم بکام
بسنجم ز گلزار معنی گلی / که بود چو هزار او بلبلی
نی تازه گر صاف و گلگون بود / ولی قیمت کهنه افزون بود
درین باغ نخلی که پرورده‌ام / بجان جستجو بر آورده‌ام
دری ماند چشم من از قطره بار / نیامد ز دریای دل برکنار
نشد تا دماغم پریشان جگر / نگردید جمع این گهرهای تر
بود گر ز کلک تیزم این نیشتر / که هر دم دلم زو شود ریش تر
بنظم زبان قلم شد دراز / که دارد دم از جستن شغل باز

نشد هیچ خوان کس در ایامشان / نشد بهره ور از سخن نامشان
بمردند اگر بر صحیفه روزگار / نشد از یکی کس بنام نقش نگار
چو شد گر ز رستم تهی عالم است / که عالم پر آوازهٔ رستم است
ز تنزیل وحی ار نبودی سخن / نماندی نشانش از جهان کهن
نظامی که شد در سخن سحرساز / از و یافت دیبای معنی طراز
چو جامی بکف برد پیمانه را / تهی کرد ازین باده خمخانه را
چو در سبعه شد کلک وی گنج سنج / بدست آمدش بعد ازین پنج گنج
مرا در فشان کلک دریا نشان / بود قطره لیک از بحرشان
گر آمد عقیق جدید از یمن / نباشد چو پیروزه‌های کهن
اگر ماه نو را بود جاه و قدر / کجا نور و تابش بود همچو بدر
نشستم چو کوه بدخشان نگون / که لعلی ز کان دل آمد برون
ز دریا که سفتم بکلک خیال / فتاد اختر طالعم در وبال
ازین شیوه دل را چه فرخندگیست / که جمعیتش در پراگندگیست
قلم را اگر این شیوه حاصل نخست / سواد سخن کسوت ماتم است
ز نعمه گهرهای شهوار من / که سهل است در رشتهٔ گفتار من

درین دور بخت مرا با وبال / نبود از سخن بهره جز ملال
که بود از دوام غم [illegible] / مرا [illegible]
چو شمعی که آتش نشانش شود / ولی از نفادم برآورد دود
تمنای [illegible] کی / [illegible]
شود انسته جبی گل از خار باز / ز تر فیض تحسین سخن گر دساز
که غایت ز [illegible] روزگار / چه حاصل جهان زر و شهوار
درین چار بازار صنعت دری / بود قیمت گوهر از مشتری
[illegible] / [illegible]

چو شمع از زبان آتش افروختم / جهان ساختم روشن و سوختم
دل من [illegible] / [illegible]
مرا زین همه گوهر آمد بکار / که پر آب و تاب است ازان روزگار
ازان [illegible] / نماند آب روی ازین [illegible]
ز روی سوال و ز روی جواب / ازین ار جمام ازان در عذاب
[illegible] / [illegible] طعن ارباب هوش
دری را نخواهد کس از هر که گوش / برون نارد از خر جو نر فروش
[illegible] / مرا زان گهرها که سفتم [illegible]

من این نقد خالص که آراستم — عیارش به اقبال شه خواستم
از آن شد روان همچو خورشید زر — که بر روی او زدم سکه نام شاه

ز طبع بلندش که گنجینه بود — به تاج بلندش که زیبد بلند
کنون چون پدید آمد این نامه نغز — [illegible]

که اقبالش این نامه را مدار — شود ثبت بر صفحه روزگار
چو در نامه کردم علم خامه را — قلم بر دو دفتر زدم نامه را

که زان دلبری کردم امیدوار — چنان دوختم از فضل پروردگار
کنی زان دو صد در و جام دوام — پس از زندگی تا [illegible] کلام

کشم نقشی از کلک مانی پسند — که زان صورت چین شود بهره‌مند
نکوتر کشم زانکه نقاش چین — کشد نقش اختر ز او لین

بدان اندکی کز ذوقم [illegible] — از ادای گوهر [illegible] نظم و مقالت
ز روی عدد چار [illegible] — بود [illegible] گوهر [illegible]

اگر کم بود گوهرم زان چه غم — که قدر گهر در جهان نیست کم
بود گوهر نظم از آن خوب — منه روی انگشت انکار بر

ملف از سر نظم اگر بگذری — روان پی به تاریخ او آوری
ز نو نوم که شد عالی کامیاب — هنوزم بود ذره زان آفتاب

کرم فیض بی‌چون کند همرهی — کنم باغ اندیشه از گل تهی
گشایم در مخزن اسرار را — دهم جلوه از مطلع انوار را

بزن


ز شیرین و خسرو کنم نکته ساز — در گنج معنی کنم آغاز
حکایت ز لیلی و مجنون کنم — جهان را پر از در مکنون کنم

[illegible] — سخن را [illegible] هم پایه [illegible]
به نامه نوایی درآرم ز نو — کنم در سخن [illegible] افشان [illegible]

بیا [illegible] گفت و گو تا [illegible] — زبانت چو کلک از حکایت [illegible]
سخن گرچه پیچیده چون گوهر است — ولیکن خموشی از آن بهتر است

کند کوتهی چون زبان شمع را — شود روشنی [illegible] جمع را
مکن در سخن بیش از این اهتمام — سخن بر همین ختم کن والسلام

تم الکتاب بعون الله تعالی و حسن توفیقه
فی شهور سنه اثنی و ثمانین
و تسعمایه


٧٨٤ هـ
٩٨٤